



۳
۳۳
۳۳

مجموعه از قصاید و مدح
و غزوات حمزه

۱۴۵۲





در نصیحت مشیر خدا گوید

پس از مصطفیٰ مدح شریف خدا	بود ز دربار باب عرفان بجا
مدح عاقلانه سرسبز گفتم	زمین تا فلک پر کبریا گفتم
علا صدورت قدرت کردگار	علا در جهان قدرت کردگار
علا دره التماس فرج فرج	علا ملک ملک اقیم خود
علا صاحب خستیا جهان	علا صاحب حکم بر آسمان
رواست تا عرش فرما	ملایک چه حجاب در بیان
وصفی بنی جنت پاک بر دل	خود زنده شمع دین رسول
فشانده جان براد خدا	نماینده کفر از دین جدا
کارنده بدخ سرسبز دین	برارنده پرچم کفر از زمین
فرارنده رایت مصطفی	برارنده انحراف اهل قی
درارنده عمره در حجاب	برارنده با جیب بر زجا
رماننده موسی از رود نیل	دشمنده کل زمانه خلیل
باجل رسنده فلک فرج	کشینده بهای فتوح
نشیننده مسند آتما	رسنده مبطوب
خدا را مبادات از اسجاد	بنی را انصاف هر زاندا داد
بها خواه او جبر نیل دین	نفران آسمان دین

بدان که در دوزخ نشین قصا	خدا بار کرد اند خوشبید
بین ز دوزخ حشمتش ابین	کران قدری طمش ابین
تعجب دران بر چندان کن	که در قدر او نیست جای سخن
برش هر دو همه را چه در قار	که کر خواهد انصاحب قهر
بگرداند این طار جم سپهری	با کشت کمتر خفاشتری
وجود زمین بهر میدان اوت	فلک سایه پناهیوان اوت
از دوزخ کار ایمان بروی شده	دل کفر از تیغ اوش شده
چه او در وفا پایداری که کرد	شب جوت او جان سپری کرد
نیاند کس جز شمس	بریدن دل از جان و جان از بها
در ایوان قدرش زاده یقین	نعم آسمان پایه اولین
چه آورد او بر زمین پشت کفر	علم شد در اسلام پشت کفر
براکندن بت چو بت کشت	بد و شبن از شر طاعت کشت
بضرب و دتر رطاق حرم	بر آورد و دزد بر زمین صدسم
تکس جسته بنی هم تراد دخی	قوی دست قدرت بنی ز دخی
مذانی خدا را عا در دوا	مذانی خدا تا مذا فی علی
چه گویم در جای کفایت	سخن در خور وصف کفایت
دل هر که از خدا نیست شاد	اگر آفتابست بی نور باد



سزاوار از عهد شر خدا بود مدح آن یار زده پیشوا

رو مدح در انصاف علیه السلام

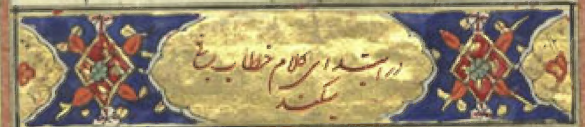
که بود ند هر یک بسان عا	خدا را اولی و بنی را دخی
ده ایام خود هر یک شایر	بر اهل هب ن حجت کرد
بخت در دین و بخت در شرف	همه اسم ترا در شرف
همه چون محمد منز صفات	همه صاحب حکم بر کائنات
همه دارش علم شریع نبی	بود غیرش ن کادب مشرقی
بقدر شرف نور چشم رسول	چکر کوشکان عا و بنول
چنان قایم از ذات پاک همه	سپهر برین کم ز خاک همه
کر از صفات سایه گیر و نسیم	جدا رسد از غنچه گل نسیم
در از لطفش ن بر یاد مد	بلکه از با خا بر اکل کرد
و که حفظش ن گیر و از رخ لبها	شود کوه بر در دریا حباب
و در از صفتش ن بجز با نظر	را تب کرد کرد آسوده تر
و که قدرتش ن در نور و در چاه	شود کوه چون نیل کرد در دوان
نش بد تفاوت بیانش ن کذا	که هر یک هر آنچه بایست داشت
بعلم و بقدرت همه مشی	همه چون محمد همه چون عا
همه غنچه باغ شایخ	بود یار زده کوهر از یک صف

تا اندر یقین قدرتش بچسب
بریتب امام زمان بود ایند
بنودی اگر داشت ن درین
چنان عا جزا و صفاتش عقل
از آن یار زده پشوا ده امام
یک ما ند قایم با هر خدا
چه گویم که آن پشوا دین
چه کردند عا از شکسته
ستم یکشیدند از ناکان
نید می که خور با شب لا جز
مکافات آن همه عالم خود
و با این سیاه اندان کمران
که همه بدایت جسته شمع
شود آفتاب از فلک سیر
درون صدف چون در شش کله
بر او بر این ن به روزگار
کبر که دل در بدن تیره است

خدا و پسر شناسند پس
نکبتان این خاندان بوده اند
نبی بود بعد از پسر جهان
که از خیر بر دوان لغت رسول
گرفتند بر عرش عا مقام
که باشد چنان از دین و شش پا
چه دیدند از کمران لعین
در ایش ن نیامد مکافات
دعا بود در ایش ن مکافات
بجسم سیاه اندر دنی چه کرد
بر او نور داشت ن کشت روز
بدان ن نکر دیدت روزگار
بر ایند از نزه چاه نزع
سیه چاه زندان نزار و خبر
پس آگاه در کورش ن افکند
کند روز شب آب کوهر نثار
نش بد با بختضه پاک شست



برای قطره کرز خون سیاه	صدف سازی از قفس در شیشه
کند غوص در چشمه روح الهی	صدف شود شسته ی جو عین
چو بشکافیش قطره خون بود	اگر رفته درین بر فلک درین بود
اگر پیش ازین قصه دشمنان	عالی آورد بر دل درستان
بگردد اندم از خضم روی دریا	بر این غم اکنون بوی فوج حق
که بچشم گیت قلم در عین	بیج شسته دین نام زمان



بدنه ساق انجام خشتان چه بود	که درای یافت حل کرده پر
در آن کی که از قطره بر سپهر	بریزند در جام زیر چرخ
چه پرواز آن نوزایا فانی چو کده	زهر قطره اش شیشه جان پاک
ز آتشی که در دهنش زبک بدست	ز آتشی که کوش از آن نازد در دست
از آتشی که مستان بر نم بداد	میوشند برید شیره خدا
بمنسود که از باد مستانم	بیکوچو اشناست ایمانم
ز پرواز انجام خود نشید یک	برون آدم آینه دل ز رنگ
ز پرواز دهم آب و در لاف صفا	بیج حبس که کشت مصلطفا
ادم زمان حجت کرد کار	خود نماند که بر پشت و چار

نور

شکسته کل کشتن سرمدی	برازنده سندان احمدی
فروغ دل شده دلدل سواد	چو حیدر کذا رنده در لفظ
طرز اندوه عصمت فاطمی	خوارنده برایست باشی
قضا بنده حکم فرمان او	قدر شخصی از پیشه کاران کد
خود از گمان جودش زنده نماند	ز یادان در غمش یک کنگر
نماند رنگ این نه پیرند	چو از داشت ایمان در شین
ز بوی و آن خوش قدس	سموات چون خشت آبدان
ز کیش که می از صبر در	در حلقه مه و مهر ایم
تکین دانش جهان چنین	ز احوانی و جبریل امین
سبحا جفت شمع تابنده	بجی جوید از دهن روز ظهور
خضر رایش خوارنده است	بر سر بیان روز هم زنده است
فلک در همش با دل سپید	نموده است چشم که آب سفید
شده روز دین چون شب آید	بر آید بدولت گمان آید
ندامم بجز حکمت کرد کار	در مطلب از غیب آن نیز
بدین نماند ز کار آگاهان	که کرد و کردار کون چه وضع جهان
ز سید آفاق کرد و سید	برون آید آن حد احسن جهان
چنانکه بر آینه دوزخ زویش	نگذارد آینه آبرویش



در بیان آنکه آستانه عالم را در کون

کون کین از غم نام یک شد	ره راستی سخت باریک شد
جهان جلد پر شود از شراب گشت	درستی انصاف محجوب گشت
مروت در اقلیم هستی نماند	بسیج حق پرزدان برستی نماند
دل از چم میسد چکانه گشت	حدیث قیامت خود گشت
شد از غم سپید اقلیم گشت	ز سپید او گویا چشم هر گشت
سلمانا پارسا نماند	بجز علم زهد ریائی نماند
هر سزا خفت را بدینا خفت	ز برق اهل خرف علم بر خفت
نماند احسن عقل بر هیچ	یکی مست، لایک است زر
همه چو خدافت ده اند گشت	نه هم جسم نه حق گشت
تر گشته و گویا ز چو شد	شد ابله پس در ملک دل پادشاه
ز خوت همه گشته غمزه و غصه	چه خدایتان فخر ایدانی قصه
ز هر گوشه و جال بر پا خفت	جهان گشت پر شور و جمل گشت
بودن آسرای کو هر معرفت	بودن آسرای حشر معرفت
بودن آسرای کعبه سراج دین	ز خلعت پر دوز روی زمین
ز جلا کند خویش پر دوز خدام	بودن آسرای عا از نسیم

سر دشمنان از بدن در کن	برای دل درستان سوار کن
ز غم ستم دهر تا یک شد	شهادت موعود نزدیک شد
بکش سبج سیاح خویش شد	تکون رکن رایت بفتح شد
سبیل فخر و خاشاک ده	جهان زهر خورده است ز نایک
ز چین را ز خرقه خود آباد گشت	بپیدا و بگریه شهادت گشت
ز عالم برانداز رس گشت	نظر کن سر درستان از گشت
چه آینه خوانند در ملک نماند	سلمان چدر شهباز گشت
بسیار دشمنان در دین	ببهر جانشند چون در نهان
صدف در گشته نظا هر گشت	نهانی نهاده با دوز گشت
کچون برگشته اند نشین	گشتند ایشان جنگا کین
تن و جان فدای قدر گشتند	جهان پاک را فدای شکر گشتند
ستاده بسر در بهشت	گرفته بگفت جان برایش
ز دل بسته بر راه احد گشت	بیکدست تیغ ز بدستی سپر
برای همه برق یک شکر گشت	ولی با کشت همه بد سر گشت
ز عهد تو دشمنان دل شاد گشت	بجز نام شمشیر برایش
بودن آسرایان خود بر این	بسیار دین و دین خود بر این
یک هم از آن جان نثاران ستم	که پوسته فال مکرر است ز غم

دل و جانم آسوده فکرت
براه تو بانه چشم جهان
چشم غم قدم ترا خواستگار
کنه آنچه ممکن بود کرده ام
شبه و درده ام نیم حاجت بجا
ندارم بخت تا در در نظر
کنم فرق خود را براده تو خاک
رسیده گفتم ذات پاک ترا

شب و روز و در زبان تو گشت
که بر راه کلمه و بیه تبیلان
که در خشک لاله آب گشت زار
ستم بر خود و خیر خود کرده ام
نیک معصیت کشیده از فرقت
مگر اندک سزایم فدای تو شوم
شوم زان کف و آن پیکار پاک
که بخت خداوند باشد مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

کنن آمدم ای خدا بر جهان
شبی بگویم از بختن بر کران
شبی چون شب قدر بمرز تو
شبی پر صفا چون دل ز کبریا
شبی از ارشده ز صفت
در آن شب خالم چه صیاح
به دانه است که گسترده ام
به اش نیفتاد چون آن شکا

بنا شد تو بر سر دستان
بخود و هشتم صبحتر درین
زیر دما بهجوش بدر نور
بگوشید آبتن نه بدوش
که خود تر شد چشم روشن آن
بصید غزال غزل در کین
مگر دیر آموختنش رام
سختی دست باز آمد و سر

چو صیاد آمد چنین در کین
ولی غنسل از آنکه بخت عین
نه این باشد کاری ز پناه است
نه بسند و زان بر شکاری بدم
رو پا چون از اینم نبود آگهی
که از عالم غیب فرخنده پیش
بمن گشت از نقش بند خیل
بغیر غزال تا با خون خوری

چه چو سل از غزل غیر این
چه بر خیزد از بزم کرده در آن
چه تا چار عبادت خود و دل
ز آن دم بر سر یک به چان
بکجا داستان از آور بظنم
چنان داستان بود دروغ
چنان داستان که پر و جوان
وضع دشمنی و این دور
چه از باب زهد چه اهل نش

شدم از تر دستی و غین
همش بدامم بخواه بکشت
ز طالع عیندی بر قدر ناست
که دارد نظر بر همه نه جام
دل آرزو بهدم ز دست تخی
در آمد چو مرغ سحر در خوش
بر بر سپه پیوده رنج عالم
چنین خون به عاصی چو چای

که بر در کند صحت ازین
بناید و گر هیچ باشد آن
چون خود که زکام و بر زبان
که باشد بی آنکه باشد جهان
بکن غم خود را درین کار خرم
بگیرم بجز راستی زان دروغ
چنان داستان که اهل جان
حکیم و فقیه و صیغره کبیر
به بیند از بدله و دست

زلفش نیندم چو آن کشت نر
 و داند هم بهر سوی یک خیال
 بغیر از دزدی بنده چو رات
 زدم رای بادل درین مدعا
 زیندند عرش سخن زجلی
 درین داستان پنج خبر است
 چه این صلیت داد اول در زبان
 را ندی مرا از هر سدر اشرا
 درین عرصه آنکندم اندم
 بهر بجز شری شناسم
 در آن بحر ای هو سراسر
 بداند جنب لم یأورد
 چه در بحر شسته اند که دم نظر
 دیا بود بر هر صدف پستان
 بدیدم بهر سوی کی از جنب
 و کمر اسب شیر انداخته
 و کمر ستاده نظار چو کوه

بسوی دگر خواجہ آراسته
 بجای دگر با تنی در خفتن
 و کمر جانب استاده قاسم دیر
 بر او دگر قد سر سپردان
 چه دیدم سر را بهما حمل
 بدل کفتم اکنون چه چاره کنم
 که افکار بر هفت خوان ره مرا
 بر دهم سوسر تیغ حیدر پنهان
 بیک جلوده کان برق لایع نمود
 بر آمد چو تیغ علی از منبم
 کشادم بشیر شده راه را
 که شدم بهر دوی شیر زیان
 کشتم در کج مغز بر نور
 چو چربید از دستم کشتم
 اکنون نامه مرا میثوم مبتدی
 چه صحرای آن کشت چون خام
 بر آن ناخدا یافت با تری

درفش فریدون بر آراسته
 که این بند را بسته صاحبقران
 بتابید فرزند حیدر چو شیر
 ستاده باقبال شاه جهان
 بهر دوی بردی اقبال بند
 چه سان پیش بگذارم اینجا قدم
 مدح بستم آنکه رشیر خدا
 دلیرانه بکشد اشتم پا براد
 نه استاده در پیش من بر که بود
 نه کشین نامه در رستم زدم
 همان راه پر سپس جاگاه را
 یک حمید بنده آن روز جهان
 در آن پاس بمان افشا و شور
 زدم کوسش بر ملک سخن
 بنم بنی و بنم بنم
 رنظف عابد بنی نامه ام
 شد شرف نام از آن حمید جی



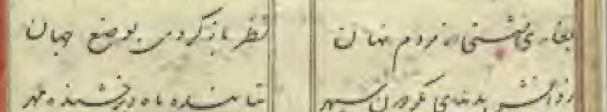
کون مردم رسد رستان
بگویم زنده بود در رستان



چاس قیاس در باغ فرا	که نزد تو درم سر ابراه
پادشاهان هر یک را غ	که در غم خدمت روشن خلیف
ایمانی که تخم از جانت بود	بیش بر تو نور ایمان بود
ایغر که ستیش باشد حرد	بهوش آید همس که از در حرد
ایمانی که حیدر با خیار داد	بدان مقدار عمار داد
از آن رشخه ز بر عضبم	بروز از کربان خاصانم
مر است از آنجا هم تحقیق کن	قرا به کش بزم تو فین کن
که در پیش ارم پادان چل	بوفیق الله فضل رسول
بنا نبه حیدر شد یو	رسا تم کبر این ره در راه
ز بعثت کون هبت آگینم	شروعش بنام خدا میگنم
بنام خدا و بنام نبی	بنام علامت م دلی
چنین گفت داننده رستان	روانند قصه از رستان
کز آن پشرا حکام ربیل	رسا ند شاه رسول بریل
چنان دشت عادت نشا	که اکثر بر شی بر و ن ارشد

ان

کون مردم رسد رستان
بگویم زنده بود در رستان



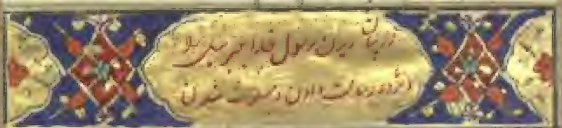
چاس قیاس در باغ فرا	که نزد تو درم سر ابراه
پادشاهان هر یک را غ	که در غم خدمت روشن خلیف
ایمانی که تخم از جانت بود	بیش بر تو نور ایمان بود
ایغر که ستیش باشد حرد	بهوش آید همس که از در حرد
ایمانی که حیدر با خیار داد	بدان مقدار عمار داد
از آن رشخه ز بر عضبم	بروز از کربان خاصانم
مر است از آنجا هم تحقیق کن	قرا به کش بزم تو فین کن
که در پیش ارم پادان چل	بوفیق الله فضل رسول
بنا نبه حیدر شد یو	رسا تم کبر این ره در راه
ز بعثت کون هبت آگینم	شروعش بنام خدا میگنم
بنام خدا و بنام نبی	بنام علامت م دلی
چنین گفت داننده رستان	روانند قصه از رستان
کز آن پشرا حکام ربیل	رسا ند شاه رسول بریل
چنان دشت عادت نشا	که اکثر بر شی بر و ن ارشد

ان

کمر هم شیب میشت خاضع
 چه دیدی پس پیش خیر بشر
 بدل آتش خفت از آن خدا
 چه رفیقه دین بد و نرسا
 که این حالها ره بر منباید
 مباد که باشد ز خدای خدا
 کفایت بود با لایق توان
 که محکم شود ای خدا تو من
 که نام چنانست بل پیکان
 که در بوالبشر تاسع انبیا
 که اگر کند گویند اهل کتاب
 چه معبود کرده و بحکم آله
 شود و معبودت بر دین من
 بود حکم و شمس روان تا
 تو باشی شکست باشد در آن
 تو بود و از جن مدان این
 بر این گونه آثار تا چند گاه

نورش پس سال چون در کت

بهران داد و معبودت گشت



بیست و ای بدست از جهل
 بد و دور آن س غریبا
 بسط کمن در روز بد شد
 شد از آنکه از کران تا کران
 در دهر نود از محبت گرفت
 بدو جسد خرد از نمر جیف
 چنین گفت و لایق این است
 که روز در عادت شد خاضع
 که گستر آیند تکیه روزه
 که خطا بر بود گشت مردی نام
 پیر به آن دید حیران بان
 پیش آمدش در خجسته
 نفسش لطف از محبت زفا
 بر او نرسا آن سید محمد

بیست و ای بدست از جهل
 بد و دور آن س غریبا
 بسط کمن در روز بد شد
 شد از آنکه از کران تا کران
 در دهر نود از محبت گرفت
 بدو جسد خرد از نمر جیف
 چنین گفت و لایق این است
 که روز در عادت شد خاضع
 که گستر آیند تکیه روزه
 که خطا بر بود گشت مردی نام
 پیر به آن دید حیران بان
 پیش آمدش در خجسته
 نفسش لطف از محبت زفا
 بر او نرسا آن سید محمد



چرا که در نزد یک مرد رسیده
و اگر کند شد بیات و صورتش
چرا بر زمین بود و سر سپهر
نموده در بال از در و در حین
زینا قوت یکبار در درکش
سیان در چشمش بخت
پس بر چه آن وید جبران
بختش چنین رسیده اگر چنین
بگو گیتی در که در سر ترا
زمن دیده ام چون توان در جهان
که این بر کی بود و خلق
چنین گفت آن یکبار درین
سم آنکه درم روی آب
سم آنکه در حضرت بود آب
کمون بر تو رسیده اگر چنین
که در دست آنکه در خلق
پس بر سر که در دست خدا

چرا بر زمین رسیده خود بر کشیده
پس بر نظر کرد بر خلقش
چرا ماه تماشایی خشنده
که در خود شد و در غیب جهان
بسی مسیح از مو بوی خوش
شد و خوش نام خدا و بی
بر پیش سخن همچو که بر شد
که در آفرینت ز جان سپهر
که در بند تو هیچ ما در ترا
نه هرگز نشینم ز کار آگاهان
نه این صبا و صفا
که هم بود جبرئیل این
پیام خداوند از حق و سا
رسیده ام به غیر خیر
شدم نازل از نزد وی این
سجده خدا در سوره و حین
بنوت تو ختم شد بر آب

بنا خدا

بنا خدا را تو باشک و پیر
بیش و خلعت کردی اگر کم
رس نام نبی تو احکام دین
چه آن عقل خدای که در این پان
بروح الله مقتدا ای هم
چرا نشیند از جبرئیل این مقال
که آب بنوت بود سر اگر
که در و در و در خواندن نمود
چنان با در افشرد و در کش
هم بر دم بر او خواند روح الله
بر تو پارس بر زمین جبرئیل
در آینه خود کرد و آل و خلق
است و جبرئیل پس از زبان
برگاه آن خالق بی بی
قیام و خود سجود و در کعبه
ندان کشی پس جبرئیل این
چه آمد به بل صدم در زلفت

ترا آتش رسیده بر در غیب
مر احکم حشر نمود نام دوم
تو آنرا رسیده با پهل زمین
بر نمود پس محمد سبحان
چنین داد پاسخ که کار رسیم
گرفت و فرشتگان از به بل
شد عجب اعضا و خیر آب
چنان پاسخ اول از سر نشود
چنین به نوبت شد این چرا
را قرأ همان آیه اولین
روانشد یک چشمه پس
بنا هم و خود کرد پس مثل او
نمود و مقتدا سر جان
بگردند با هم و حرکت
نمودند ادا با خضوع و خشوع
سور خانه شد سید اگر چنین
بر او آنچه گذشت و بعد گفت



پیشینه بدو مرگش کرد
که جسدش در دوزخ نماند
نشانی بر اوخت بر سر
نشانی در رخسار چو خندان



دشمن گشت خرم روان شاد گام
که او صاحب علم انجیل بود
برشفت کف استخوان گام
از دین علم چون شیدان گام
بجند از آفریده گردید شاد
بجستش شاد ملک و آفرین
ترا بادل شد و خاطر غمیل
که ناموسش بگرد جبریل
بود جبریل نکر از کلیم
ترا برسد دین شرف و خیر
که خفت تو باشد نه سپاس
تو اکنون بردش و محرم
بگوید بنم خود به آن کزید
بفرزاد و بفرزاد و آن
بجای بخت آنچه بشیند بود
یک این علم داشت در قدیم
شمار مرا در آل جبریل بود
از دین علم چون شیدان گام
بجند از آفریده گردید شاد
بجستش شاد ملک و آفرین
ترا بادل شد و خاطر غمیل
که ناموسش بگرد جبریل
بود جبریل نکر از کلیم
ترا برسد دین شرف و خیر
که خفت تو باشد نه سپاس
تو اکنون بردش و محرم
بگوید بنم خود به آن کزید
بفرزاد و بفرزاد و آن
بجای بخت آنچه بشیند بود

چو آمدش دین بیدان او
و تعظیم شربت از جای خویش
برگان خدایه و شرف خاند
پرسید احوال بعد از دوزخ
حکایت چه بشیند کردید شاد
بخت ای حبیب خدای جهان
تو را اشرف جمل کایان
بنابر سپهر دین بدست
بقدر تو دور است بایست کس
تو باطل کن دین عیسایان
بود تا بدین آیین تو
در ایام دعوت از اهل یار
نایبند اول ستمنا کین
در یغادر آمد که در فرشت
براه از چاه بستم شاد
ترا اهل آن شده بگردند
کند از دست امر پس بر جا
کندش از ملک رتبه شاد
بآب چون بندگ رفت پیش
بیاورد در خود مقتدم شاد
بیزان کرد و چهره لبش
بفرق بیا بون شد بود شاد
تو ای خاتم انبیاء کین
تو را علت غایه کایان
و خود زمین در مان بدست
هم پیشکار تو بود در لبش
که خط بر آیین موسایان
نگردد که ناسخ دین تو
کند محنت سحر زود کار
بر انداخت آخر ز بطحارین
نماند که سارم خدای تو جان
در سویی شرب لغو بر
براه خدا جان سپار گشتند
کند رنج بر او را اهل صفت



کشت بدستش بر سر راه دین	برده از سر ز کف بر روز زمین
در آغاج و بر دین خود را رواج	بیا بد ز شرف جهان ترا ج
در آغاج شود پهن دین زمین	بگیر دست بر سر دین زمین
سخن آغاج که کفم را بچیل بود	مقال من از قول جبهه بل بود
چه کفشار او را چه بر شیشه	سور خار شد مادل بر شیشه

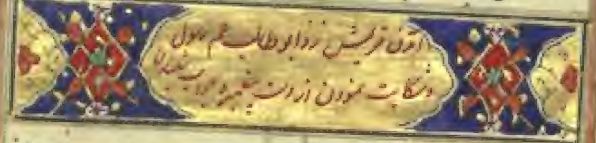
قصید کردن غایت در معرفت مولی و اولی

ز حال بخت پرده خستم	کنون رایت دعوت او خستم
به اینسان شنیدم راهی خبر	که چون کشت مبعوث خیر
باز خلق آمد از حق ندا	ولی مخفی از هر اصل جود
بخی گفت باز و چه خود بخت	بیا در تو ایمان بصدق در
که او بود غمخوار درین بخت	بمیز داشت آید از کار کا
وزان پس بر سر علی کرد و	که بود سر علی روز و شب زدا
چه خسته زدا و در این بخت	ز شفقت خود هیچ نگذاشتی
بیک گفتش سر دریا	با که در ارض صدق ال قضا
سنود آن سخن انکوده نام	که تصدیق او شد جواب کلام
چنین چون باشد که پیش آید	علی را بدست بر تو بدست
تو نشسته ای خدیو ازین	که باشد زین روز با من علی

بهر

به نیکو نه بخت بس و کلا	که غیر از علی کس نبوده از کلا
روایت کنند از شاه اولی	که مبعوث کردید چون اسپا
نرسد اول بکشتن بستم کر	از آن روز تا بهشت سال اگر
بند غیر من بکس چرخش	نه پنداشتی کس را کشتش
چه وقت ناز و جودت شد	بجی مقتدا بود و فرقتی
چه بکشت بکشد بر این سخن	چنان شد که روز رتو حق حق
ابو طالب آن سید انوار	که هم بد بزرای علی را پدر
بزرگ حرم بود و عالم نسب	بقدر بزرگ کیش فیلی عرب
پی کاری آمد بر دین از سر	شد آنکه بد خدایم اسپا
بشیخی رسید از جهال هم	چنان دید آن سید محرم
که استاده خیر باشد در نما	علی اقتدا کرده با صد نیاز
بجعفر که بودش کلا سر	در آن روز به هم رضیقتی پدر
بکشتا بن برادر تو هم	بکن آنچه مرث از این و هم
بکسم چه رفت جعفر زجا	نمود اقتدا بر شیه اسپا
و عا کرد در حق جعفری	که از این چه کار صبا هم
بخشید جایات جهانی	که طهر آن کز در بهشت برین
و کشت در حق جعفر قول	که بعد از نهادت بقول برین

جوابش نایوت بخت پدید رب	دوران روز طهارت گشتی لب
پس از نه تا زید تو فقی یا	بغیر از او در ره دین شست
که زید آید او نه را بنده بود	ولیکن در سرش پیر خوانده بود
ابو بکر از آن پس و کله نشد	که گفتار کاهن بدل یاد داشت
با دو کا بنزد او بود این خبر	که مبعوث گردید یک نامور
زبطی زمین در همه خرد چنگ	بود خاتم انبیا و آله
تو با خاتم انبیا بکردی	چه او بگذرد جانشینش روی
چنین بود دعوت نهان	که حکم آمد از قاف در محال
بر خشتی آزار بر بختان	به تکلیف بر خواص بر خاتم خوان
به دعوت چو نامور شد مصطفی	ترسید از اهل ظلم و جب
که نسبت بر حکم پروردگار	بیک تن برآمد بچندین هزار
چه گفته چنین سید انبیا	شد پرستش یک نشین
بخوان تشنه گشته آتش	ولی ره بند مرد پادشاه
در ترس از طالع نامجو	بنمودند قاف در برابر آراه



بیک روز گشته صبح شریف
چند نزد عزم مصطفی

فصل

بگفتند ای سهروردنا مدار	تخت زنا برده سپهر و خوار
بچه طعن هم نهادم او تا دما	بجز لعن آباد اجداد ما
تغییر دگر هیچ حرف و کلام	بود حرمت مانع اشتهام
کنون عهد پست بداد آوریم	هم از هر مرغ فایده ای کم
بغمان باور تا در کعبه ازین	نگوید خند این را چنین
نذاریم ما هم باو هیچ کار	بر آن دین که خواهد گشت آید
پرسند و ما لب از کج گشتو	نذاریم دیگر زان خبر را
اگر باشد این شایسته او سپند	نشد گفتن زان بخت
از دست نداشت عذر پوشش ز خویش	ز آب تلافیش باشد بشویش
چه بشنید از ایشان بزرگ و ع	بفرمودست لایق دین اطلب
رو عرض کرد آنکه او الهام	چنین داد پر سر شایسته این
که ای هم چه بیکسرم منقدم	هر منماید هم که بر ما خدوم
بیاید از آن حکم ایشان رواج	سنا خند از خردان بخت
ز ملک عجب تا دیار عجم	گذازند بر حکم ایشان قدم
ابو جیل گفتا بگو چست آن	که کردیم آنرا بجا در زمان
چنین داد پاسخ شریف دین	که اینست آن برادر بزمین
که گویند از صدق پادشاه	نابشد جراته دیگر خدا

بگفتند قوش که بگذر ازین	مجلس را که شستن و دین
و که هر سه چه کوله بجا آوریم	سه موی از کف است نکلیم
بیایم بدین شیند از پیش	در آمد از آن طبع اعدا پیش
بفرمود اگر قوم را که	بیارند جویشید را در جهان
گذارند بر دست من بیاور	ببندم لب از او بر دود
بجز طعن است نام چو فک	بجز لعن آبا بر کم کرده را
ز من قوم حرف دگر شنید	اگر نیک دهند اگر بد برید
شیند چون قوم از او سخن	بر خند پر کینه آنان بگرم
نمودند کفار با هم قرار	که سازند بر او ابراهیم
بر کم و کیف که آید ز دست	راستند نسبت بکشت
برین عهد بشد یکسر که	ولی بولهب از عهد پشتر
بر هوش بقیه آن بدید	که هر خار کا هر سخا بایست
که می شنید بر سر و دین	که می طعن بر دین آید
بگفت که کار من است	که نیز حبس کن کشت
بر کسی که بر خود دراز خاص	کف بغیر از بند او کلام
و که دشمن هم سب زور دگر	بدین نمودند از او دی
ولی چون ابو طالب نهر	بگفتش بر زبان پشتر

بگزاراد

بیاور از او کس نیافت دست	راستند صاحب اورا
و اگر خطما بر ملاکت تاب	که سب ز پان کرد نش دل کاب
نمودند آن کافران شفی	بر آن زمره مومن مستفی
چند بسیار شد جو آن پند	دل مصطفی بر خفت بر پروان
در نشاء جمع روی گشت	که بگشتند بچند بر آن دیا

مکرمات خیر البشر در ارباب دعوت

بسیار فی ارحام است	که باز اندم بر سب و است
بر دقت ز نظر سوز رنگب	گشود باز مرا تم از آن یار
چنین گفت گوینده این	زار باب اندر اهل سیر
چه اصحاب و صفوت کرد	فرستاد بر جانب رجب
بد دعوت شد آماده ز غیبت	که بگشت در کار خود بخت
نیاید سود یکدم زارش و خلق	بگشت آمد از جو پید و خلق
چه در شان قوم شفاعت	در احوال آبر آن گران
از ز حد ارحم آفرین	بسیار بی حبه میل این
رساید آیت تهر حداب	سخن اندر برایش بخواب
شد رخسار این غم دل شکر	فغان بر این قصه آنش چنان
قانع نمودند آن اشقیا	دست در زبان بسته اینا



بیش کفایت بودش پست
دل دیگران کشت پرچم از او
از آرزو اسلام قوت گرفت
برین نیز بگذشت چندی دیگر

ابو جیل را هفت جا کشت
سپاه اندلرانی کور خانه رو
خروج دیگر شمع قوت گرفت
اگر هر روز دین آمد بر پشته

در بیان ایوان آردان عمر حبیب الله

عمر بعد از این از پس چنگ
چنان بد که جیل را آن سرکش
که جز قتل پیغمبر و خلیل
یک روز نیکوشت با اشفیا
هزار آتش از خود جوشید
ز دیوار سیدی و بر دین
عمر چون شنید این سخن گفتش
با و گفت بگو که اگر سحری
نماید از خود دست رس نم بجا
گرفت از ابو جیل اول قسم
با و کار چون رفت پر و عمر

رو آمد بدین رسول خدا
بگفتی شد عداوتش
نبودش اگر هیچ فکر و دل
که آرد که کس نه مصطفی
و کوان سید دیده سرخ مو
در کسبم روز بختش چندی
بجانب عرق طبع برنش
که از نقش خویش ننگدزی
بیدرم پیش سر مصطفی
پس آنگاه ز برادر دیگر قدم
یک گفت با و انداز خبر

در بیان عمر و همیشه و خود را با ایوان آردان

در کمال

که همیشه است از بهشت پیش
بر هفت با حفظ از آن کشته
سورخانه خواهر خویش رفت
بیاید پیش او ایستاد
شنید آنکه میخواند مژگان
روز و یک گفتند یاد این کلام
عمر زود خواهرش باز کرد
و افتاد با جنت خواهر جنگ
رواد بخت و او دهم با عمر
بجست که در سرجم کا پست
زیم و پست کند که کاه نو
را و چون عمر بود پر روزه تر
کلویش بخت کشته دین
بیاید در آن خواهرش بویگ
اگر است و کرد در زنا که ملول
گفتن که کس به ایم پیش
چه بشیند از این حکایت عمر

گرفتند دین محمد به پیش
بخت بر زیم کزن خون او
چه آمد نزدیک در پیش رفت
صدای شنید و با و کوشید
کلامی شنیدند به مثل او
همان خواهر و جنت او با نام
چه آمد در آن شون غا کرد
گرفتند ملق پیغمبر و شک
گرفتند فضان هم در به
نگد که زود زیم کاه پست
کهن این بر آید سر کاه او
نقدش نیز بختش
که نزدیک بودند جنت جان
بختش چه خواهر زنا در عمر
مزد و دین محمد قبول
و طر بر کردیم از دین خویش
به است کاه و کاه و کاه

بمشت چو دیدی نور مشعل	که گشتی بدیش چنین مبتلا
تجست کلام خدای جلیل	که آرد با حضرت جبریل
شنیدیم کردید بر یقین	که هست آن کلام جهان فزین
عز گشت از آن قول بجز اس	اگر بود در بر سخنان به اس
بر او خواهش آید چند خوان	عمر کرد چون کوشش حیران
دلش زان شنیدن به نرم	بمهر و اسلام سرگرم شد
عز گشت و کوشان ز این کلام	بگشت و گزینت زین مکتبم
و به است استاد بهشت	که کردید پنهان چو بهشت
منم که خور کو نیاید زین	بیا بهیم شست بخواند ازین
چو بگرفت و کند از او خواهر	بیا در استاد خود برش
بدان اول اسلام نمیشد	بیا به نزهت عمر به حجاب
بر او خواند زبانت پروردگار	با حفظ اسلام کرد خیار
در آن پس گشتند به هم روان	بمهر و رسول خدا در جهان
بدان کسر ایر میبرد شد	چو در بسته به جلد بروردند
یک آمد و دید در پشت در	که استاد به تابع برادر عمر
بمهر و رفت و احوال گفت	با نند اصحاب اند گفت
چنین گفت پس غم میبرد	که غم نیست بر سر گشت

الان

که گشت و صد فایده حجب	که گشت و از روی جلد و غا
به نیک که در دجیل عمر	تنش اسبیکه را نام رسد
چو در باز کردند بر و اس	در آمد عمر با لب عذر گو
که گشت بر سر و غیب	نش بدش بچادر پوشش
بگفتند اصحاب بهیم تنیت	در آن دین شد بر سر نیت

رفیق خدایه اول خدا اصحاب در کعبه
از کمال کارگردان و دستان آن

پس اصحاب گشت اینها	که در خدمت سید اینها
لبه بی حرم آشکارا و در	ماز جماعت بجا آوردند
رسید این خبر چون به عرض	ز خیر البشر یافت غرض قبول
بیا ساقی رشت خلد برین	بساط طاعت علی کبیر پیچین
رخسار داده با فکر اندیشه رز	سبزه به بویشت بر شیشه رز
خود از این طاقی خبر دارم	که در شید جام و در میخ جام
بکن و از پوشیده را بر ملا	بد و در بر نر و یک بر و دو صلا
از آن مرغی هم بجام بکن	در آن نم بجام و همیشه کلن
چنان است کن ز آن مرغی را	که جو شد چو خورشید در دم
در بر زم ساق به نور اینخ	خود و به نیکون روشن چراغ



که کردند صاحب چون اتفاق	برآمد رسول خدا از دفاق
روا شد تا سیه دین دین	بسو رسم سیه الکلیین
بیاید از بسین شکران	که هر کون روزه از بر است
رشد دی بر قصه اندیشه	چه حور شید بر ده فاد و شجر
بمیرفت جریل بالاسر	بفرق چایون بکسره پر
طایک چپ در است در و پاش	شیخین زینت شده پاش
بپسوردان حمزه نادر	بپشت صاحب زلفه
بمیرفت در پیش مید و عمر	حایر میان تیغ کیز بر کر
بگرد آمد جمع بداران تمام	برفتند زمین بپشت کرم
جدار حرم بر بر شش مجید	سایند چون که در کب سید
چه دیدند کفار ز اینگونه حال	نمودند به هم بر قیل و قال
یک رفت از آنها بزد عمر	به گفت این چیست اید کر
نه آتش که در مشربا ز آمدی	آیین رفر و پاش ز آمدی
عمر کرد اسلام خود آشکار	پس آنکه باو گفت از اینجا
بران که تا جنبید از غار شش	به چند سرخویش بر پاش
چه کفار در یختند این سخن	که در دل چه دارند آن
نمودند پا در راه گفت	نمودند با اهل ملت نزاع

چه دیدند آنجست صاحب دین	به دست بردند برین کین
از آتش که کفار پسین شد	دیوان دین مسجد از آتش
بپشت اند آمد رسول خدا	نمودند بداران باو قدا
بی گفت بکیر چون در رسم	مفت و نند بپشت نام بر رسم
ز تپید از زو مسجد غار	از اگر آمد سرخویش باز
چه دیدند احوال آنچنان	در رفت و آشوب بر سر کمان
پوصلت جو گشتند جمع	پرازدانش کین در دهنه چ شمع
نشند پهلوی رسم بزد	چه در شش عفر بکره از زمر
بگفتند و به رحمت چه کرد	چه بی آفرانها بر آود کرد
ز جرات بجای پید کار	که بدست کس در حرم پید
بسر که گفتند رخ ز کسیر	از آن که بجهت بود کسیر
پس از فکر و اندیش پیشار	شد از خرابان از ایشان خوار
که نزد ابو طلح	بیا بیند جمهور بار و کر
خی را بپسند این بار و زو	که او داد کرده نود کشتیکو
و کرد است و بخت از این ن	سنانند از او خضم خود را ب
چه کردند این مصلحت را بهم	برفتند پیش بزرگ حرم
شد متفق بول بر طیش	بجهتند امر که خدا ترش

محمد بر آورد و از ما دور
 کنون بهشت سارست
 زاده شش باک چند یگر
 نگویند بر عیب صیانت
 کند پست آب را در رود
 ازین هم حجاب آید شش
 شینه ای که قوم او در هم
 و لاله رنشم نوایان نان
 نمودیم تا حالت در مدور
 کنون اسرار کعبه باز
 سخت است منش کز آوازه
 بهینند ازین گفتگو زبان
 دریم اندک نشنود این سخن
 سپارد بر ما ناله درون
 سیم آنکه کردا این حال
 که ما در پیش این نایب
 بدان کز بر ما در اندیشه
 در پیش این خبر گفتند

خنده

بخت شد این حرف در خوا
 چه چستند کفار پر و ن
 سخت آنچه گفتند گفت
 که جان پدرم را پیش کن
 قبا بل زما خواست آورده
 کنون شدم آنم بکشد
 بهم شفق در ستم کشند
 نذاریم با اقتدار و اقتدار
 بود شیر در چند بازو است
 اگر چند باشد دم تیغ نیز
 در اندازد از جا بر شیب و کوه
 بدان است از نور در چشم من
 چه این به بنادان بهم کرده
 بود جمع ما زده بیثنی خان
 نکرد چه از جنگ حاصل مرد
 پرستی حذر جانرا نهان
 نگویند بهینام به بعد ازین

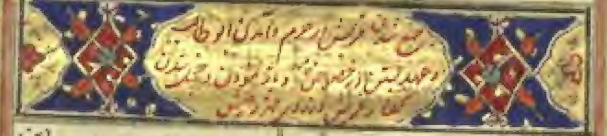
بهرون شدن و در خوا
 نجی را طلب کرد آن نامور
 پس آنکه خود آن غم غم
 در این کار خود یک اندیش کن
 ز بس که تو خون جگر خورده
 ره کین در خویش برده
 بخون بر ما هم قسم کشند
 که آئیم با جلد در کارزار
 چه شد مورب با یکدیگر
 چه زده موربانه شود بر زور
 چه باشند مرغان گردا گرد
 که ما بر لب نیم با نجسین
 ز مور و غلچ پشته میشند
 که مشت که پیش پیل روان
 به تیر باید نشاند این
 جان به که چند در پیشه زن
 سخا غا در قوم را پیش کین

<p> بند بر کار انچه در پشته نجا اشم و هم به طلب طلب کردگان سوادان نشانی بسجاط که در جود که پنداشتی روح کو پر کش سراشته از دشت انداز ز کین محمد و طاهر پیش چند درستان چون خدای برین خم کردند آینه سخن سرشار ازین قوم چون کوه سنانند از این بخت و حال </p>	<p> ابو طالب آنکه در اندیشه شد بر خویش کرد از جانی طلب برفتند دردم بفروان او نزد او هر کس توانی وضع نمود چنین پس بان بر سخن کش بخت از کسان عاقل به ایند در سر کشتن پیش بزرگ فرج بگو آمدند نمودند ز دوشکوه پیش که فرج طهر را هم آرد و که فرج نام با این مقال </p>
--	--

<p> بیت و حدیث حق و داد نام اگر تیغ باد و بس در دوش از دوش و کلاه در کشتن دعا </p>	<p> که نه هم بدین در سر سینه دم کردم ز چهره ایت کج و حب شینه این سخن چون سب </p>
--	--



نمودند اول ز سر و است کار	در دور و محکم و استوار
بنی را بچسب که بدافز تر	بیر و نه و گردن شش آنجک مفر
ابوطالب آنکه طلب سرکش	پس او اوام نزدیک پوش
فکند نه خندان و خوشنیر	بر بسته شمشیرا بر کر
بر سنجستان و بدتر کن	شب روز کرد بنی پس
سجای که بود بر وقت شام	کند شتی بصف شب از مقام
بر و نه سر او را بجا با در	به بین و در جا بوقت سحر
که باز ستم بشکان شفر	ببست شش مکان بنی
بیا یکنوز شش پس بیداشد	که از خشم و دوا اسس بیداشد
چه دیدند احد که است نادر	نمود و اچنین کار خود استوار
دور و دل آنش را خروشد	هم از آتش خویشن خروشد



برین رفت تقدیر جان آفرین	که بید از آن غم بخت آفرین
بعضی خرم قوم جمع آمدند	چه مصیبت چه غم بخت آفرین
درین فکر بودند تا چون گشتند	که آن نامه آنکه بر سر گشتند
که نا که ز محاسن در آمدند	ابوطالب آن شتید نمود

نمودند

در آن آمدن جو سیران شدند	هم از بهیبت و هر یک نشسته
بشخصش از جا بر سر جویان شدند	نشینم لبه شش بیدار باشند
بگفتند به هم که این نامه در	بگفت آمد از حضرت و خطار
گفتون بر چه صفت وصف آمد	بپوشش سر زرد و آمد
سپارد و خبر با پید رنگ	ازین پس به رخ شش شد رنگ
چو پشت ابوطالب از جوی	سور حاضری حرم کردی
چنین گفت از سر در آن	با آنچه کردید از کین و طیش
چه حاجت که تفصیل بگویند	که خود بهیبت از کار خود و فحید
بیا ایند اکنون که روح لایق	نمودند از جان قنبر
رساید سوی محمد پیام	که آن نامه نامه در پشت
که قوم تو شش را کین گشتند	نشسته در آنکه آتش گشتند
در آن نامه حسنه نام رب دانا	پنهان در سر عهد آنچه بود
سر اسر جان خود که شش نام	که باقی نامه در هر حرف نام
گفتون بگفتم عهد من به شما	که به هم گشت غم آن نامه را
اگر آنکه باشد خلاف این	در آن نامه آنکه گفتم بنوا را
بهت شام طفر را دهم	بگفت آنچه خواهم بهر در دهم
اگر است باشد کلام بنی	گفتون چون خبر داد است بنی

که جز نام حق خورده که مشن نام	شما بگذرید از شمس استقام
شاید با جل صد چند خویش	نباشید تا آنکه بود پیش
شنیده چون قوم از این کلام	برین شسته گشته اندر نام
بخت ندارد بهتر از جوی	تو انصاف کردی درین گفتگوی
پس بجای خود جمله برخواستند	با یقار آن عهد آراسته
در گفت و گو نام که دند باند	گشودند در پیش آن سرفراز
بهم نام پاک خدا را چنان	ندیدند از خوف دیگران
که کرشمه سرا سر استیلا	ز یکدیگر آن صفحه پوشیده
چه دیدند آن حدوت کردگار	ز غیرت هم از جلالت پشمار
گفتند سرا سر خود را پیش	گرفته بدندان سرگشت خویش
پشیمان از آن شرط اهل خانه	نه میره رفیقان و جدوستان
پشیمان از آن سکر سواد	که از آن گفت جان سخن از خدای
از سکن ابو جل برشته سخن	بر آن عهد پیشین چنان بخت
اگر چند روز با چنان خویش	بود متفق گشته در تفرخ خویش
نمودند همه یاد و عهد خاکی	سخن گفت بدو رخصه هر که
ابو طالب آن گفتگو چون شنید	بغیرین ایشان زبان برکشید
ز میره رفیقان او آزاران	آن امور هسته فغان

خبر

بختند ای سید و بخت	میر به گفت راین بر من
نشسته علی که کردیم در تو قول	نباشد که با محبت دل عدول
کنون عهد خود را بجا آوریم	حضور تو آن نامه را بر آوریم
بستیم پس نهجای بر که	بیم همراهت از راه
برویم از آن دره و صاحب را	از آنجا رسایان بستان
دریغند پس نهجا در زبان	ببسته شمشیر بر میان
چه آن قوم را همستر نامدار	چنان دید بر قول خود استوار
شد شغل خاطر از آن دول گشت	روان شد سرور و دانه
رفتند باین بهر راه او	ابو جبار از نو کرد دیده رود
چه آمد ابو طالب بر فرزند	باقی در دستش سوزی در دانه
بشد تا نزدیک صاحب خوش	بگفت آنجا بکشد پیش
رسیدند چون از پیش هر آن	گشت دند بر عهد خواهر زبان
که از آن در آن حال است	از آن شمشیر نامشده
بجوشیدند که هر که ده ایم	سمتای عصر و حد که داریم
دگر شایسته و راه است	شما اسم از خد میارید یاد
برایند ازین شکست بهر آن	که از آنده قصه داریم پس
شنیدند باین چو این است	گفتند چون که از آنجا

بدید آمد از بعد شست و رنج	بر شد ایوب وین از جرح
چو جسم ز ما بود از نریمان	که بعد از چنان محنت پلکان
با یکس چنین غمزد و دهم	که یکبار روزان رنجها دارم
نماند در کسب لذت چنین	همین است عمره باره همین
پس آن نامه در آن بدست	بماند عت از دهر بشت
نمودند پیران سر سر خا خا	چه مرغان از دام گشته را
بشکر چنان نعمت بیاچس	نمودند بنیکه در پیش پایس
دل از او گشته ز رخ و لب	در دام بودند پس نور لب
و ایسکن رسول خدا همچنان	بنستی داشت و مردم زبان
کشید ز جبال جود و ستم	آنگاه در سر مهر از جدم
در آن مقدم به کیش پیدا و کر	که هر که بودند پر ستم
ستم پیشتر داشتند و در	نهی زودتر نیستند در
بآن ناکان قول نادر شد	یکه گشتی یکا شل شد
یکه اگر قریب بود خسته	بدینگونه و بر بیات نیز
چنان داشت بهت برستان	که به فطش قادر و خا خا

در چنان معراج رقص رسول خدا
صلوات الله و علیه



کون میدید عجب محض	سخن با بلند می ز سران
نماند معنی در اهل خبر	نه و سال معراج خبر
ولا اکثری ایمن که سفت اند	عز و جش باال هم کف اند
بش نه عروج شهنشادین	شبی بود چون کیدی حیدرین
شبی در صفا به صبح شب	بر اختر درو چون یک آفتاب
شبی همچو روز بلند اختران	شبی همچو سیار روشن شدن
شبی چون عروسان و لایق	نرین بصد کوزه نقش نگار
در آن شب جیب خدای عجم	بکاش نه ام نام مقیم
زده تکیه بر رخسار اینجا	شده بسته لیکن ز رخسار
که آمد ز جبرئیل امین	بستاند و بسید در زمین
بگفت ای رب ذات اکتفا	کلام تو جان شخص داشت
عناصر جهان گیر از دولت	مرا لید جان پرور از نیست
ز نور تو خورشید سر مال	ز کرده هست آسمان نایار
بر آن نشد عرش از چش	همین کلخ ز آسمان راجه
از آن قصه آشفته اندان سرا	چه حاصل چند اگر کده
رسید شب از قاره لعل	آه ای شمس نه پاشال
سموات انوار انداختند	اگر اکب مشعل بر آید

ملک کشیدند صف فرج
 شده چو منجم چون فرج
 کشید و بر اطراف صف کشید
 ز تریه عذب اسپان من
 در سده در پرده بسته بود
 بی تخت کرسی بر درون از جهات
 کشت در در با غدا بر پشت
 کعبه شده کوشه از یکمین
 در آن هنر کوه و در تاب
 زده سبزه سر از لب پیل
 چه منجم در خانش از بار و بر
 چه ساق و چه شمشیر نام از
 ز لعل ز در کل چه تابان چراغ
 بطیران طیر ملک بر پشت
 ز به قوت و در زمره بخار
 قصه و منازل درختان چه در
 در آن قصه و در غلمان پیا

با بوزه تر از نیک در محبس
 در و منبر زین کرده در کوه
 بست چو شغل کرد پیلان
 ز تبدیل رطب اللسان صفت
 در آینه اسباب نرم صفت
 زده خیمه عرش بر کجایات
 صفت کعبه خاک خیمه بر پشت
 روان کشته ز نور بر زمین
 شده خمش چون ریکه در بر
 طوق چه بال و پر جبریل
 نهاد و پادشاه بر خاک
 چه بر کهایش بر جبریل
 معطر ز بویش چه ناز و رخ
 پرو بال آن رخ بر پشت
 نوشتن شان ز حد اندک
 ز یکدانه یا قوت و یکدانه در
 به روز نو تر بحسن و صفای

به بسته بر یک جبهه خود
 بر بارش زینت و نور
 خفا و افکار نه کار
 برای عطر و نوا می گفتند
 بهایکون افکار آراسته
 چه بشنید از دستید و کسین
 کمر بست و شد مسند سفر
 رواند به بهشت که کار
 چه بگذاشت پر درون قدم از پا
 جنبه چه برق در دنده چه با
 چو آدم سر در و سر او به حال
 بر و سینه و ز قوت نام
 سر و ساق ز کعبه چون پیش
 در و شش چه کردید جان جهان
 ز این کرد انداز با لاری
 دید کعبه جبریل لب پر نوید
 ز آنجست چون رکب و شد روان

به برق و سینه سینه
 بخت بر کرد طبعها سرور
 جان فقر و ایوان کاشان
 پر از رحمت خویش که در خدا
 بهمانی خود ترا خواسته
 ز جبهت چون بنده گیرین
 قدم کرد در دره جان رسیده
 ز هر سحران و ز هر خانه دار
 بیاد و جبریل پیشش برقی
 ندانند که از چه بودش زاده
 لبان پر در و چه پهلوی بال
 کفیل بود و پیشش ز در خوشبخت
 ز سر و پا خور و تر پیکر شش
 جهان خواست با او نه هم
 که ممکن نبودش خلاق بی
 سجا باش کاینک محمد سیه
 شد از خشم و دم بجایک نهان

نعمت پرست رفت او بکلی	برفت و بدید و بسید بد بجا
نمود و بختین پیش اهل جهان	و له کرد او سیر هفت آسمان
برو نهش اول نور ملک شام	به بیت المقدس بیت الحرام
که در لوح پیغمبر ان صفت	در آن کر که غوغا و شرف
بمعان پذیر بر آن شهر بار	صد چشم بودند در انتظار
که آمد زنده جان شخص جهان	پیشش رویدند روح نیا
نمودند رسم تحیت او	تبعند خوش آمدی رحبا
بداد و خیار جواب سلام	تا بین نیکو شفا صام
کشیدند صف این سلف	بستاد آن شود پیش صف
پیشکر آن نعمت افتاد	او را کرد آنچه در رکعت نادر
چند خایه آمد شهنش زمین	سور سحره به جبهه یل امین
بود سحره سحره به کلیم	در ستاده بد کردار کریم
یکی نزدیک دیدار سیم در	که از سحره بد تا ملک رهبر
برکش بر آمد بان نزدیک	بیکدم زدن رفت تا آسمان
چو بر آسمان نخستین رسید	در مشن از نور زدن بید
به بواب فرمود روح لایقین	که در بازگش بر شهنش و دین
ملک پر جا گفت و در باز کرد	در آمد زور و کوه کن زور

یکی مرور از به آنجست پسته	که نور زور و شهنش به بار کرد
ببالا چه طوبی و چو لست به چو	شده در شهنش از نور و شهنش به
به آنست جبریل کا رعیت او	عاقبت کن به جبر خندا
بفرودان جبریل خیر به شهنش	عاقبت شهنش به نور به شهنش
به آنست آوم که از شهنش به	به نور زور و شهنش به شهنش
بسی خیر مقدم گوا آمدی	بهین غمت و آبرو آمدی
بر شهنش در شهنش از شهنش	که در شهنش نور زور و شهنش
چنان کرد تعظیم او و شهنش	که شهنش زور و شهنش
در اینجا نور شهنش شد و نور	که در کرد و به شهنش آسمان
به آنست که مسکود در هر ملک	عاقبت به به شهنش و ملک
بهین رفت به شهنش به شهنش	در آن گشت شهنش به شهنش
براقی سبکه حرا نیز پر	بفرمود چون رفت چند و کار
در رفت در چون آمد از نور	شهنش و دین شهنش و نور
ز بس داشت در خوف بر شهنش	بیکدم به به شهنش چن دین
ز بیک نظر تر ز می برید	که گشت از شهنش به شهنش
در آمد شهنش به خوف بر شهنش	پس آگاه به شهنش به شهنش
سجده او کرد چون شهنش	ببالا شهنش به شهنش

نمود که در عرشش برین	که در عرشش نشاند
رویش آفرین آفرین	چو در عرشش عظم رسید
سخن سنج و لب کزین	بجو که قاف تو بس نشد
بهر شکر وین و عجب و نو	در آتش بند کلام وین را
هم او به مع درضد بکرا	مرو صوم اقامت حسن صلوة
جریان وین آنچه گفت و شنید	ولی و پندار در عرش است وید
پس شکر وین از آن بحر	بش نرودش در اهل غیر
که در عرشش نشاند	زبان بسند و درم آن گفت
سادات رسد در آید	ولا و تم آورد در زیر پا
بدان که فرمود روح و جان	جان عرشش که در عرش برین
مطلب بکشت و عو عطف	زین و کما رسد پادید
که در قول او نیست یکدیگر خطا	چنین گفت را و سر آل جا
علا در عا ش بعضی سراسی	بهر و شت بر سطح افلاک
زمن و عده عفو و عفو	علا آنچه گفت او به کشت
که در بکشت آن رات نجات	بیاید بجا سید کایات
چه آمدین بسترش که بود	ز بس نشد وین رفت در کشت

پای فرمان رسول خدا استانی



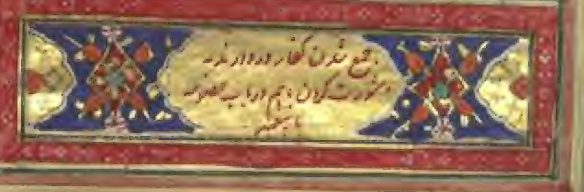
جود و کرم در خاص جام	به دست بیاید به دست محرم
مکابیت و شکر گفت	درین جود نماند اندر کشت
ولی که بدو فریاد یک وین	برافروختن دل بنور یقین
چنان کرد بصدیق یحیی	که پنداشتی بداد و عطر
در این آینه دانست عفو	ز نقصان ایمان کور مراد
در آینه چنان مرده شدند	معیلان بدل با خبر بد شدند
و شکر کان شکر وین	کشته بر امتحانش زبان
بگفتند در استقامت خلک	خدا به ایمان کرم چون ملک
که در تو پر سپیم و حال آن	در آن صدق و کذب تو کرد
ولی علم داریم در راه شام	به بیت المقدس فرود نام
پر سپیم در آن که بگویند	نزد صدق قول تو بر ایمان
نمودند پس اول اهل فضل	بر او ضاع بیت المقدس
زار کان محراب در بزمین	جدار و اس طین با دم وین
بنی الحی چون در آن جای	بر احوال خویش دانند
شد از پرستش عیب جوین	که تا که همان لحظه روح لایق
سکیم خداوند رکن مقام	بیاد و بیت المقدس نشام

علا که در احوال بنی الحی

نکته داشت در پیش چشم نبی	منبیه به او حسنه او دیگری
سوال است که دارد آینه ب	در آینه نه دید سر کینه جو آب
شینه چه چون به تفاوت زن	شینه از سخن منفعل سایلان
و که باده گفتند اهل صف	که اکنون بگو از سر کینه جو آب
چه دارد سر آن کاروان خبر	که دارند رو سو سار سحر
بسر زغن کشته حاتم زغن	که کینه در ایشان بگو هر کدام
بخی داد آنگه در هر یک نش	که به در فلاسج فلان کاروان
و که آنچه هست در آن سر	هر یک از آن کاروانان گذ
که آرد از نول حسنه او دید نو	ما جال پرسان بیان مینو
در آن پس آن قوم حبس	بفرمود آن مخبر است کو
کران ره کاروان یک کاروان	رسیده بیکگزینا به کمان
نگردد اگر امر حادث حجاب	بیایند فسردها سر آفتاب
چه اگر بنودند آن کاروان	مدان زردی که کاروان
بگشتند از طرزه بیکدگر	که بنود ازین و عده زردیگر
سحر بر سر اوج بیداشت	نظر برده گذشت ماست
که ایشان بناید وقت رخ	بود آنچه که بید محمد در رخ
برین جود کشته بد است	رفتند وقت سحر چنان

سحر

نشسته آن کاروان را بر آه	همه حشمت جانب رخا
بنودند هر یک جدا جدا و جود	حیات داشت و پیل ندره
که صدق نباشد اگر مصطفی	رسیم این نذرنا را بعب
سینه نشسته سر و صبه ماست	بنده ظاهر کاروان پاش
در آن شاکه کتر دل مشرکان	به بی جدا به پیل بزرگان
شسته چنین مشط شیش	که تا که بر رخ نمود آفتاب
یک کشت ایک کل خور وید	بگشت آن و کاروان سیم
چه دیدند آن کور دل مشرکان	که بد وقت آمد روزه کاروان
رخ جود شده زود از افعال	و با نهار ز ذکر پیل کشته ل
در آن اسیران چهل	که داشتند به پیشم
که نشیند شش انبوه است بهی	ز دل گفت حکم بنود یقین
به خوش گشت آنرا و اشک	چه در روز کور سر سبی و افشاد
گیر که روشن نباشد نگاه	نگراده هوش روشن از خود
آه بر باغزار آل بخی	که در سر و لم در نرسیده



بیایا قاصد و طیب	که رنج غریبه مرا شد نصیب
می وصل نذر ای غم کین	غریبم علاج ده چشم کین
چنین قطره ریز در جام من	که جوشد مرغ از گام من
کنم وصف چو تابد آن نیا	که صفی شود در شک و غم جان
چنین گفت و نشست و ایمن	که کردند اصحاب ایمان سفر
خبر در کشید اعدای من	که رفتند بدان بهر شب من
دین در در چشم آن ناکر	جهان تیر شد چون آن ناکر
در آن جا هلیت بهر چشم	یک خانه بد در بند به چشم
که چون آمدی کار شکر پیش	در آنجا جمع آمدند فریشت
روزمه مریم را بر ایل نفاق	شد بر یکرایش نفاق
بر آن دامن بد استان بنده	پس از بهر طلب روان شد
چو این کار و شورش در دنیا	در آنجا رفتند اهل خدا
نشاند کجی بهر کرا	منادند پس اندر در میان
بگفتند کار از مدار گذشت	کنون باید از صبر ما گذشت
منویم هر چند اغاض پیش	محمد شد ما دم از کار پیش
کنون تا با خیار سائیدگار	که بخت ستاند بهر شب
فرستاده یاران خود را	هنر خود بهم آخر درین راه کام

پروا که کرد در آن مرز و بوم	بیاریش آمد جزع با جوم
چو احوال در اضا رسد کند	بخت او در جفت را در کند
نیمیم آرام دیگر بخواب	شب روز باشیم در انتظار
نشد بخورم است	نه حسنه خانه زین و کر خانه
مادم از دم تیغ نوشیم آب	بود خون دل بر دم ما شراب
جان بکرا از پیش فکر کنم	که بنیاد این فتنه از پیش کنم
درین حرف بودند با یکدیگر	که ناگاه پری در آمد ز در
چنین گفت و ای بر این دین	که شیطانی بدان هر نره دین
چو دیدند اعدای آل نبی	بجنگ آمد خود یکی از جنبر
ببشد لب را ازین دین	بآن پر کشیدند همه دین
که ای پیران و ان بگو بستی	که خدای اینچنین بستی
که گفت کریم در درون آبی	با سخنان نا خوانده چون آمدی
چنین گفت آن پر کم کردی	که از اهل بختدم یک خبر خوانی
سراج و نیل یک سبدم	دل از نهر حسام آنگدام
نادر و محمد و کریم جان	ازین پر کشش سر در جان
شیدم تو گویند محمد	که امروز نام آوران سدم
در اینجا دارند با هم دم	بشد کار محمد قیام

بود کاندین خنبر داخل شوم	بگشتم که خنبر نشاء مل شوم
نوابی پادشاه آن شد	دورین آنست عمر آرم مجب
شینه ند چون تیره دل گران	بشکایتان پاک ایند گران
شاندند و همراه خود حشند	نواضع نمودند و بنواختند
چنین گفت از پیشان یک کا	نشاند پس آنکه بند پر کا
پراز دول مانند کام شنگ	که باید یک خانه تاریک شک
در شش برآورد و بخت شست	بنه را در آنجا نه باید که شست
کزان فان و آتش مانند شام	یکه درون شک باید گذشت
که در خنبر او نیست در آنجا	در آنجا بود تا بود در حیات
بپوشید بدینان نفس کشید	چو این گفت که پر بخت شیند
بجای ششم آن ایانند تاب	که این در ضرورت پراز صواب
اسیر شامستند شام	که باشد محمد به بند شام
شود پیشتر آنکه آشوب شود	بگیرند شش خبر پر جانشین
که این امر جوشت از شش	چنین گفت پس دیگر زان
بهرت نیاید و هیچ کار	که اورا بر آنیم درین نایر
پسندش نیاید در آن دارم	نزد پر خنبر بر قصد یق دوم
کزین کار حاصل بود کام	چنین گفت از هم نباشد کار

دردی شب ز منبر کمان	در آینه در کرداد پر دین
از کار و ترسید آید پیش	بناید زان قیسه بر پارسش
چنین گفت آنگاه بوجیل	که از شش بشت و فرم کن
درین کار باشد چنین شام	دس ازیم بر قتل و انجمن
زهر خاندان یک گنجین	سیا لایند از خون محمد دین
چه رنگین شود شمع اتمام	مذاکبه قاتلش بنام
شود پس خوشش میان پیش	چو خورشید نشاید با چهرش
نباشد به دیار خون نرزد	که خواهند خون محمد ارد
شود بر دیار رخ کین و غنا	و بهیم آنچه خواهند و بهیم شام
بر شش سنجی بگردان	که نه بر این کار باشد بدین
بهیم عهد کردند اصل شفا	برین امر شد جود را اتفاق
که چون شب نهد پارسند	شود بره چون در شش
ببندند شمشیر بر کمر	روند از پای قتل خیر شمر



درین فکر خوان کم کرده راه که جبریل آمد ز نزد آله



بنی از آرزو اگر نمود
 بختش که از سعادتی جان
 که شب به کام خوابم
 طاراجو فی بکونی مادی
 کند با تو از صدق و دروغ
 رود او و بکینه بجایت کند
 که غیر از خاکس نیاید پیش
 و زان پس تاراج ذوق جان
 بخت خاک در آرد و پیش
 که از حکم یزدان نیکنان
 در سالم از پیش خدا برین
 بخت این درق از پیش جلیل
 چه بر چندش که اکبر پس
 بیک باشد آنست که بیک
 من و نه در سوز و اندوه
 نمودند بر هم سوار اهل شهر
 شد چون علم از افق صبح
 بخت نورش پیش نمود
 چنین است حکم خدا بر زبان
 برای نرسوی ترب قدم
 که گردن نهاده از رخ خدا
 روایت کشد بر سر پیش
 سر و جان خود را خدا کند
 بخت کم خرد و در تو جان خویش
 ز خانه بدنی آید پس بخت
 در چون بر آید و این پیش
 نه چند ترا چشم آن نیک
 سلامت در تراب زین
 بنشد به حکم رب جلیل
 که بت بندد در شب به پس
 بخت شیر ابر برین
 رسیدند بر در گرفتند جا
 که در اندام پس تا حشر
 نمایند شمشیر را علم

در آید که بدلت سر
 نمودند به هم چنان شاف
 که توان رسد بیکو زبان
 بنی شد چه داشت ز کار خویش
 ز خردن یزدانش اگر نمود
 بیرون کشند این دل رسول
 در آن حال تبار عسل کرد
 بخت این خوش تر خوش حال کن
 که از زخمهای تو گیرد مرا
 بخت این بر جویشت ای کن
 برادر خدش و رسول خدا
 بخوابد در سجای تیر
 چو از بدید آنگه ص از خطا
 بدان پس چیر بکم خدا
 قدم زود چون زینت اثر
 ز کار بگذشت و پس بخت
 نه بدش کس از حکم یزدان پاک
 گفتند از سیر تر خانه را
 و بی خبر زان دل پر غنا
 کیرا به باشد خدا پس
 طاراجو فی بکونی مادی
 بخت آنچه روح لایق کند بود
 بد و بد و کند است دست قبول
 اندر چه باشد تا مل کرد
 خوش و بد و خوش و دشمن
 بخت ترا در پذیرد مرا
 رود از بنی بسته شده آن
 بخوابد در سر کشید آن را
 بخوابد بخت بر جای شیر
 در آن شب بد و اد جایی
 برآمد بد و دولت ز دولت سرا
 در آرد از خاک مشت بخت
 پس آنگاه بر خاک ران شد
 بخت و در چشم به جوار خاک

چنین گفت که سینه این خبر	و خاکه است نه خبر
از آن قوم بفرق هر کس رسیده	بشد گشت در جنگ در آن رسیده
بدانگونه از پیش اعدای این	سلامت گشت از شرف اگر چنین
روزان پس در راه روز حساب	بجریل و میکال آمد خطاب
در ایام و شبان سزاه صف	بروز غم غمت و غرق حیات
ببراز نهشت خود پیش نفس	از دانت نغض اندوه و در
مردم شمارا برادر بسب	بی عسر کردم بهر یک کرم
چنان بود از شمار و حساب	که جز من نه اندکس در حساب
هم از غم هر یک که شسته پی	که آن نیز جز من نه اندک
و دلاهرت عمر یک پیشتر	و خایه روز دیگر سر گفتد
که چند چو برید خف کار شک	سرد جان خدایش کند پند
نمودند آن صادقان و خیر	که این کار ناید زمانه کز آن
ولا که چه بسیم احوال هم	سخنایم از هم فزون جان هم
باشن چنین گفت رجب	که از حد سینه صداقت نهاد
به سینه این بنده و احوال	عصا صاحب صدق و اخلاص
که بالذات دشمن حیات	ازین عمر و این بنده ابر شایا
بقرون سز چون دل از جان کند	سر خویش در راه فرج چنان

بجز

به سینه چون با نخی در چ	در سینه حق اخوت بجا
چنان جان خود کرد بر سر نهاد	نه بر سینه خاص کمال چ
کنون هر روز در خود بر پرید	بر سینه ادا و رویه
نیز دیکه او یکسره به جای	یک جانب سر یک سمت پای
از سر عدد و حسابان گشاید	بر آن جان شادان گشاید
بقرون درنده نه خلک	نمودند پرواز آن ملک
رسیده اند آنجا که شیر خدا	در آورده به سب بر ردا
بیا لایس که در میکان جا	بستاد و جریل پائین پا
روشن چنین پاسا شد	به صیقلش این گفتگو شد
سرت سبزه ای بنده مرزا	که جان قسیم من شده باز
نهاد بساط از بندگیست	فزون باد این شوه و فرخت

و این گفتگو در میان آن دو بزرگواران بود و چون سخن تمام شد

در اینجا که بگذرد این داستان	کنون که شش کن قصه و شش
چه بگذشت از این روایت	پس از آن خبر بر سر اند نهاد
چنین گفت راهبر و پیش خد	در راه خود را بدو نشان نمود
روایت از پسرید شیطان نمود	که هر چه در دید آنچه باجم
گفتند در هم و پس بن	بر آید چه صبح در لبس بن



بروزم خوشتر بودم از این	بروزم خوشتر بودم از این
چنین ماند دست شادان گاه	چنین ماند دست شادان گاه
شمارا بر خاک باشد در وقت	شمارا بر خاک باشد در وقت
پراز خاک دیدم سر را بر خیش	پراز خاک دیدم سر را بر خیش
پدید آمد بر درم ناکان	پدید آمد بر درم ناکان
بیدان نگه کرد از دور در	بیدان نگه کرد از دور در
کشید و در بر سر پا بر خیش	کشید و در بر سر پا بر خیش
که از غم دل آواز باشد در شاه	که از غم دل آواز باشد در شاه
رو بر تن خویش چیده است	رو بر تن خویش چیده است
دل خوش شیطانی بدل میخیزد	دل خوش شیطانی بدل میخیزد
رفت از دل کینه خوانی قرار	رفت از دل کینه خوانی قرار
نهادند پا بر پی را بر خیش	نهادند پا بر پی را بر خیش
بدلتش از رخ بر میخیزند	بدلتش از رخ بر میخیزند
بر آمد ز زردا سر تخته	بر آمد ز زردا سر تخته
بدین بگفتار شد در باد	بدین بگفتار شد در باد
که بر خاست از در بر سر	که بر خاست از در بر سر
بودند دست تافت بد	بودند دست تافت بد

بگفتند با او محمد چه شد	بگفتند با او محمد چه شد
چنین داد پاخ صندل در راه	چنین داد پاخ صندل در راه
شما که سپردید او را بر من	شما که سپردید او را بر من
چه دادم که رفت کسی در راه	چه دادم که رفت کسی در راه
چرا عدالتش نه از او بر آید	چرا عدالتش نه از او بر آید
یک گفت اول بود در خدم	یک گفت اول بود در خدم
چنین گفت پس ناچار که	چنین گفت پس ناچار که
بروز یک کرم کار بختان	بروز یک کرم کار بختان
دلی در لب گفت زینها چه بود	دلی در لب گفت زینها چه بود
بر تیش اعضا اگر بود بود	بر تیش اعضا اگر بود بود
جان بگو در سر درویم	جان بگو در سر درویم
ز رفت پر جوار محمد سوز	ز رفت پر جوار محمد سوز
برین دار کردیدشان آفتاب	برین دار کردیدشان آفتاب
همه دست برداشته از شاه	همه دست برداشته از شاه
من در سبزه زاده جا زده	من در سبزه زاده جا زده
بود صد شتر زده گاو و سیم	بود صد شتر زده گاو و سیم
گرفتند همراه خود پی بران	گرفتند همراه خود پی بران



در بیان رسول خدا و کثرت کفار و یقین

ازین مرده گفت در بعضی تمام	بگو و بعضی را نهاده کام
بدین ن گرفتند و بنال	کسوف شد بشتن از حال
چنین گفت داد و کرد کار دین	چو سلم حفظ چپ ن آفرین
از نزدیک آتقدم بر گرفت	بسر سوار اولو بگرفت
پا چرت او نیز آما ده بود	که سابق رسولش خبر داد بود
بخا بود خانه اش چو پند	بگوش صد اسیر فرود کشید
چو بدگر از آتصال آگاه شد	از خانه بدون رفت و همراه شد
گرفتند پس او بر شرب پیش	بنی گشت غلین از پانزوش
بسر چو آن راه رفتن گرفت	پای خود و دشمن هفتن گرفت
چو رفتند چدر مدابان گشت	خدا هم خلک را محشر گشت
اولو بگرانگد بدوش گرفت	و بنین حدیثت چاک گرفت
که در کس چنان قوت آید	که با بر بنوت نواند کشید
رفتند القصد قدر و کرد	که کردید پیدایش ن سحر
حجبت چا و باشد چاه	در چشم کن در و بیکد زده
بدیدند خاور و آن یزید	که خدا از عرب خاور نقش
گرفتند در خوف کس خا و چا	و لا پیش نهاد اولو بگر چا

به جای که بود رخ یا چرخ دید	تنب و اید رید و آتشف کید
به یقین باشد نام آن چا	یک چرخ بگرفت و اند از قضا
بر آن رفته گویند آن یار خا	گفت پارس خود را مود استوار
بناید خود برین شکست کرد	که در روز خنبرد بیناید
بغیر از دوزن در شب تیر فوم	چو پان دید نور اجساد اتمام
در آن تیر یکایک پیک چون شمر	یک کاه خستون بران خشم
لباید چنان کار از عین او	بدین چو در دخت از دست او
در آمد رسول خدا هم بغار	نشستند بجا هم بر و یار
در خربینه دیکه خاور بود	که بر جابر بر کش همه خاور بود
با کرد زبان رسول خدا	که آید کند بر و خا و جا
بیاید بچشم خدا آن درخت	زهر شود در خاور است سخت
در آن پس بچشم خدا محمد	در خاور است بکوتی غیب
یک جوش کفر جم اند زمان	بیاید بر سر خدا بر جان
چنان شد بغیر از رب عباد	که هم آشیان داد و هم پناه
چو شد کاه و درخت آفرین	رسیدند کفایا پاران
در آمد گفت پاران یار خا	که بر و در سواد رخ بد استوار
رسیدش ز دستان مار کردند	و از آن در دافغان او شد مند

چنین گفت او که اگر چه پیش
 محو غم کرده آن صدها بپند
 با عدم رسیده آن شرکان
 چه نزدیک کشند آواز پا
 بساده پا بر چه آنجا رسید
 چنین گفت پس رفیقان خوش
 که اندین غار باشد نهان
 چه انداشینند آواز این جفا
 زهر زهر است هوش بجای
 کمن بر در غار اول نقطه
 بدین شرح این برده خدایا
 و هم پرده مشکبوتا نگر
 سوم آستان بگو تر بیای
 بزم زم که آواز پاراشیند
 نهاد که کردین غار پای
 بو که چون این سخن شنید
 دشت گشت از چرخ در بر طبلان

که اعدا

که اعدا رسیدند ای شهریار
 و یک که خورده تر نماد است را
 که زن تاجب چم راه کرد
 و که با خون و شش آن در بپند
 محو غم که با است جان دین
 که انداشینند این که لعل
 چنان شد که فرمود آن شهیار
 پراگند گشتند پس آنکرا
 چه جشد بسیار و کم فستند
 بر روز و که باز چوین شدند
 بهار اندودن قاصد روز و شش
 شدی بود بو که در سنگ کاظم
 نمود روح از حال احباب شر
 که گشتند در جستجو آنکرا
 و که در بر مرد همار بزم
 که او نیز اسلام آورد و بد
 شد در شب بر دشت شیرین
 شود به محاسن آواز آشکار
 ز نزدیک و تا بر یکصد خواه
 بر پس کوه در پیش شمشیر ترا
 که آه می کرد آن صدها بپند
 زدن در کشتن عدوت تنی
 نیا هم بگوید این زبان
 که گشتند و دید اسم ز غار
 چه جستجویش بدمان کوه
 شبانکه سر غار در فستند
 بکوه و در دشت پوین شدند
 بر سر بر آید بغار آب
 بر در در آن غار آب و طعام
 جیب خدایر همار بزم خبر
 شب روز و در دشت و محو آگاه
 که کرد در شبانچه بخت محرم
 ز برین تو چنین سر خود و باد
 بر در بر شش بدید از چشم خبر خود

جزایش در کار صدین بود
 بختش فلان روز وقت بحر
 از تو حمد و در این سخن چون شنید
 نشست در صدق در شفا
 گزین کوشش کن قصه آن که
 سه روز و سه شب چون برآید
 که تا حال او در جوار حرم
 از اطراف بطاعت کشیدند چاک
 از صاحب ششمار در حرم
 از اطراف بطاعت کشیدند چاک
 نمودند آن سکا لان پیم
 بدیند که آن محمد کریم
 شمار او را بناید شد
 که گرفت تا چار پروین بود
 غایتش از دست برآید
 و گریه زینت آرام و کام
 در جهان برآید سید

بند چکس و اکتاف احوال
 و جهان بهر پیمبر
 و حب زده در دم و بیای تو
 که بود شب و عده و کور غای
 که بودند جوینده داشت و کار
 یقین گشت بهر سکا لان این
 غایتش از دست برآید
 بهر قیام شدند و شفا
 غایتش از دست برآید
 بهر قیام شدند و شفا
 که در میان پیمبر
 زهره و بود یقینش سخت
 به آرام او بناید شد
 که کار برآید سکا لان
 از او توان برآید دست
 به از نا خبر کرد و استقام

ابرار در حرم ملک

چنان آمدن رسول خدا از غار و مرگ
 آن

گزین بشنید احوال خیر و غلام
 کشیدند چون پسر زبیر
 هر شد از آن مقدم آن که بود
 بصبح چهارم برآمدند غلام
 نشست از یک کشته در این
 برآمد بران دیگر حرم
 گرفتند پس راه بر شب شتاب
 برآمدند آن روز و شب پند
 رفتند تا گرم کردید روز
 تا پیش آمد بنی را بنیاز
 در آن سید خورشید و در آن
 پیش کرد چشم رسول خدا
 بهر سوره شد تا زهد کثیر
 بنی دیده از خواب چون باز کرد
 چه چیز باشد پادشاه برآید

اگر اعدا از اطراف آن بنیام
 بهر قیام شدند و شفا
 رسول خدا چارم راه گشت
 و جهان آورده به حرم
 ابو بکر را کرده با خود قیام
 به راه گشت عمار حرم
 به راه پیمبر برآید و آب
 برآید از خیمه تا ظهر شک
 به نقشه شد آفتاب تو
 سوره سید سکا لان
 بدست هر کس راحت نمود
 ابو بکر بهر حرم صفت
 گرفت از شب تا یک جام شیر
 بهر شیدان شیر و شکر و روز
 بنی که یک قیام و سید



بزرگ حرم داشت سراف نام
 یکا رفت گفتش که از حرم
 چه سبیل بهادر و باشه
 کما نم و باشد محمد عین
 چه بشید سراف از حجت
 هر حجت باشد با دودان
 چه از کوه نزدیک شد استوار
 ابو بکر باز آمد اندر خفن
 بگفت ارشنت و دین الحذر
 و کرداده دادش دل آن شیر
 میزدش نزدیک اگر شد خد
 اگر میشناسد خدارا مال
 که چون بیکند و ج شد شرف
 جان دم بغزین برزان پاک
 بجه کرد همیشه پیش رخت
 چه سراف دید باب و با بکر
 چنین گفت از صدق استوار
 و ببرد جان بود با احتشام
 بمنزوم ز زوفا این حشم
 کند شد بر با جل دور و بار
 که آورده و سویر شرب زین
 سته نزه بر پشت زین برشت
 بدست خندان و بهستی خان
 که ز تا نرسد یک اینزه دور
 بر جگشت گفت از چشمش دان
 که آمد ز پا خضم چون شیر ز
 بگفتش کن کرد ایراد غار
 که داند نزه بکتر است او
 ببین قدرت قادره الجلال
 چه گفت این حرم سید خا
 خورفت از آنو اشش بک
 بجه چه جان آنکه زان بخت
 بشان شدش آنچه بودش
 که بر من برکت شد آشکار

کون که در هرین جایم بخت
 که دیگر نیایم شاه ابری
 که هر که میسیم ارشید
 بگویم نزه اینم و رسول
 کرد اسم او را زو خال تو
 شبنم و سخن چون رسول خدا
 که باریب تو ز غنیش آنکی
 چه در صدق نیت بودش
 شارب گفت و از حرم
 در آید جاداران شیشه
 بگفتش سراف نامور
 تو پهلوه رنجی کشی بقلان
 بدینگونه اسرار و نام
 در آتخاروان شد به پیشه
 گذشت از بر خیمه انتخاب
 بال بغل و بعفت کلان
 بکده نور شنه خاص عام
 کون حرم سراف با کایات
 در آتخاروم است یکسر جی
 که باشد ازین و در آتخار
 تو بر کرد و خود را کرد ان طول
 نهادن درم زو شنت خال
 بهر نود در حق و این دعا
 اگر است گوید بخاشش هر
 مرآه و جادوت و پارسه
 در آتخار سراف حرم
 از آتخار بر کس کرد و کرد
 ازین و تخت نکرد و کرد
 بخویش بجایا کرد با نشان
 بگرداند از راه آن یک نام
 بر حرم کرد و خاشش کرد
 نشسته زنا دید و پیش باب
 مدین داده و خادم میهای
 یک شبر و نام معبد نام

چه کند شست بر دست رسول خدا
 اگر تر و در سر اگر نماند و شیر
 چنین گفت آن پسر زن در جواب
 شد اسل فخر جان در دهان
 ز با بر کیم آنچه نپسند
 و کرد که چون کند نان دروغ
 پس آنکه جیب خدا بر حید
 بختش زلف از دم چون بر
 بخت ام تبعه که از پسر حال
 خاند است خون در تن چای
 بفرمود پس سید ابیطی
 بختا بر دوش ایستاد و تر من
 فرود آمد از ناله گفتند
 چه بکند داشت بر موضع شیر است
 بآن پسر زن داد او دل بن
 و کرد هر آن بشیر نذر
 و آن پس رسول خدا فرمود

اگر داشت خرد که آن خاوا
 چه او شیر آن شش بر شد نام
 تا دم می شد و خفت از خاوا
 و در او ام تعبید بخت نام
 و آنچه بنی در فغان چو شش
 چنین گفت و او که آن محرم
 از آن نامداران بطی و بار
 یکتا آنجا خفت بریده نام
 داشت سر راه آمد آن نامور
 بنی ابره دید و بختش
 ز نامش پرسید خرد نام
 بنی نیک گرفت از او بقال
 پرسید آنکه در خیل چشم
 بشد شاد از پنجم شد بسیار
 و کرد از نوادش بنی کردیا
 بنم کنان سرور پاک گیش
 برید چه بشینه لطف کلام

چه کاس چه کوزه چشمت طهار
 نه آنجا برخواست خیر لایم
 بجا نه نشست بگرفت رو
 بر هر زمان نام بر دان بخوار
 و بقال و دولت روان شد
 چه بکند داشت پیران قدم زار
 که بودند چون انشید
 رسا بند خور از خیر لایم
 به راه هفت و مرد و کرد
 بر پیش بزرگب بوداش
 بخت بریده پدر کرده نام
 بفرمود بنگوست مار مال
 بیای بخت از بر کاسم
 بختا سلامت با نیرم
 بخت از بر نهمم از نام زار
 بختش با با تو هم بختش
 دلش گشت مغنون خیر لایم

بر سپید پس اوست بنده	بگو چیت نام تو را سرشده
بگشایم سینه ای که سلیمان	مجتهد رسول جهان آفرین
بریده و چو بشیند از او انتقال	بیاورد و اسلام با قیل و قال
دشمن کرده پا در ره دین گشتا	از لطف بی بخش خود اچست
رسایند آنکه بعد از این	که اوست که اوست سپهر برین
ببریزد بر سینه چو شمشیر	صورت است اکنون پشت لوار
با و در قفسه ان شمشیر	که سواد لوار سر سواد است
مصلحت چه آنچنین عید	بیک نیزه دستا خود را بکشد
روان شده پیش روم	توده بروش خود آن لوار



بده ست آن روح پرور این	فرست لب را بکن تر و غ
و غم ز فکرت سخن درخت	بیم را فکرت بهم درخت
مرا خوانده در بر من خود در کار	مجلس و کس چو پان پر خا
بر من طرب خوشه غم	بگنم کنون ایچشم درخت
که جشنی نو اند کجستی بدید	چهره زلف بی ریزد بر سید

انوار

چون گشت از او دور گشته	بهر رسم جدا و برخواست
بر پشت بد این ز صرنا بیای	بهر شید ز نور ز فضل خدای
در ایوان خود شرف بجوشت	باید عزمان بجوشت
کس جا بر سر کفها سو گشتن	بر داند سپهر دین بر دهم جهان
بر افراخت ایوان لوار سر دیا	شد همیشه با کمر و قیاس
بزنه نوبت اسلام بر شمشیر	چنان شد پراوده از نه محبت
ز سر سبزی دین سر سبزین	شد از خنجر سر شک خلدین
درین بنم سینه مرا خوانده	بوزن بر پشت در مانده
درست ایچشم غم بغر خند	که انیس با غم رنجه سنگ
کنم ایچکایت بر تکه سیاه	که تکی با غم شود کل غم
شیندم بد این نواهل کبر	که آمد بر لب بر سر چون بر
که در پس نمودند احد استم	بر آمد شمشیر دین از غم
شب چون خود از چشم مردم	سور و دیر شمشیر دین
شیندند انصار چون این	بشوی نمودند جشنی چو
ز بس ثقیان کرد جوشش با	زود و سبک چو حلقه آتش
بر خستند سر از نه پروان	بدینان که جود شمشیر زار
نشسته ارشاد پر شمشیر	بر داند پس نگاه در انتظار



مشتی چه پدید آن شرف	بید زود ذکر درستان
برقند از نور سوسن	بروز که باز باقی
شدن در چو دی کرم طرب	چنین میرسانند روز شب
به نیکوتر بودند یکروز	چه پروا بخان مجید جبار
که ناکر یک این مذاکره	که آرزو چه خواهم یک
بشد شد این صدا بلند	بجشد از جایی چون پند
قدم کرده از نسق پویان	چه ذرات خورشید جویان
از آنکه بسیار شایان	بریده به پیش روان بالوا
بیدند انصار چون کوشش	جبینند نمودند خوش
خاندند بر دست پادشاه	ببشد ز دل بپایش در
ز خاک پیش بر در چشم خویش	کشیدند آفتابم اخلاص
کشند بر تنیت پس بپایان	پرواز حجب شد زین روزان
دیدند آنکه بیاد سس	لب و لعل بر زین شکر آرد
ز بس بر بر بخت برادریم	غریخت جا در کلاش قدم
رشت بر قاتل چنان شد	که دل خواست ازینند اقدردن
ز بس نیک جازله طرب	ویدر سر سیم بر در لب
ز بهار حزنه اند و بارش	ز خورشید آینه خورشید

از دشت آرزو پر نور بود	از دی زین ناکش بود
ترکیده ی پر شیده روی گنج	رشت در کشته دف و صف
هم آواز گشته بهم از طرب	بر خزان بر این درسم
که سر سبز این گشته و شاد	که آمد خنجره از سر سبز
خوش ما که دارا جهان چنین	شرف داد به سکنان
پای بودن سر در شب	درین کعبه از لطف خوش
پای بر بارک بگفت	سویا گشت در شب پر جنب
کنون در چاه دست بالاز	با غرور و اگر ام کس کلب
که شد با خدا بخا	ز بر سر بلند زین روز
در از حشما کرد و عظیم	که بودند بر کرد زین
رسیدند از طرف فرج	به آتش نیک بر خور از بجز
نمودند رسم خجسته ادا	ز پادشاه لب زین شکر خدا
جینیت همی راند پیش اینجا	روان جلد خرد و کلان در کا
هر چی که بگذشتی سخن آس	نمودند پیش ز دل کما
به اینگونه از چشم بگفت	که تا دارد آل بخار گشت
که بد ما در جد آنش	از آن محترم هم به شایان
شرف بخش آفتاب شد اگر کم	بگرداند از پشت ناف قدم

فرمود آمد آنجک و منزل نمود	دل عالمین خدایت ربود
چه بر بود یکشب در آنجک	برآمد چه خورشید روز و کر
یک نام بود بود کلک شوم نام	بسن بعضی و بعضی نام
بگفتی عمر بنی عوفیت	سورستان رفت و پادشاه
زنان می رود آتش پیش نجار	کند روز مثل مکان آتش
بگفت در خانه اش میمان	سرش بکند زباید از آسمان
در آتشی چند در یک کج خدا	تو رفت بهر نو آن مقتدا
که بود در محلات شد مقام	قبلا در در و کفش نهادم
در آنجک بنی طح سجده کند	بشد روز بن آسمان بلند
بود او نیز سجده آن سجده کجا	که کردش بنا سرورین پنا
بنام یزدان شد متقی	چنان کرد اساش ز تقوی
که حال نه است زان بجای	بود در عرب نام آن هم قبا
پس بر چنان داشت ایضا	که آمد عا سم و بیت احرام
چنین گفت و او که بعد از	سه روز و کرد در حرم بود
زهر کس که نزدش حاضر م	داشت طلب بود با قرض دوم
او کرد آفرایش اولین	که فرمود بود و شناسن خدا
چه پردخت زان کار با تمام	بیشرب و دانش نه بیت احرام

پند

ز پید او خدا چه مرکب نیست	پایده چو پند ال جان نیست
استند آن شمشاد بدو	که آمد ز پند ال جان نیست
پایده بر چه ز بس رحمت	قدوم مبارک شده آید
رسول خدا چون عا پدید	زشت دی بگردا کل برید
بشکرا الهی زبان پر شد	که خشت سر و بر جبین بود
پس به احوال پوختش	به پهلوی خود جایکد خشت
پس از چند روز شش پنا	سور شهر فرمود میل از قبا
چو آمد به شرب حبيب آل	بشد خشت قبا بود از قبا

روبان امان آمدن سلمان در مدینه

که روزی عمر فرموده آن بود	که سلمان آفراده را خواند
بزدیک او رفت و کرد این	برسم حکایت تعجب کن
که از کعبه مرد در مدینه روز	رسیده که شاست جا قبا
که در عربت پیگیری میکند	زوحی در تنبیر دم یزد
تا اوس فرخ بر کشته جمع	بگردا پر دایگان کرد شمع
به آنوقت سلمان بهای سخن	که او این سخن گفت و پان سخن
چه بشنید سلمان از او این	فرمود آمد از سخنش در سخن
بگفتش آرا خواج خوشتر	بگوید آنچه گفت تو را و کر



این حرف شد فواج او در هم	کشید از غضب پیشم در دهر هم
چنان سپید ز بآستی پرست	که پنداشت آتش خورشید گشت
بگشت از تو بنود فضل آنکو	تو در کار خود با شارسر بر نه کرد
گفت آن زن هیچ سعادتی نداشت	چه بر گشت بر خوات از بر خوات
برابر رسول خدا می نماند	یک قرآن بر آراست از خود را
روان شد بدو می جفا شد	بدل گشت او را گفتم استخوان
بیاد در آن خان پیش رسول	بگشت این بصدق زعفران قبول
پذیرفت از لطف شفقت	نه خود جز و لیکن از آن زی
طبق با چنان پیش بر آن گذشت	ارایش ن بخورده آنکه اهل است
چه سعادتی بدید آنکه خیر لایم	ست دل فرمود خود از آن ملام
بگشت وی جشن چو گل بر پدید	بدل آن نش نش خورشید
و کرد روز آورده است با سر چید	که این بدید است از هر بخت
از آن بدید نه برود اول به	و کرداد بگشت بدست
روان پس صاحب بخت نمود	از آن حال شید سعادتی فرود
برود که آمد از هر آن	که هر بنوت به پند عیان
به بخت سه خاتم بهیا	باستاد با صد هر زمان چو
به یافت گشت چیت در دل	اراد از زورش نماند گشت

پیشش به بنوت شد	بشد به تشریف آن بود
نماند شبنم از آنک و شب	بیاد در ایمان بصدق تمام
به گفتش آنکه بلف و کرم	بگو سر که شد خود ای محرم
همه یک پند کرد سعادتی	از آقا به زنجب م تا آن زمان
بفرمودش آنکه خیر باشد	که از خوا به خویش خود بخیر
از آن پیود آنچه خواهد بها	نمانیم آن وجه دانا ادا
از آن خوف سعادتی شد دانا	سر خوا به خویش شدن
چه آید برش روز اول پیش کرد	سخن از خیر در حرف خویش کرد
بگشت آن پیود و شکی سید شد	از خوا به تبار سید
بیاد کرد چه و قید طلا	ز منبر آن زمان در خورشید
به سعادتی بهار شد از شفقت	بفرمود رسول خدا رفت گفت
پذیرفت از آن شرف سلیس	بصاحب فرمود آنکه چنین
که سید فیض ز خرد دهد	بدود حق این برادر گنید
بدل آن بفرمود کارا بکار	چه گشتی خبر از برای علم
بصاحب سعادتی فیض شد	گرفت به بخت و نمودش خبر
قدم به بخور نمود پس آنجا	و کار کرد شد در زمان بجا
بشد به فیض در خرم شد	بهمه سبزه حرم همه با رسد



بسمان بفرمود پس صلفا	که تسلیم او را از این بجای
بزرگم چه خواهد ات را نوبه	که بردفت آن نیز خواهد دید
در آنگاه تعویق چندان شد	از آن پس که شد حکم حق بر جای
ز مال غنیمت رسول خدا	بفرمود آن و جدا هم ادا
نشیندم که در دوزن کم بود	بر آن روز بگرداند نیز ایش
زبان بدایت بیدار گشت	پس از دوزن شد چهل و پنج
بچه کرد آنرا بسمان عطا	مخدوش پند بهودان ترا
چه در داد کردید از آن بندگان	بمن همچو جان شد خدام

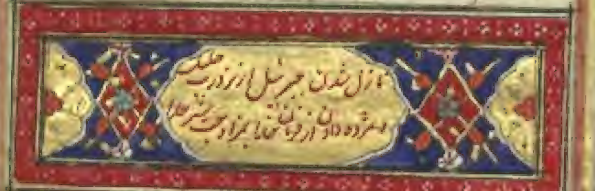
**در بیان خواستگار و در بیان
خدمت نیران را شرح آن**

پا ساقی مجلس آرازدین	بیا در ایامی و ماه معین
بیادار بر سر زبوغ جهان	به خانه اول رسول انجوان
طلب قد بسیار انجوانی	بخوان حورو علمان را شکر می
بمن التهام چراغان نور	را خور و شمع هر نور نور
که در خانه است بدین صلف	خدا ایستد نسبت رقیف
و کالت مغرض بروج لای	معین بشت عطا خرمین
عایک به در سدر انجم کای	فلک از کواکب بد افراشته

بناگفته

بناگفته تا کی چرخ برین	خنده است اوم که بر خن
نوجوب بیا بدین خورشید	که قمر بر اوم رسد و است
پنهن گشت راوی که نیران	که آمد بجد نمیزد رضا
یک روز به بکر نرود سپه	بشد خواستگار بشراخته
بیان بخت و شرف بسیار	که است اختیار و شرف خدا
بدر کس که دوان کند که کار	دعای خیر برت و شرف بسیار
چه بگویم بخت بدین نشیند	برخت از در مصطفی بایستد
عشرت و اخف این با چرا	رضایت پر سید احوال را
او بکر گفت آنچه بگفته بود	بگفتش عمر کوتا را و نمود
پنهن گفت او بکر آنگاه	و کرب سببه زان کشکد
چه بگفته چقدر این داری	یک روز رفتند زانو عطا
زندان مخصوص و چندان	بگفتند از شمع این انجم
دین کار خرد و کوبت برات	سکونت این فکده چندی ترا
رو از خدمت سید ایش	بکن خواستگار خیر است
بیان چنان گشت بدین	که دارم و مانع بر اقدام این
سخت آنکه شرم آدم این	و هم خواهم شرم کرده است
بگفتند بهر آتش ارشید	نور خاطر خویش از اینها

ترا به نخی نسبت کرد است	از آنچه جزا هر تواند خود است
را دست نیز از خود هیچ	سخا پند رسول کریم را تو هیچ
بترغیب یاران عطا و لا	بروزی که دخت نزهت بجای
عوق بر بختیش از بی	نکته و جده است بر پشت
بیاید به پیش پیر نشست	و لا شرم کن ز تابش است
تکف از بی هیچ و از درون	برفت آفتابان باز عاوش بران
بروزی که گریسته خورشید چای	برفت و بیاید به پیش وین
بروز سیم پیش آن کتا نجاب	بیاید بنگوید سخن از حجاب



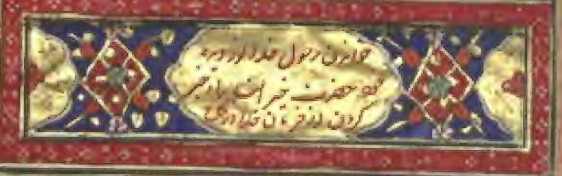
بیاید بفرمان رب جلیل	نیز در سول حسد ابر جریل
رخ پیرش طوبی خنده وین	نیز نهاده کور خورشید گریز
رساید اول روز و سلام	چنین گفت آنکه بیکر لایم
که نیز است را به یختر از حال	همال که گرم راحت آن چال
بفرستش امر و زکرة بیان	نمودند ترابین بهفت آمان
بسته آیین و ایوان وین	نشند سس بفرستش گردن وین

از خود او رهنمون خط پرست	شد و استه تفه و پرست
بیشتر بر این بود وین	ز دستبندی اندر وین جهان
گرفتند بگفت بر سرش	خطبش بر کمرش بود
و کردند سیم و زشت گشت	از آن پیش کاوه گشت در جاست
گرفتند و رفتند کرد وین	سوریت معرشت در گشتان
در آنجا بفرمان رب غفره	یک میرا است شد ز نور
بر آمد پیر محکم و کرم	تا که سر زانوان باشد و جاست
برنگد دست وضع قدسین	یک خطبه فرمود و آن بیان
بدین تو بست آنکه اسبقند	بشیر خدا عقد غیر است
نمودند عودان شش و آن	چون به بهد و بهد و حسن
بر سر تربت لایک نام	نمودند بر آن شاد و دحام
شد آدم از اینوه عود و کرم	کمان شستن بیدم شک
و آدم نیز امر بود و کار	رسید آنکه عقد توهم برین شاد
بر سر سیم محمد پیغمبر	ز بعد سلاش مده این خبر
که سیم به بر سپهرین	هم عقد آن برده درین
سبا که بود بر تو این ایضا	سپید در ایشان شاد و نور
و هم بر زمین عقد است وین	بده این کدر آن از جسد



بخت این دیکه داشت پیش	نشدی که آرد و بود از سپهر
به بس کران سرده شد شدن	شدش در پیکر بر موزان
چه جبریل این گفت رفت از پیش	در آید به اندم عا از درش
رخ بر حجاب و لب کا محو	زبان پر سوال حیا سده راه
بیاید به آن که در در پی	سراغند و نشت پیش به
رسول خدا دیده او بکس	به پرستم غا هر مبه
بختش تبسم کن از کرم	که در دهی مکر حیا این علم
بخت او بعم از حبیب خدا	و پیش آن که کند ابتدا
و کرمه گفتش رسول اکرم	که خواهر کنی بخت علم فدا
از چون بدید آن عایشه	بخت در طرب با محاشه
نزد چون عا را چنان میاد	تبسم کنان به چو گل بر مید
چنان رویش زخمر رخت	که از تنگ و بهار اعدا رخت
که آه این چه قدر شریف است	بدادش اینهمه بخت
خبر دادش تا بکار آمدین	از آن مرده کار و روح الا این
عاشد از آن مرده خرم چنان	که صفش بکند بظرف این
حبیب خدا گفت آنکه	بار صد آتش چه دارم بگو
بخت آن نظر که ده کرد کار	که از پیش زنده ز رخسار

در سینه چون سحر از نورش	در آید که در هم که در رخ
فریشت رخ آید کار	پیش بخت از پاد کا راه
پیش فرم آید بخت با بها	بر ایک بختش اندر رخ
بخت آنکه به دولت سزا	بختش در آن شد بهر رخ



نورش بفرمود پیش نشاند	بر فریش خیر است و با بخت
سر در دل و جان فرخ بصر	به گفت آنکه که جان پدر
بخت که سید هم خست	فراموش بختان پروردگار
در اخص بخت پیش از همه	به است و به سلام پیش از همه
بر او انبیا بختش شرف	که دارد از خلق خود دوست تر
بود سید اهل دنیا و دین	بخت چه آه کس بر او زمین
پس هم و نور چشم عا	خدا را و به و به و صی
نورش بفرمود خرم چنان	چه جان جنت سینه خطا
ز بس رخسار تر شد رخسار	فراموش به سراغند پیش
بفرمود خرمش از بخت	به چنان و به رخسار



پس از آنکه در پاک و پاک کرده	بر آورده از دل یک آه سر
که امر و زیستی است که بپای	که میگرد این کار است بپای
نکند از دست و مانند رخت	ز فرزند خود و پدر را فرزند
بر و خانه امر و در کشن شدی	و چشمش بداد و در کشن شدی
دشمنش بود و ازین راه دردم	بجز سود آنکه با اهل حرم
که سمان غریبش را گیسو	رخت در و خف پهل جلا جل زیند
سخن بشنود آنکس و ز شیر خدا	که چون نشد روان از دست خدا
زنده را از خانه بسب زنده بود	در آن راه نشان با و باز خود
بهست و چون زنده را بدید	بچرخ زنده پندرم کم خریه
و زمان پس که شد استیغ	تخلت با و کرد آمد مرغ را
و راه را و سر اهل بیت بنه	دو است نماید را آل ع
که بر شکل عراب و جبرئیل	خرید آن زنده را در شب جلیل
بد و در او پانصد و هزم در بها	زنده بود زنده و رسول خدا
بگفتش در دست زنده این راه	چه آید بزدست با و باز زده
پس از آنکه آمد از ده ع	و راهم بیاد و پیش بنه
بر پید از سید انبیا	بدست که بقدر خورشید روح را
بگفتش و ما از مجید	که اعراب از خنجر دور اعراب

و البعد

بر سپیدارش رسول خدا	که بر شانه آن سید برده
بپای چنان گفت آنکه ع	که در اندیشه بهتر خدا و بنی
بگفت از آن سید سیدین	که بد آن سید روح الامین
خرید از تو آنکه سبکم خدا	بپند داد تا باز بچشم ترا
بگفت این و کرد آن زنده	ع با سخن زرق و طرب
سپید او نماید رخ زین	بشکر عنایت جان آفرین
زنده را گرفت از رسول خدا	بپیشش بیاد و دقت بها
بپیشش بگفتش از آنکه	و بگفتش از آنکه گفت ع
و در حرف شد با آنکه ع	بر سر عظام و جسد در پس
شینه که بعضی هم از پیران	در آن بر نمش در سینه توان
ز غنا و بر جیش از خور و نا	بر دند و چه پند ز بنی
بشد سقعه مجلس بختاد	ع را از سر زنده خود جاسر داد

و من قال بسم الله الرحمن الرحیم

بپیر چنان گفت آنکه مال	که بر با هم سجد بر آید مال
ز دست کند اهل این اندا	که در مجلس است و سر مرتضی
چه انصاف که اهل بیت تمام	بیایند حاضر و غایب تمام
بخوان و اگر دعوت مال	چنان نشد که از دعوت مال



چه نزدیک و چه دور هر کس که بود	از صاحب بین آن نه بدیدند
همه وقت سر و گردن جمع آمدند	در آنجا نه بود همان شدند
چنین گفت رادر که بود به اطلاع	بخت در که ده مرد کیسه مذکام
وقت کشیدن شد این جان	بند دست مبارک بان
شد ازین دست بشیر نذر	بعد از که صاحب کشید بر
در آن پس بحکم شد پنا	یک خطبه سه کرد شیر خدا
بشکر و سپاس جهان حق	بر عطا آن نعمت با حقین
اگر دوزخی که کوشش فلک	چنین خطبه شنید بود در فلک
چه در خطبه کردید فارغ عطا	ز بس خوش داشت به برکت
و در عقد خیر است را بپست	بر حق آن زمان زنده بود است
جان بهشت در عوا جهشت	با بان عهد عطا را دوست
سپردند خیر است را باد	چه لطفت بشکر خدا داد
در آن پس به حکم مصطفی	شد در طریقه آن سر مشقی
کردند بر آب طریقه پست	سپان در وقت پیکر است
در آن آب اول به شرح چند	در آب دوان مبارک فلکند
دوان پس بنام حمید چید	و عا به عادت مودید
پس اول از آن آب برگرفت	علا ریخت نه در فرق پست

و به هر دم فتنه از آن مصطفی	بفرق سه دور و شریف
پس از پیرایش آن نذر کرد	طلب کرد نجاشی شاد
هم هر دو را بس سفارش نمود	بریکد کرد در شاد از خود
بفرمود اول بخیر است	که کس در پناست چنان
بعد از شرف نذر پروردگار	پس از من نیز شرف را نهاد
اگر او نمی آمد اندر وجود	چنان دان که ایجاد عالم بود
بکن شکر بخشد در کمال	که داد است به چنین حال
پس از حکم فرمود است	که باشد بر این این داد است
برابر بخشش نباشد پوی	هر کار اول رضایش بوی
چه پرداخت از بند دادن	بودی پس علم خود کرد و داد
بگفتش جفت نوزده است	جگر گوشه خاتم نبی
بود خدا و نذر خاور جهان	که دادش شرف بر نان
بود نذر من و زنده هر ستر	که در آم جانست و نور بصیر
نزد من و از نذر دوان	عزیز در گیت چون تو بنیل
در آنش بنو کرد ایراد عطا	که باشد بجای جسم
ناتم قد و او را که امر داد	زود برایش دست خود بر داد
پس آن چه فرمود و بفرمود	علا دست بگذاشت بر چشم

بخت در آب دست برد کرد	چرا سرش بر قدر اخلاص است
نه خاتم تو برده اشقی از گرم	و ساد ز لبش تغا خرم
موزر طبع آینه پادام	که افتاد بر آستان سایه ام
در پنجه شد این عقد به سخت	مرا این عقد عزت از دست
کنم جان و سر در دست کرد	نگرد حق نیم لطفت ادا
چه گویم و کز پست از خود سخن	که پیداست نزد تو پنهان من
مرا آنچه هست آشکار و نهان	تو دانی و دانده خدا سر جهان
چنانست امید ز روان پاک	که دارد مدام بر لب چنان
بوی بکند غم پنهان زور کار	که نشسته است بهیچ در دل خوار
چه کرد در حق ایشان چا	در آنچه بشد نور و دل سرا
پس از بکند در درش پناه	بشد باز جهان خیر است
چرا و پیشش بخیر باشد	و دید از طرب پیش او چو
ز شفقت گرفت بر لب این	برو خدا نام جهان آفرین
بر سپید احوال و خوش	بهیچ کس خفت جای که خستش
چنین گفت خیر است پادام	که از لطف حق نیست رنج دار
که از بکند شبها زین بر ملا	زنده حرف با این علم شا
ز حرف خود بهر سر	در این خوف دل بهر طبع

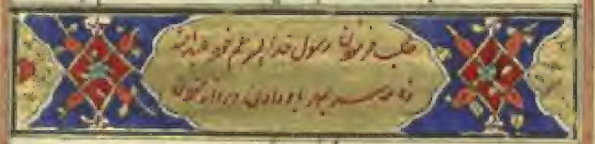
بفرزند دل بند خیر است	تبسم کنان گفت جان
سیاه و آرماد و دل هر اسر	کن از فضل جفت خود آرماد
که از لطف چو جهان آفرین	موزد است ایچکم را بر زمین
که روز آنچه بر سر او بکند	بشد بعد از دهها بشر
بر این لطف کن شکر آن پناه	که در دست پنا چنین سر فراز
از خوف خیر است کشت شا	بشد اگر زدن بر شا
پسایش هم نمیداند	بدان نکند سر بود خیر است
و از مجلس زهر بر دست	صف آرد از دم داس ختم

در بیان آفرینش و ابد و ملک

بجایش از بکر صفای سرشت	که در زمین شد چو بخت
زنجیر آفتاب برش	بر اسرار باغ جهان ز کل
بعضی فضا ز زمین روان	شال میزد شد روان
کل دین دولت دیدن	حسن کفر بر سر پدیدان
بنیاد بر زمین صفه انرازم	که آمد برین تیغ بگزینم
بر آن روز خود ساز جام جملا	که در جفت بد است در تعال
چنین گفت را که چون جبهه	به جوت نیز کرد اندون خد
نکست شد فلادول شکرین	موش بر عدد و عید زبان



دگر آید از بند سلا و دین	بیدار کشد صفا دین
بشماره حکم داد بکین آشن	زین سه گانه را سه انداختن
بشماره دعوت نمودن ویر	غیبت ستاندن کفن آسیر
بآن نص قاطع حکم آید	اگر بخت سلا و دین با سپا
میان کشد بر پشت	که نه که کشد و شمشیر آید



بشد پس چنین است آید	که کیش بختی در سنا حیا
بر دست چون از ناخت	طلب کرد جدا آید جوش
که بودش پس قدم آن	بعنوان مطیع و برین استوار
بختش که در آید بیجا	که بسته در ده سالان آید
در نه میفرستم بجا با تو را	بعنوان ایراد بر ارفقت
بجوهر و سر آید پاک عفا	که بست دانه برش بر آید
در بخش نمود همیشه یار	ده و ده کس نه این انصاری
یکانه سر بسته دادش بر	خیزد بخت با او که از رخسار
برین قوم که دم ترا منم آید	ز دست من این نام را هم
بنام برزدان بین کار	برو بر بختید به بران

سند بهشت می بیدار	نیک از سود و خفاش بر خور
در آید بخت برین کسب آید	بخوان نام و این سه بر هر
سند نام جدا از دست	زین سه گانه را سه انداختن
در آید بخت برین کسب آید	برو بر بختید به بران



سند نام نام آید برین	در آن پس در نه در اول برین
که تا بطن بخند بر و پند	بنام برزدان که بسته شد
ترا پیشک آید بیاید پیش	تر خیمه از کاروان خوش
که در اندامش بخت بر	تو از انقوش بد بخت بر
و طاس سر از تو در این سفر	بکراه خلعت به خود
رضاست در بر هر آید خوش	روند رضاست بر هر خوش
چه خواند عید الله آید در	ببر در خفاش خود و نمود
بخت آید این است حکم بر	بشد نمودن در بخش عدل
کون از شما هر که آید در	بر ذوق نهاده بود جفا
پایه دین راه همراه من	اگر نه رو دانه سر و طن
بیا بخت بند بران نام	که مستقیم حکم ادا علام
نباید از خدمت نه	که جان را بر بختید به بران

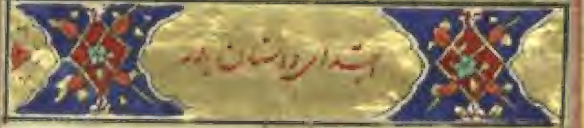


که رفتند پس راه نخل پیش	سه راه گیرند تا بر خورشید
ازین سر رسیدند آن پرده	بیست و نه روز که کاروان
سه کاروان بود در و خ	که بد نام او عیسی بن خضر
بهر ابراهیم است بر دو	کران بار از مال چندین شتر
و صاحب دین چشم آن کاروان	چه افتاد که شد دل بد گمان
از آن مقدم بکانه ترسیده	بر فتن ز منزل شتابان شده
روایت آن چند خطا	به است عباد الله انداز
که گفتار از بد گمان گشته	بر فتن شتابان از آن گشته
که شد ز منزل بجای رسد	سایه شد کجای آن انوار
پسران مردوانه کاروان	چنین گفت بخضر در سران
که برایشان مردان سر خوش	رو پیش بگذر ازین انجمن
که دانستند ما حرم ایشان	با عزمه سر حرم بر دهم
سر خوشی را در آتشید زود	بشد پیش عزمه ایشان بود
چه دیدند که از او اجتناب	بگفتند با یکدیگر در هوش
که این قوم جز از زده زنی	با عزمه سر حرم بر دهم
چه دل جمع کردید این زده کلاه	جان به که احب است گذریم
که از صبح تا این زمان	چه است آن چه جوانان همه نالیم

که رفتند پس راه نخل پیش	سه راه گیرند تا بر خورشید
ازین سر رسیدند آن پرده	بیست و نه روز که کاروان
سه کاروان بود در و خ	که بد نام او عیسی بن خضر
بهر ابراهیم است بر دو	کران بار از مال چندین شتر
و صاحب دین چشم آن کاروان	چه افتاد که شد دل بد گمان
از آن مقدم بکانه ترسیده	بر فتن ز منزل شتابان شده
روایت آن چند خطا	به است عباد الله انداز
که گفتار از بد گمان گشته	بر فتن شتابان از آن گشته
که شد ز منزل بجای رسد	سایه شد کجای آن انوار
پسران مردوانه کاروان	چنین گفت بخضر در سران
که برایشان مردان سر خوش	رو پیش بگذر ازین انجمن
که دانستند ما حرم ایشان	با عزمه سر حرم بر دهم
سر خوشی را در آتشید زود	بشد پیش عزمه ایشان بود
چه دیدند که از او اجتناب	بگفتند با یکدیگر در هوش
که این قوم جز از زده زنی	با عزمه سر حرم بر دهم
چه دل جمع کردید این زده کلاه	جان به که احب است گذریم
که از صبح تا این زمان	چه است آن چه جوانان همه نالیم



ش دین و صاحب دست نام	شد نه در نش ط طفر کایا
پس آگاه بر آمد سوزش	که در متزل نخل بر کاروان
کرد بر ز محاب وین نه	بفت و سب راج چو نه
دل کاوان یافت آن غم	خفت و نه در فکره رود دراز
کهن س معانرا خبر نشیم	که من غمزه بدر سه بکنم



چنین گفت آن غمزه سرخ دل	که کشید جزو چون توان
در آن پس خبر جم در آن کار	سوزش آمد ز بطی دیار
که هر سه م کاروان کلان	که انبار از جنب سار کران
نزد خیمه پروان زینت محرم	نمودند غم غم سوزش
بر آن کاروان کشید بفرمان	رفیقش نشسته در جمع شیر
شیدند پیچر چون غیب آید	بفرموده کردو جیتا سپاه
چو شکر شد آید استه ایجا	بدلت خود آورده در کار
بر آمد بنای حش وین	که کرد سه راه بر شین
بدان غمزه چند منزل نشاند	خبر لیک در عرض آن راه یافت
که کردند اعدا سه خبر	سوزش غم غم نه شد

افغانی

سوزش خود باز جعت نمود	ز من زید مصلحت چون بنود
ببین تا چه بدقت خوابید	دلت بر کرد و سیدان کشید
که کس از اصحاب خود خواند	بدلت چو آمد با درویش
جهان دیده دو اکت از درگاه	که بودند در کارا بود شیار
شاید و در آید خود اینان	بر نمودن از پاد کاروان
در اینجا نمایند جان مقام	بر تیر و تا جزو یک شام
نمود کاروان چون باین سرور	و باشد سر راه آن کاروان
در ایشان نمایند راه خبر	و سید خود را شایسته
بکشید پس در زمان روزه	زین بر سه دادند آن هر دو
رسیدند تا آنکه هر دو رفت	شب روز کردند قطع طریق
سه راه و سجاد سجاد نام	بجای او بود ز قیام شام
هم اندر سرایش خود آمدند	بزیف از باب آن ده شده
پرسید احوال بشینند باز	شد آفر از باب جهان آفر
ز عت نکو داشت در زویش	ز حد کرده اعزاز اگر ام پیش
که با اهل اسلام خبر باشد	لیکن بفرمان رسید این
که کرد سه راه بر کاروان	بر آمد بیکر شک بستین
کهن ناکند او که آن بکشت	چو بکشد شسته کاروان باز

درین راه بسبب بار آید ز د
 چنان گشت از آن خوف ترس
 شدش از دل آرم از دیده خواب
 زنده و زین چشم خود را بدو
 یک در چاک صمغ بام
 ز ستاد و سر حرم در زمان
 ز قف کن هیچ با هیچ نهم
 بخوبی بزرگان آل کور
 ز ملک جهان خوابد چنان
 به سنگام رفتن پادشاه
 کنون باز گشتن عادت بس
 میبیم که ما در انوش
 چه صمغ زلفان شبیه
 شب در دوزخ را بریدن گرفت
 و با پیش از آن که در سجده حرم

خواب دیدن عاقل و غیره



کهنه

که بدیده سر در جنب
 از آن خواب پرچم و کلاه
 بخت ابر را در سحرگاه درخش
 تا نیم به پیش تو از آن پس
 برا خفا را کرد عبا بس بکند
 چه بکند اشتهام سر با کبر خواب
 که آمد با طبع یک پشته را
 صد امان به قیامت و با پریش
 بکشتن که خویش را ضرر نهد
 پس آمد سواره درون حرم
 سواره همچنان رفت با برام
 پس رفت بر بوقیست پناه
 در آن پس بنیاید سنجاق
 چه آن سنگ آمد بر دوزخین
 بهر نامه داران با ششم ترا
 هر ز بول حرم ز خواب کرد
 کمان میرود اسر را در سرا

یک خواب دید و بر آمد زجا
 برون در کز ز عبا بس شد
 یک خواب دیدم که رفتم ز پیش
 و ط کر ز مردم بدو سر نشان
 چنین گفت با خود و شب بید
 بر بنیان بدیدم در آیین خواب
 و شناده بر گفت گرفته عبا
 ز نوبت نذا کرد گفت از پیش
 بر انجام خود مجبدا ناظر شد
 که در هر راه بنوه با او بس
 ز بار و کر گفت با زدی کلام
 سخت این نذر را ز نوبت
 که گفت رود شهر در زین
 جدا شد از آن پادشاه چون نگر
 بهر خانه پادشاه او رفت و
 ز رفت نا حال بولم زجا
 که کرد و درین شده از آن



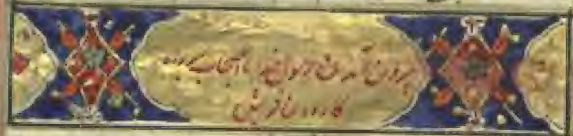
چه عابس انتخاب خواهرشند
 بدون آمد از خانه بس برعل
 چه عابس را بود با دوسر مداد
 بد گفت انتخاب را بر سر
 مراد او پدر نامور عتبه بود
 همان روز از آنکه گفت آشکار
 بدر رسم رفت آن یزید
 چه دیدش خبر گفت از خبر
 بد گفت عابس را بر سر
 او چهل گفتش بجا بد سخن
 بکن نزد ما هم بیان حبست
 چه بشیند عابس را در این
 لبکن با غار دور و بش جوا
 که فرستیم تا در روز امضا
 خانه م بر سر قیل نام
 که جز نصرت و امنست او دروغ
 بد گفت عابس از آن گفتگو

دل و هم از یون در پیر سپید
 دلیدش بر و دید پرسید حال
 بزدنش سر را در بار کشت
 دلید این خبر بود نزد پدر
 که در قوم خود صاحب رتبه بود
 چه بشیند بو چهل شد بهر ار
 که عابس را سازد از آنی فخل
 زنان شایم سپهر شدند
 از جهت معصود از این گفتگو
 نکردان زبان و میا در سخن
 که خوابا که همبیره ات حبست
 بد است آرزو شد بر عل
 که که به کرد آن معانه خطاب
 شد صدق و بجز آب اگر شکا
 نویسم کن بت نامیم بهام
 بکیر و اولاد و ششم فروغ
 بد گفت از آنکس زشت خو

برین عابس را نزد اهرم سپهر
 بخت این در خواست هم در دل
 او چهل هم شد کس خانه باز
 اگر آتشی از جسم هم بین گشت
 بزدل هم با داد الی بجا
 با بلا سر بر پر آکت ده کا
 از جاتو بریده پسر و کوش
 با آن مشکل خود گشته بود سرور
 با این پیشت آمد در آن بهار
 که بغوث از سر و در آن
 تحت کمر بست با پر در
 اگر خورشید را رسایند زار
 که که شب پدید از آن بخت
 از خصم جوانی از زنده شد
 زبش نذر بر خواست از آن
 شد آب از عابس بهر جگر
 سر را بست بهر شش از چهره

توصیه بر سر از دست او از
 دل آرزو در حلق او را بچند
 از باقی به سپرده کوفی دراز
 در روز استخفین در زلزله گذشت
 است کاه خصم بیاد زار
 که بیان زنده از پس پیشگاه
 در است در زنده با پلان شد
 در کرده جاتو را را اهلوار
 در ایلح با بسند و آرزو
 که بر کار و انست که عیش
 بختل و بهار ج آنگاه
 و از آب که خفت در دروغ
 چه یک جبهه دل و چه یک نهان
 که نفس خا از شش اندر سپهر
 در آتشم شد و سحر آتشم
 چه از آب و در مدافعی خبر
 ز عابس شتاب و نه جاز

بغداد و اگر ام بخوشش	سزاوار او جایست خوش
چو بشت سفیان زبان کرد	ز هر جا سخن گفتش آغاز کرد
بسان سخن گفت با میزبان	که دوری جز از محبت چه رسان
چنین گفت با فریاد که	و دنبال هست با کوسان
با گفت از باب ای می	ز حرفه گفتند از هم خبر
نه برکشیدم هم از دیگری	که از تابان محبت کس
باین نسبتا کرده باشد گذر	تو خاطر دین را بگذر جمع دور
چه سفیان دروای بخت شنید	دل یزدان شش اندک آید
سوی خیمه خورشید باز گشت	دلش با غم داشت در انوار
په او رفت آن هر چه مرد این	بر او باب کردند صد آفرین
که باید چنین دور دور سر نمود	در آن پس رخسار گشت در
برخت دور بر شرب این جان	بر سر خردادان کاروان



و بپشت از آن نرسند	جیب خداوند است بند
الهام کردید اگر از آن	که در شرم آمد بر آن کاروان
بفرموده است این چنین	که گفت بند بر شکر گین

چو گشت آید کاروان	برایند در راه پروردگار
بیزد و صاحبان یقین	که گفت بپشت در راه دین
په شد کاروان سفر شد	ز کین راه پلان را سرازیر شد
بدولت برآمد ز دولت سرا	چو از دور دست و گفتش خدا
روانش چه در راه دین شاهین	کفت گشت چو در راه دین
از این سپیدی افلاک شد	نظر خاست خورشید با کشته
فره گفت چو پیام سپهر	په فسخ او کوسان این خبر
بهر وقت شد ملاک سپهر	گفتند زنده چرخ خرد کاروان
با بر سر جبریل این	ان خدا از لب رود این
پیش روان شب بیدار	حاصل یک سخن در این بخت
په پند سواد حمزه نام در	چو شیر گشت که چوید کاروان
که در شش کرد پلان سپهر	رو به بسته چون آید کرد
سرازیر خاست ملک خدایان	بر آورده استاده جبرست کاروان
کران چو سان بیکند بند	چو سان لب میثویه از آن کاروان
و میداد بر آفتاب پاک عطا	که آفتاب کمران یگان
در این گشت کاروان بخت چنین	که در این بخت و شرب این
بود منزله با صفت بدنام	که افتاده اجم رسد راه نام

دردن شد بآینست خیر است	که به کار و از با سنج کدز
نفع و غنچه راه و جبرید	چه در منزل چیت سقا رسید
بفرمود چیت غرض است	درون مانور شکر کینه خوا
کشت به باشند کمتر بل	بماند خود کار زار و جسد
روز آنجا سر شکر کردند باز	که از پنج پهلو به بهر استرا
دینان بدیدند غرض سپید	شدند آن میان سپید و شاز
بچه در خود کار زار و جسد	بجز خود سگان که بدو کرد
در آنجا چیت هم بهشت مراد کر	سکه غشای یک بود از آن شکر
بنا بر مولی که بود او شکر	سور شکر خشنه با کردگان
و گناه داران بر خاشاک	با آورد دشمن نهادند زو
دلا مرکب را آکت کار زار	بب بود کم نرود مردان کار
شتر جود بهشت و در شکر بهشت	سر اسب دشمنان محسوس
حبیب خدا زین در زمان	سر انجام شکر چه دید استخوان
بر آورد دست و پا آفتاب	بداد کاه بختشده به حساب
که باب نوزد حجت سپر کاه	انکه کن را با ال بن بند کاه
این خاندان رخت پر آید	به به با کاه است از کرم بخت
بفرمود آنکه شمشاد دین	که بر بیشتر داب مردان کن

دانش ده نبوت بود گشتند	هم بهشت بود گشتند
خود اول بران امر کرد بهشت	چه انصاف و عدالت رفتی
بخواهید و نیکو دانستید	که کردند بهر استرا و سواد
رسید بر چوبت آن بر خن	بختند سر سده و انجمن
نور جعفر بهشتی آن شمیم	که ما در کاهیت بهر بودیم
دلا انکس خبر آن قبول	انکه در حکم عدالت رسول
پیاده شد بر خن و بخت	چنین بود است انبیا و سنی
بهشت کوه آواره چیده شد	با صدا هم شکر آلوده شد
چه نزدیک به آمدند آن سپا	و گناه بار زده حبیب آل
و کسر دست و پا بیشتر	روند و جبارند از حد خبر
بعنوان او در زمان پر دلا	لوسه بکشته در دم روان
بهرجت نمودند طرد راه به	رسیدند تا بر سر چاه به
نقاد به اندام رسیده نر	به آب بران زچ و کینه
یک گفت با دیگر کار خندان	مخام خن و خود را رسد کار دین
و گرا آنکه زود در آنک آوند	بروز که خود پیش بر سینه
شیدند زو بهشتا چو آن جارا	دشتا و بار رسول خدا
اگر کل در آنجا نکر دهند بو	سور شکر خود نهادند زو



رسیده نه نزدیک خبر	رسیده نه نزدیک خبر
وز آنکه سبب و اثر کرم	وز آنکه سبب و اثر کرم
ببدر آمد از کاروان	ببدر آمد از کاروان
یک پشه در بود بخور	یک پشه در بود بخور
چو سبب و اثر کرم	چو سبب و اثر کرم
دین روزا هیچ حدی	دین روزا هیچ حدی
بخت او مذکور از	بخت او مذکور از
رسیده از ده	رسیده از ده
وز آن پس بر عت	وز آن پس بر عت
چو سبب و اثر کرم	چو سبب و اثر کرم
پا بکشت از	پا بکشت از
درد خورده خشم	درد خورده خشم
بخت کرم این	بخت کرم این

کرمها باشد خاک	کرمها باشد خاک
بازدم سوس که	بازدم سوس که
چه نزدیک	چه نزدیک
که رفتن	که رفتن
چون که	چون که
پس آن کاروان	پس آن کاروان
شد از ده	شد از ده
بریده آن	بریده آن
که شد	که شد
که خود را	که خود را
بگوید که	بگوید که
کرمی	کرمی
که باشد	که باشد
در خانه	در خانه
باید	باید
ز جاک	ز جاک
بر سبب	بر سبب
از آن	از آن

بجز خاک بر لب
ریش و پادوس
در آمد به آن
که شد مشک
بگردیم از راه
بازدم بگردند از آن
شستایان
تقریباً
درست و سفید
که بودند
بنوده مگر
کدام
سازید
ولی از کفر
مباد اولی
برفتن
و آمد سلامت

برجست مژده آن بوی خوش و طبع	بسیار از دیگر کسیرا سخن
بغیر از او چهل آن شخص شمر	که در دشت خوار به چسبید سر
و پاره ایک سوره کرد از غلده	که نامشست زخم رستم حدو
سر بر سر استاده در چاه و بدر	عفت تراخی چشم اندازد بدر
سه روز و سه شب با بران پیش	نشینیم اینجا به کام و پیش
بچنگ دف ناز و شکران	بپوشیم خوش طعنا سرگران
بدخشم نهیم خفا بر خویش	که نهند در پر حشمت بر پیش
تکبر و سر راه بر کاروان	که دارند باستان چو حایران
نشایم این نقض بر خشم خویش	و زان پس خانه کبریم پیش
بر این در حدیث استم از جلیان	بپوچیل کشند بهر استیلا
سران و کز نیزه خواره و خوار	بگرداند آفرود کمره دزوار
بی لایه کردند سودر نه داشت	که باستانان سر بران ره گذار
سخن محض حسد و کام و کام	براه هلاکت هفت و ده کام
در ستاده چون چهل و چهل دید	بزرگ سفلی باشد نه امید
با و با گفت آنچه رود و اد بود	ز غم دست بردست بفرمان بود
چنین گفت آفرود با چهل پیش	بر دارند آفرود از دوازده پیش
در آستانه کار محمد بخت	همه دهها باز کرد و پستک

مع العشر و خافه بر غم	سبوت روان شد بهر جسم
که کار و از اسناد بجای	رود خود بزرگ آن بزرگها
بهر حال بشد پیشان رفیق	که کشند در خلت او غرق

داستان نهم و ده و یازدهم و بیستم

در آستانه چهل با بر سر گشتن	روان شد بکبر شک لبه جان
و با نشت آفرود با پوشش دریا	که بداد بر سر زنده را که حله ای
چنین گفت با قوم خود در نهان	که این بدگشتش رود بزره روان
نخواستند بجز ضل خست و ان	بود آتش کارا به جانب ما
بچنگ محمد شدن و از سریت	تو که از زمین راه مرا با سریت
و اگر آنکه بود این حبل الجحان	را بر سر در کردن کار و است
آنگون کاروان چون سلامت گذشت	نباید عیب کرد در خاستن
جان که کردیم ازین راه باز	که همیشه نهند سه خود و جان
بگفتند خوش چنین در جواب	که بود آنچه گفت با هم از خواب
و با سبب بدگشتن ز جنت	بود در میان بیان عار و خفت
چنین گفت خشم را در غم	که نه پیر این کار را کرد و نام
در آید چو شب زخم به تمام جوار	و هم فن چو سحاب در غم طار
ز غم خویش را بر نیزه گمان	البطلیم بجاک در آرم فغان



بگویم که در صفت غم گزیده	کز برش مرا در کجایا چیده
شمار بر سر زخم گشاید و بخت	بگویم که با بخت این سخن
کرد ایند و نیز در کجایا	بهر یک و بدید همچو زبانت
کنند نشکر که آمد بس این عالم	نگردیم ازو میسر و جدا
بیمیم به بیت اورا مال	بیباید شفا یکسره از حال
دردن پس که بهتر شود حال	بیا نیم به هم شمار و ز پل
باین عذر کردیم در این جهان	چو این که شد ما دوتا
بگویم که در پیش راه حرم	را نیم خود را ازین راه دو غم
باین در کشیده به دست	منو در روزی که هم چنان
بر خند دل خوش بود و یاد	سرخوش بر دند از پارس
در آنکه رسول خدا بیا	بناب صفی میریدند رای
بس از قطع منزل رسول خدا	خاز حث کرد اندک ادا
چو کرد به فرخ رسول از غار	طلب کرد حاجت روزگار
در راه خلاق و لادیت	بغیرین گفت بر آورد دست

و در دست خدا در توان و جود

بگفت ای خدا در جهان دین	نگارنده است و درین
را حوال بر بند و دانا تو	به کار مشک و ناز تو



بگویم که در صفت غم گزیده	که برش مرا در کجایا چیده
شمار بر سر زخم گشاید و بخت	بگویم که با بخت این سخن
کرد ایند و نیز در کجایا	بهر یک و بدید همچو زبانت
کنند نشکر که آمد بس این عالم	نگردیم ازو میسر و جدا
بیمیم به بیت اورا مال	بیباید شفا یکسره از حال
دردن پس که بهتر شود حال	بیا نیم به هم شمار و ز پل
باین عذر کردیم در این جهان	چو این که شد ما دوتا
بگویم که در پیش راه حرم	را نیم خود را ازین راه دو غم
باین در کشیده به دست	منو در روزی که هم چنان
بر خند دل خوش بود و یاد	سرخوش بر دند از پارس
در آنکه رسول خدا بیا	بناب صفی میریدند رای
بس از قطع منزل رسول خدا	خاز حث کرد اندک ادا
چو کرد به فرخ رسول از غار	طلب کرد حاجت روزگار
در راه خلاق و لادیت	بغیرین گفت بر آورد دست

و در دست خدا در توان و جود

بگفت ای خدا در جهان دین	نگارنده است و درین
را حوال بر بند و دانا تو	به کار مشک و ناز تو

سپید نه نزدیک آمد خبر	سپید آمد آن همه در روزگار
شمارا کنون چست بپرگار	که در غم رسید از پا کارزار
بیانج ابو بکر از جابر خواست	روان پس عمر بفرستد که در است
بگفتند بیدار که این	قدم پیش بگذارد و باز است
که در غم دین چنانکند	پس در است جان بگذارد
روان پس از جابر خواست	بگفت ابر حسیب خدای غرض
چه سر که است از بهر کز	بگفتند فخر را از بخت
برو جدا اند خود تو بگفت	که در ایم در همین جاد بگفت
و با تو که نیم با فریب	که با سر سار بگفت که در یک
بفرست بر تو که خواست	که آنیم با در کاب است
اگر در خانه سوز ز کبر	بفرستیم از تو سوز کبر
که است بر قتل اعدای دین	در آنیم پیش از در دست کبر
بود این جان در کف دین	بیا به نیم شمشیر و دشمنان
روان گشت در شهادت رسول	بفرمود در حق ایشان
چنین خواست پس بهتر	که اندازد انصاف را با بد خبر
و که باده نه بود در دشمنان	چه گویند اندر حق دشمنان
و جابر خواست پس بعد این	چنین گفت اندر صدق دین

کله

که ای شریف خلق پرورگار	بود پیش پش در کارزار
که با جان هم ازین عهد است	بروز که در دم بدست شود
سه دان فرزند خویش تبار	براد تو که دریم عهد تبار
قدم نه بدست کنون پشته	که ما در کاهیم با جان داس
رو در که در بد است بر دم	بهر است صبح در با شوم
پس برایش نمود آتشین	بر آتش دین و دینا انضادین
چنین گشت آنکه بآن انجمن	که با این است شادان
نموده بمن و عهد و است قدیر	بفتح یکا دین و جم غفیر
و میشد یک کاروان خویش	و هم مجمع همزان خویش
کون کاروان خود را در گذشت	حق محض در همین قوم گشت
درین فتح در دم بد است انصاف	که که با بچشم آیدم است
خدا در آن دست سپهر	نه این گشت از دین نادر



بفرست از تو سوز کبر	که فرزند است در کارزار
بگفت این را در دین کار	روان شد در دین کار
بدست و آنکه در دین	بفرست آن چه میکار



بفرمود تا بدارد و بکشد	سراپرده و خیمه برپا کنند
منه رود آمد و منزل تو نمود	سپه چون بر آید و فرغند
پس از در لطف و کرم نزدش	عذار طلب کرد و خواندش پیش
نواصب چند فرقیش نمود	بچه زان برود یک سده بود
بچه جای او نشاندن شادین	که بد چاره آید در آن سیرین
بگفتش که با سیران در آن	فغان بجز داسد چه دمان
که را که در از هر طبع دیا	در آنجا بچینه کبیر و دیار
غضنفر با نوشت با سیران	بغیران و شد به آسودان
چو شیر خدا بر سر چه سید	تر خیمه بقا در آنجا بدید
که بر زبکات بطحی بود	همیز آب برود از چه سبار
بهر ایمان گفت آنکه میر	که سزید این مشرک را آسیر
بجکم در محاب تار آن نشد	در آنحال عدا بر سر آن شد
هنر دند پا در طریق گرز	به بنال فرستند اصحاب نیز
و که اگر فرستند آن آکن	که بران بر فرستند آن و گران
پس آن هر دو شمشیر او لب	بب در دوزخ و نزل خدا
بر سید اول شمشیر و دین	که در اند جا در یک شریکین
فرموده اسیران بران دشت	بچه پشته از دوزخ چون پشته

و گفت

بگفتند با سرور و آسود	که در پشت آن پشته و در دشت جا
و که با و بر سید سالار دین	که کریم چند در آن کین
بگفتند آنکه نه ایم نیست	که هستند بسیار مردان کار
بر سید و مکر حبیب خدا	که هستند از شرافت هر کجا
بگفتند ابو جهل تو هم سید	در عتبه آبشید و با لبید
و که نعه و نصر و الهی است	حکیم و طعیم که این عدد نیست
سید و امیه و مراد سید	بنید و بنید و دونه و شیر
و که کارش و عمر بن عبید	که کس را نداند هم آورد خود
چو بر جزاینها نشند این سخن	نمیکن کن گفت با سخن
که گشت جگر که شهادت	در ستاده زنده شاه جوان
و که برده منته بود از آنجا بود	که از هر مردان بسیار بود
که هم بر سر حرم گشت	شد از قوم هزار و ده گشت
بگفتند اسیران ز دوزخ باز	که خشن تر از هر دوزخ باز
بچه گفت که که چه که او بود	و راه است لیکن بغوش نمود
پس آفتند او را و جفا کرد	بفرمود که بر دوزخ نم رسد
همیز جا که هستیم بهشت	که با و سیران که کرد و د

شهرت نموده و در دین و با حب و در باب خبر مردان بزر

بعض حد سراسر اند چنان	بستاد در خدمت استخفاف
بجسم خند کرده که ز دل	که اگر سر در دین درین سر دین
در گشت در شرف این دل	بیش کینه امجد دل
بهر نود و یک لاری در جواب	از اینجا جنب بود در سحاب
چنین گفت آموز به مکر خنده	که به بطلیم شورت با جاب
پر است استخفاف و آبش دل	که چاهیت در آینه حد در
در آینه زینت بر پاکسیم	در پیش منسوب به دل
خاتم آرا بر آب دل	ببار سپه و خراب کنیم
چاکر آرا بر آینه	که شکستیم به سیم و قتل
بیاید جان لحظه روح لایق	و لا و می در یکشید هشدار
بختش علی گشت بر آب جاب	ببار در حکم جهان آینه
فرمان در دهن بر داس جاب	که باشد همان در داس جاب
دکتر را در داس لایق	و روح لایق کشته آرا صواب
درانی پسر رسول خدا رود	و کرد انداد صدق الکتب
در آرد با در کاب خطیر	نفع ظفر و بدن سو غرور
در خند آرد در داس کار	سپ در کابش در داس
	سید در خند در یک کار

چنان زرم برگی که در شرف	شستاده بتی را نوزد
در شرف چون آتش در آفتاب	ز سپه در آن دشت نقطه
در دهن شرف در آن دیک بوم	در یکد خورشید در دهم
در صاحب جعفر در آن دشت یک	به نظیر حق کشته یک
در یک بوم غل و خن	که آرد در کس نشد ترک
در بهانه شد در شک چاک	بکار از نقشه شد یک
در آفتاب خا و در فکر خام	بهر آینه در دل عینش نام
در آفتاب پس هم در دشت	به بهار است اعفادان
بختند به هم فکر کنان	که باید کنون در شرف
بفرمان بر داس و حکم رسول	نقدیم خود را درین دشت
اگر دشت آرد درین دشت	چون دشت بالاقایم
بیکشید که دیم در خند بوم	و کردنده ما بزم بسته بوم
در دهن آینه مکر غم پشته	در بس چم و بهار اندیشه
در داشت آن که عینش کمال	در بهانه بند ایچیر اندیشه
که ناله حکم جهان آینه	هم در دشت لایق
که ابرو خواست در به جوش	که در دشت جعفر را چشم
ببارید با داس رحمت چنان	که کردید در داس هر بود

مژده از کج که این نوال	که باشد چو سان کاره آبل
تکیم اندر آن دم عجب ریب	چنین گفت حسیب چو آور ابدید
و بسیار بنم کرد بر کمر	این پنج و سخن ندیدم سفر
باز شده کردن کاروان	بودن آدمی از خدمت چنان
کنون کاروان بس که گشت	چرا آمد بدین دین گزشت
پریشان و بدید عایدیم	کج بودیم چه بدیدیم
گشون آور که شیخ غده	نماند بکینت ز آرد
چه کارا درین باب چهرت	که با چاهیم و دشمنی
جایش تکیم انجمن او باز	که اسرنا سودمتر سروراز
سخن آنچه گفتیم بود است	مرا نزل در عین فکر است
درین در طو جهل را نکند	که با اسرا فکده و نکند
گشون باید شب خرد بود	که بکشد به شیار و پدید بود
که بر آکرنا حش آرد و حد	نوا نیم بسن سرور بود
چاندیم ابو جهل و نچم رسید	تکیم آنچه عجب گفت بشید
بر آشت آن کشتن چون بکشد	نبا که کرده مانده بر بکشد
بگفت این بانوس رید و بست	بدل ایخه دشت از نیم بست
زرقا اگر شد حش فایدید	با این چه ضعف و زوارید

چرا زهر داشت آب شد	از رخ رنگ رفت از تن بشد
نماند زرد آن پرستان مجل	که آرد آرد ما در حیل
کج زهر آید زان شند	بید بند و بر ما بشنود
بیا آید ز دل ش این بر اس	سجده آید و خود را عاید پس
ز طعن ابو جبر رفتند باز	سرسخت کرده آن کردن شند
و طعن که داشت آرام و خواب	کردن بید بر بستر خطر آب
انصاف را چاشب رسول خدا	تکفیت این معبود و عاورد
سوزنا خیر کاه محض لطف دید	بر سر کزاید و اگر شود
که چشند چو شند اعدا دین	چه کوبند با هم بر خاکشین
ز جملت معزور باد بر اس	چون خویش نیز دادند پاس
رفتند آن هر چه انداخت	در آن بزم شامت دادند
تکبشند بر گرد آت خنده کا	شدند که از کم و کیف سپا
رفتند پس ز دلا لاریان	تکفیتند و سید المکلین
نماند حق دین دشمنان	که دشت با خوف و حیران
کران نامور انجمن به کس	نماند کشیدن قند نفس
سوزگر شد شید را کردند	زندش روانه خورشید شند
شده آب از نیم دلها چو سرم	زین پرنوین بود جید سرم

شبند چون ابله پیران نیت	نش از هر کل زویش نیر
دوازده بود اگر چون قریش	پا چینی که بنکاه خویش
بدیدند از چم لریان شد	بر آن خشن چم جمع آمد
میند که در پا بر دست داشت	نکه را بر آن خشن چون کاشت
بخت که این پا زینست	مرا دامن سعود و عار بست
کنز گشت بر زمین با یقین	که شد زمینان همه این
محمد پس از این بران	بجفت شامک بسته بران
بناید در جفت اکنون کین	که فروز با شیم در جفت
و ما رخ بر این بر تاب نیند	همه ز انصاریاد بدید
کس تا که شد از شهادت	که چو ت موند با صطفی
میباشد بر خون این نیر	بگو شبده و ما بند ننده کسر
که بسته بر پنجره اهدم	به هم از مغالت بهرام حرم
تا نیم که نیم هر بر اقصا	که از دین آبا من به عدول
سه انجام داشت با چینی	بگیر به جری ازین اهرین
بشد آنگه که با بجفت	نشند بر زمین چو شیر بجفت
همه بسته مژده از کشت	سور اهل سلام که نه او

و است ای نروان چنان بر اثر نیت

بیای آنگون دیو فریاد	دل و جان ما را در علم
ترید شبستان خود گفتن	محمم بود آنگاه آخین
بیاد شستار کردن بیدار	بیب در چو فریبان در رخ
کون وقت خرسند رو قید	کرمید آبروت عا و لب
بود زاده ابدت برت حیات	که بد آن گشت از پا استخوان
چه در غرور پدر است چشند	بر اعد انصراف نقب چشند
شد در اتفاق و اتفاق نمید	در آن شد ز با بنابران در
ز جگر که میگذرد در من بود	زبان سخند و کاهن کشت
هر لاف صدق و وفا برده	پس حرف پا در هوا میرزد
که کردیم جضم در راه دین	در آن نه که چنان چنین
نمردیم از صطفی خب و نیر	نه در دشمنان رحیم چنان
خود از کشت خود سه او ارد	و ما فخر از نستی اقصا
که کین بود آشکار و نهان	بزد حسد و سر زین و زین
نشاید فریبش چشاده او	نه بر اندول همه توان بنا
خدا که در علم او نیست گشت	از که اهد رخت مکتب کشت
که کرد و عیب رو لیران عین	مژده که نه لطف چار و ن



چه کردید روزی که آتش را
 چوین کشت و در دشت شیر خدا
 که ناکاه و خورن اعدایان
 در آن آتشین بجز پنهان
 ز آتش قبا یان بجز بخت
 به نام دلاوری و انبیا
 چو دهر که آید ز خنجر رون
 شده پس چون بل بر شیر
 شیر خدا کشت آید بر
 غضنفر روانی کشت به تیغ تیز
 سواران شد سبیلان
 کشت آن ستانند دل شیر
 که در قوم او صاحب برید
 چو آتش بر آتش کب نجار
 بهستی همان و بهستی سنان
 ز کبر بزره چون شمشیر
 در آمد غضنفر هم از پیش راه

بجای

میزد آتش روح اول و سپید
 روزی پس بر آتش چون برآید
 که با آئین روح کرشمه نیم
 در آمد از آن پس بقیه سپید
 هر دو بخت شهاب را هر دو طلال
 بی شکست چند روز آن ناک
 سکار از خون و زهر بخت
 بشد باز نزدیک خیر آب
 بخت خون چکان تیغ زهر آید
 شده شد اول مقتدر ارم
 با خنجر کرده و کرب بخت
 که شد شمشیر آن فرخ بخت
 که کشتن آمد چو تیغ بخت
 صد اسیر با و پیمان در
 و بر بر شمشیر سپه عزم
 چنان پرده از جنبش ملک
 یک تیغ آتش فزونی بخت
 قلم کرد شمشیر آتش بخت
 ز شمشیر تیغ آید به بخت
 در ستاد شایان بخت
 جهان کرد بر چشم و شمشیر
 که کشتیر بس بهر نقد شلال
 که بران بختند از دگر
 پا کرد کمر و اسلحه
 به ستاد سپید نوید
 بر آید از جان و شمشیر
 بر آید از نام خدا و بخت
 رسیدند چون با و بخت
 تیغ بخت کرد بخت
 خورشیدان بخت و بخت
 چو آید با و بخت
 بخت بخت بخت
 که کرده بخت
 که چون بخت

چکش شد ز تو یک بشت دین	بهر خورشید زمان و دین
که جاشیر فرزند چنگ خدا	که دور داشت ایستادن مرا
خضر را بکشت رکب چو آب	نه این باد چون صحرای قوم جان
که از جا برده که خولا در ا	چو حسن بر کند حاج و شکر را
پس اول تر خسر آمده در	که بد آن سپهر پارسه جان را
روان شده به پیکار شد غریز	بسیر خورشید و بخت رخ نیز
سوی یکدگر رکب بکشتند	هم باز که کس را بختند
سخت آن سپهر دل برادر بخت	بگرد در خرطوم سپاهانست
ببیدار خست شمشیر بر رخ شاد	سپهر بر سر آید و شیر آید
ز خود ضرب به خواهه ما کرد	پس آمد و باد در غلایه کند
برادر دشت شمشیر بکشتند	بجانبه رخ و بشت آن دیر
لبه خور و غیش که تا زین بر سید	بخت در خاک جسم پدید
چو افکند آید و بجز چرخان	سوز و گریان کرده در زمان
داده دشت آن سپاهان	چو شمشیر که آید به بخت
چو شمشیر که چون بخت آید	ز خون دشت بخت در پیکر
بیکند بسیار در دشت	ز خون شمشیر که هر سو در
بر چون در آید در دشت	استاد و دیگر پیشش که

ایرانی

کروان رفتند آتش زمان	مروفت از پد بزرگ زمان
چو شمشیر که بکشد آب پیش	ببیدار و در ضرب چنان پیش
چو آید دشت آن بخت سپاه	در آید بخت و جیب آید
ببیدار که بخت در دشت	آید بخت جان و تن پاک آید
و بکشد دین بخت شمشیر	بخت بخت بخت بخت بدست
باید و پس صحرای کرد کار	بختی که بدنام آید و بخت
بخت و دشت بخت بخت	خداست خداست خداست
باید و پس صحرای کرد کار	بختی که بدنام آید و بخت
بخت و دشت بخت بخت	خداست خداست خداست

بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت

چو شمشیر که بکشد آب پیش	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت
بخت و دشت بخت بخت	بخت و دشت بخت بخت



که هر یک در آن ده تن با نداد	بسیار گزین بود چون سکه
برادر کلان داشت خالده علم	که سکه در دوشب در نده دم
شده و جمع کج بر خنجر دور	منده ز بیم پشت هم استوار
سده نره خوا باده بر کوشش	زین پنج روح افکنز کرده کس
رسیده نزد نیرنگان	بیر با جاکفت در ایشان
بر کجخت ضیغم هادم ستود	چه افاد و پیشش بخالده خور
بکش را ضمه سخت ارسود	سکتم میهان بر دم خالفت
پس اول بر سر ای آور و زود	که سکه در سگون بخشش خون
بر کجخت از نره از جا ستود	که بود شالای نهستی او نغز
بر دشت را تیغ بر در خود	به است خود پیش وستی نغز
دشمنان را ننگه با شفت	کنند تا گمان با نره روزگار
بگارش با ننگه دست که	که کم خورده باشد که از کس
چو بر آه زمین معغه شده	شد کار که تیغ آن باج
بر اخنت با ننگه کشت اردو	ز غنیمت انداختن با کس
بر کجخت لب و دشت تیغ	خود شیده مانند برنده تیغ
یک نفره دانه و آب کشیده	که از بهشتش که دشت آب کشیده
چنان گرفت بر کشتن خالفت	که گرفت تا پشت پیش خور

بیم سر

در دشتش چو پر کا لودین	بجاک اوشت در زب و چین
بدان تا بدون خرسد بشما	زشت و شش از لطف باور کا
چو در دشت سینه خری چنان	شد از نره مهان و کوران
به کس که ایشان رسد نغز	اکم روی بهان پذیر سر کبی
چست نه پیش کج بود از نغز	نشت نه پیش بر صدر و از ابدا
چو آن ده برادر بکس رسد	سده از نره بودند اندر عر
بغرمه اگر ام شیر خدا	ضیافت در ایشان نمودند
وزان پس که پر دشت بکس	که سبت در خدمت بکس
بکوشید چندان بر روی	در کشید و دران بر پیکار سیر
کر زبان درختند از دشت کین	ز دینال با تیغ غر حاتم دین
بقلب سپه شان رسانیدند	بپایه دشتش و دشت سر
ولیکن نره نیر و نرسید	که در سر و کر از اعدا بدید



که در نره آهنگ سالار دین	که در نره دشت دشت کین
--------------------------	-----------------------

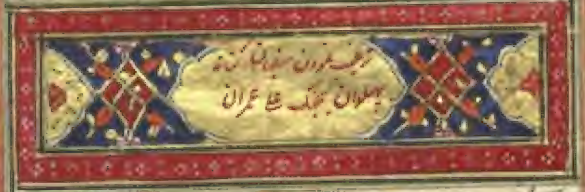


بر آورده ششیرا در نیام	سردا پند و غوغا بین نام
در خشدین و ششیرا تیغ و کلاه	در نیشیدن قدر چرخ کبکد
چو در بر سر جان که آید موج	بچشم آید آن چاهان رفیع
کند خیره چشم و بگردان کباب	ششیرا بیدان آفتاب
چنان چون بدیدار تنگ دم	پیش سپه بشیر بد به علم
بگردان موجی ششیرا تنگ	کند یک تیغ زخمان بچنگ
چو سبیل اندازد ز دامان که	بزرگ بی غار و سر کرده
که در باب این قدم را با طای	در کمر و سر بود او را بی
بچشم سپه از جابجای و لغات	و لا خداش و دل دل بود
ز پیش بر روی چرخ بچنگ	چو در هم میر زو بچنگ
بدل رخساره افتاد ضرغام	ز رخ و رنگ پرید بر نام
بگردان آتش ز جا بر کید	چو بشیرش بیدان رخشان
کند چنان تیغ زخمان بچنگ	بباید باور دشت بچنگ
برافراخت باز چو شمشیر چاه	بر بچنگ در کب چو سبیل با
در آید بچنگ دلاور بر بار	در آمد بدان که در تندر بهر
بجست از دم تیغ و مغرور	بزد تیغ بر تارک ششیرا
برافراخت پس تیغ هم جواب	و بسکن نشد کار که ضرباد

ز بهر جانب م خدا بر کشت	و تیغ انداختن یار داد
بدان مانند ششیرا جل آرد	بر آورده ششیرا تیغ و کلاه
سر ازین بخت و تیغ ازین شاه	غضنفر سر و دگران رو نهاد
در آن قلزم و قلند تن پدید رخ	پیشش و بد و بد ششیرا تیغ
ز بهر ششیرا چون بفلک کشد	در آن بگردان شود طلوعان فلک
بکشتی تن بکون و نرنگ	بگردان چون خون در کفند
بکند بد آنان هم خود موج	که موج افتد از باد و در موج
در آمدن بر او رسول حبیبیل	بباید بچنگ کنان جبریل
بکشتش که از سر و پای	بدان هم چو کیم رخسیر خدا
که در وصف او جا بر کفایت	سخن در خود موج که از نیت
بنا بر ششیرا که در کار	بنا یک بچنگ ازین کد و کار
چو در دیش برده و کوشش نرم	بود بدل جان منها سر کرم
ازین پیش حق موافقت	که در بچنگ این موافقت
بنا بر ششیرا تا شمشیر و دین	چو در موافقت جبریل این
که بنود بیان منزه او دین	بنا بر ششیرا منزه او دین
چو در ششیرا تا لغو و جبریل	در ششیرا حال منزه او دین
پس تیغ ازین ششیرا خدا	بچنگ در ششیرا دین



در اندیش نازید آن کین
بد کرد و آید بر شاد و دین
بسته در جافه استوار
کرد بخت و چرخان در افکار



دراست سرش بن خیره رود
که پا در پا افواج او شکست
به چپه بر خود چو مار سیاه
که سر در لان این چو پست
که خشم عدا که از آهین است
ندارید ششم او بر دبال پوش
که در پیش یکر و چندین دیر
بیل کرده امروزم تیسر
که نزد محمد در آن دودری
تکوشید امروزم در دشت کین
بسور عا حیدر آید رود
بر خیم عمود و حرم و شنان

بیلان

بدین بافت خا سیدان خوش
در آید بر لب تر نظری نه
بسیار گفتم امروز هیچ کشید
بسیار گفتم پس آرد و دور
سخت از فریش بر سر شد
بختش که از شیر خور و چنگ
ترتیب بر گشته استی در کار
به بنگونه دیگر سخنم
در آید پس به این افکار
که ایام نور شیر بر خا شوی
که زن گشت که زن تر بر
نبرد با سپاه اسرار و پیش
ازین فتح نام تو کرده باشد
در آن پس سر و سر شک او دور
شاد از قفا گشت نه رود
شود چونکه از با عا رود
به بنگونه خشم سپا چرخید

مکر دست یابید بر کام خوش
خود آید بر لب شاد و دین
درین هیچ بر روزه خان و خا
که دوزخ و جنت آرد و نا بخوی
نیان جان پایا شمر بر خور
بر در نشسته و تر بر و چنگ
هنسها کشیدند سر زارت
بگفت و دلش که بر گشت آدم
جیب او در این حرف و آرد
بزر عا و استی آرد و سر
که شهابه است عا و دشت
که بیانی از لطف میل کام خوش
شور در میان جان از جند
تفت اسرار این بر خا شوی
هم جگر کی است و بکند شون
شاد و آید از اطراف
به بنگونه شاد که کار کشید

بگشاید آن کاسه تیره جان	ز دهان کوه آید در زمین
بچسبید بکاره مشک ز جفا	نوگشاید آید در آنکوه پای
مس با بریدن آن کرد آید	صدار سم آب در دهان
زین بزرگ در پیش از چشم	بپاشید آنکوه در دست بخت
په چپه کرد آنچنین بر پا	که در کوه خدایم از د
در خن سناها میان خدا	بدان که در دهان باشد
کنانه میرفت در پیش صف	یکایک از دهانش بگفت
روان از پس پشت آن	دیران بر آورده رخ و نه
زبید از نو یک صحرای خون	ز کینر سپهر که گشت خون
این شان و شکر است شفا	روان شد بنا در و شیر خدا
قصار و بفضل جهان آفرین	در اندم سه و چاره مضارین
که چه بده بوفه از دهان	ز بهر امر آن که بر نهان
سور که گشته بار و کر	به آن نیک گفتیم از این بهتر
رسیدند نزد سوال جت	جبل ناسخ کردند بسیار
یکایک در جت نه انداز	در سوسل و عاصم در جت
در چهارم بدش طه نام	سندند خنده انجیر لایم
چون چنین سفید درین	در در کرم بر سیدان

منو آفتد لطف در خدایم	که آوردش از خجالت بران
پس آنجا کرد کشش بجوی	بجای استخوان در چار سوی



علا را چو دل جمع شد به بخت	که به شد آنچه تن در رکاب
ازین شد سر درشت با کبر	به شش تن در چینی از لقا
بر بختیست مرکب که کرد آن سپهر	برافروخت رخ چون در خنده
در آید که کرد زور در خشم	بجوشم معارض در لکشم
در آید غضب در شنبه	سم آبش افشاید بر رخ کرد
روان شد بمرکز نه چو با	بر خواند روح لایم از آن
چو آنکه گشت با هم آید و جوش	او داد پس از گرم آبش
که نه از آنجست مرکب چه در	بیزنه بران شیر حد نموده
چو نه از آنجست در خشم	ش آن بزم از دغایه ز خویش
بیکو بگوید از پشت یون	روان پس بیا زید طه نام
پیش سنان بزمه اش گشت	از دانه به خواه اندر شکفت



در آمد بر ز آنگه است از او
 نمود و پنهان ز نور بارش
 و با یکدیگر سوی از چنگ شیر
 چو از دور خنجر شیرین
 که با پوست پر در کشید شکست
 بر آن سخت در کب با نیک چنگ
 بد است کندش این را و چو
 گرفتش و ال که نماند
 بر زبانش زوین در نو
 شد آن سرگونی پس بینه
 بهنگام بر کشتن از آسان
 که در جوع و جوشن بدو نیم
 پس آید و در بونیه دور
 گرفتندش اعدا هم از چار
 بر زبان دست داند و کرد
 یک بار زو بر جال کمر
 بهم مرد در کب قتلش گرفت

بر زو سر زو بی شیر دهم
 چو که او کرم اندوم و افکار
 بهنگام زو شمشیر
 کشت و دند بس غر جفا فلک
 یک سخت با قوت روح اله
 زو و شکسته تختش بر پیش
 ستاده بر اطراف کرد چنان
 بهر آشی س تا سپید
 نهید و نه پست اگر زو کجا
 بهر یکدم در آواز شیر خدا
 شبیه کم که آواز زو بهر کین
 بر آوی زمین شاه و لعل
 بهر بار کشتی جوانه عین
 سر زو بس لطف که پیش
 که از شیر پر در کجا جهان
 زو طاعت کرد کار و پست
 خدا از نور خضر سول از روش

سر و تن بهر سخت بر روی هم
 چو از کوه اسفند کارزار
 گرفتند او از خدا بر جان
 بهر استاده خور و ملک
 بر زو بر میان سپیدین
 خود او چون سید بر آواز
 نهر کشتن زو شیرین
 بکشت چنین دم دم جبریل
 حبان چون طایف چون افکار
 بر آواز از کشتن است
 بسیاری ضرب اعدایین
 بهنگام از پشت زمین چار بار
 نکوردی خوشبوی شیرین
 گرفتندش با زو کفر همه
 برایشان شده نفع جان
 سوار زو کمر و کوی
 حبان چون نور زو در میان

بخوابش آید بر نیز از نو
 برآورد از شیر باین مکان
 از این سخن چو شیر خدا
 گرفت که باده برین سخن
 در کعبه مرکب برآید
 سوی هر که با تیغ کین تاخت
 برآید خبر بر سر هر که دست
 چکا چاک شمشیر آن شیر
 ز آواز قفسیر فریاد تیغ
 هر که گرفت باده از لعل
 خزان بهر سخن حیات خوش
 در آن دهن کوه چون تیره تیغ
 نهد در خون شد سیاه روان
 چنین گفت را در شیر خدا
 بهر دهر با فرخنده در آمد
 که بودند مشهور نزد عجب
 که بود از آنها سخن در میان

10

چو دیدند اعدا که ضرغام دین
با نهند آگر یگزانت دگر
کشیدند دست خود را ز خاک
چنانکه بایک ربه برآفتند
غضب فرمود رفت جوش افغان
در آتشهای آسمان دشت جان
بر آتورد روز جان دشمنان
هر بسم برزد و دشت آوردن
روان کرد و سیلاب خون چرخ
بیاید بر سید المرسلین
بر وصف جلال در مرتبه
نار و صفی چو جبریل و میکائیل
منبر چرخ انصاف تا توان
حکایت در جزو دانش خویشین
زهر سخت و طبع کراسته قول
و کز امیدم هم از خود است



چنین گفت داد که خرم غم دین
 بزم را که تا بدیش خاد
 چه در خور بدیش بغل از کرد
 و ما خدا چون بر بدیش رسید
 شد از خنده چشم پر دیر
 بگفت از تو جان برادر مرا
 بدینگونه کار که بدیش گفت
 نداده و بسبب از کس است
 زمین و زمان تا بگردن خاک
 بدین دوزم بودند نظار کار
 نگارنده آسمان و زمین
 روان پس بفرموده یار
 که بگفت روح القدس جبرئیل
 به بگفت خبر ده از دست کین
 رخش است خدا و دست است
 به سوار شد که حق از کرد
 بگردان جان در کار شد
 بر رسید پیشش آنجا
 آفتابان اسلام و شیر خدا
 نمود و از او در راه دین
 بنا گشت کار کار جهان
 چه به چه هر چه بود ملک
 بجزرت فرزند به کار
 نمود و بدیدم آسمان
 شب در فرقه امر و بدین
 بفرمان پروردگار جلیل

نمود و بدیدم در کار کار
 خدا را از آن فرقه و گفت
 بشناود رسید به سر
 به شمر خدایت که جان دین
 را است که خدا را بدست
 بنشیند که تربسته خالق مرا
 چنانست ای بدم از جان دین
 و اگر گفت در سر در آید
 در آن بزم که کوه و در
 بیدار در سر منزه و نجیب
 سر خاک و خون پاک که در زهر
 تو در طاعت کرد کار و بخی
 بخویش آرد و خبر در کشم
 بدین حرف از منت و اجر
 در گفت نداده غم هیچ الم
 را بعد از کار به بدست ختم

حزبان چون به بیخ چون
 روان گفت در شد از
 بگفت ای خدا سر تو جان
 گفت از طاعت تو نام یقین
 سرافراز من ز به بدست
 که نداده ام بنده به شمر ترا
 که کار دارم نداده دار و بدین
 از بسیار ضرب اهل خدا
 منت دم منزه است بن جبار
 نمود از کشتی بچشم خیم
 که فرزند و کفر و هر
 منت و در و یک نه در
 که شد ختم نزد یک خبر نام
 مرا تو را دست و در جان
 به اندم سوار فرس شدیم
 رفعت پر آینه به شمر

تسبیح گمان گفت با بر سر	که دور تو نشسته ای
بپای چوین گفت آن در چند	که در منم غذا و درون چوین
و با بود چون و چه بسیار	نشسته بدین نقش و پناه
بیزگفت روشن را و دیدگان	که روح و این بود نیز بخوان
بهر آن یزدان ترا داد دل	که در این خون عدد خاک کمر
که با در چشم شیر زبان	و آن مرد شده بشکاف روان
رسایند شکر آتش بجا	بستاند در خدمت مصطفی
در آندم زلف و جگر	رسیده ز نزدیک نیز آید
و آن نامه دادن کردن دواز	مردار شده بخی و سلام باز
و کرده و در است بر او خفته	بگوشی انجمن حسنه
بزد آتش را عداوت وین آید	نشسته سرور و بحال بپای
بر خفته ز یک سار و خوش	در خفت تکران کردن در پیش

مطلع نون غنای ایران سپاه خود را در آفاق

سپهدار بر طعنش آن کرد و	بذاتی چه پیمان دل و جان را
که در در فرشتان نترسم با	و برین زبانش و دستار آندم با
و بر سر کشه دل رنجه بر کند	و در غایر دستار معجز مده

الز



بمشیر چو چمن و اسب	و زین زنا چوب دست
زین و کمان چنین چوین	بگوشی بود چوین و کمان
را حیف آمد چنین و دیدم	بجو شد بس خسته خون دلم
چنین فرضی و او را در چیل	بگوشی حال و در منم این چیل
که بستاند چوین و خوار	علا رانسته و سر زده بدین
از در بد و دست در پیش	زهی نه اندازان و شک و دعا
که دادند سپه ان برست	بنود ایستاد خیرت و آره
که در یکم چوین چوین	کر زبان چنین شکر انداز
ز طعنش سران سپاه	بر انداخته کشنده و در طیش
که در سپه که پرندین	مذار کرد دیده گوشش
بند کرد آندم که پور چوین	چه کرده مردان باند و شک
مردند چوین و قدم استوار	که یک کس نماند از غلبه
و در آن سفیان این یوسف	که بودند هر یک جوینده بخت
مردند چوین و ان بستم	بیکجا کشنده کشنده غم
و کرده اند ان که در شک	که بودند هر یک جوینده زبان
بدرک قیامده و در سب	بر در دست منت و عجب
مردند گوشش بچنگ الله	که چون گاه بر او داند

مخافه در پیش مشیت تمام	زیر گشت از خون نعل تمام
در کجاست زین گفتگو کام تو	که با دوا نهر هر هستی از نام تو
مگر خواهم از شش زان	که یک کس نماند زان در جهان
ترا از این پیش و دستار	میان جان چهرت و حار
کنده دستان تیغ و شمشیر	همه داور را می شود سپهر
علا بر استاده بر دشت لیل	قدم پیش بگذرد و خود را بین
بنامه زنا هیچ باور بجفت	نواگون خود ابرو با نام و نکت
بر پیش دست علا و این	بکسی سخن نام خود را بگفت
چه بشیند سالار از آن آنگر	چنان بر رخ سخت و دندان شکن

در بیان صفات پادشاهان و سلاطین
در بیان صفات پادشاهان و سلاطین

ز شرمه کاسه بگفت پیش	زبان بند گشتش از آن تهر پیش
در آنم ای خلف آن پدید	که بود از جان چار مراد خدیش
که بر گشتن سرور بنیاد	همه عهد بستند در ابد
بغیان چنین گفت آن یکبار	کرد همه قتلها بر سر آن سوار
ساخته که کند خود را بجای	نموده بر خا ششرا به طغی
نیاید در آنم ز نهر و چکان	گمزن شد مراد و نیت کارزار



پادشاه بخت محمد را دم	مبیدان طلبکار دارد شوم
میانم گزینا پیش عار و ننگ	که مر و میر را خوشند بجنگ
خود آید بمیدان منم با کمان	چه آید و کمر که بیاید ایمان
رو و آفرین کرد سفیان گفت	که با دلقات هیل و جفت
بر چه کشتن آب و بجا	که کرد سه از در و در
برون آمد و صف با حلف	بجفت رفت بر نه بجفت
بر پیش یک کوه سپهر ستور	دشمن پر گز و سرش پر غور
بزرگ اصحاب وین چون رسید	خودش چه فریاد شک برکشید
بجفت ایچره درین در ننگ	هم آورد و خا هم زارین پیا
بیخ بختش رسول خدا	که منم هم بر تو همستم پیا
چه بشیند آن خلف این جا	روان گشت خدش و سر و جا
چه نزدیک آمد و لیران وین	بجفتند بسید المرسلین
به نیر مجاهد این مبت	اگر حکم باشد بر آید هم دست
چه گفت با او در پید کار	که خوانده مرا از پید کارزار
بجفت این در وقت خبر لایم	سوار دست زهر عوام
بجفت پس نیر را از تنجیب	بر آن دیو تراب چه نیر شتاب

دوم بر کردنی در سید	نظاره بر بقدر حسنه برید
دلا آتش افکند در رخ	گر در جان شد آرام درون توان
دشمن گشت در یکدین	خدا شریک بود با من گاه
خان پس بچید اندک	سر لشکر خود بجان تب
چو آمد بقلب صف بپوشن	نرمی با افکنده رخاک تن
بگرد در بیل طبع ن گرفت	ز هر سو افغان کشید ن گرفت
چو دیدند چنان پیش تر کین	بگفتند از در وطن چنین
کرامی انور اینهمه خاکست	بگردن خراش ترا پیشیت
بپای خ چنین گشت آن یزدان	نظاره بر سید در وقت
که این دشمن آتش افکند بپای	تو گویا رسید به عرصه مهر
چنین نام روز از شب پان	ز فریاد هفتان می آید
چهارم بر سر چنین شست	جراحه بودش سر او در بخت



تا نیم کنون شرح آن بر ستیز
که در نهاده آرد از جوانت بنز

ببین

چنین گشت و نامش را می داشت	که آمدم که از چار بود شستن
نمودند بر سر او دین هجوم	بداد آن ملا را غارت نمود
گشت اندر او خا و بر سلیمین	پراکند گشتند احوالین
روزان بخند رفتند بغیر شمشیر	بگفتند که گینه در زمر و هر
رسول خدا شد بر میدان نشین	در اسخا ل کشیم با نایب
و کرد در قدم استقامت نه	بجفت حد و تاب و طاق نه
چو از شهر مشهور شد این خبر	تو گفتی ز این گشت زور و بار
چنان وحشی در میدان قیام	که شش نبود است از باریا
ز بس هول آدم در شهر بود	ز پنداشتی سنگ بر سنگ خرا
گشت چند روز انظار به شستن در آن	که بودند در خانه پاسبان
بر اسب چو منت رفت و رفت	میزدند در سر که آمد
بایل حسد میخر چون رسید	ز کف سدا فیل دم در آید
قیامت در آنجا نشد آشکارا	ز خراش رفت جسد در
بچو در چپ سدا پیا	ردان شد سر سدا پیا
خی چپند دیگر را با هم	شاید بر خشتند با هم
شبنم که از انظار خبر داد	بسیار هم در میان تمام



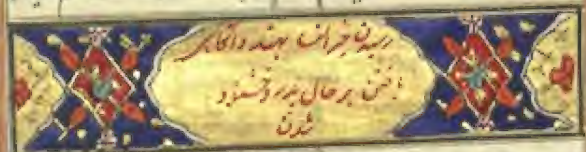
دوان سر که خمد را بخر	همه رفت که این بسوزد حسرت
عمر را برده دید با سپهر تن	نشسته نموده یک آن بخت حسن
پرسید احوال خیر ایش	از آن مقام بشنید خیر ایش
بر آفت و گفت از دلیران	اگر گشت شد سید الکسین
شمار نیاید کرد اندر	که هستیم ما ندانم از جانان
نه آید که بعد از دانه کی	و با است ما دانه فرزند ما
سپید چو پای بن در میان	بجا که بدتر نباشد از آن
بر اندک کف از غم و دمار	گشتند از غضب ز غم و دمار
در آن پیش گرفتن شمار چنان	بر آید ز پیداد دشمن روان
چنان که خود بگذارد پیش	بسازد جان بر سر وین خویش
از آن پس با روق آورده	بدل داشت کویا خوار و زده
بپایان کرد با بر خطاب	که آید مرا از آن سخنان حجاب
نداشتند تا آن روزی با کیم	که که بنده او بود من خاکیم

نور

بختش که ای در افغانی نظیر	میان فی صدف و حقایق
نوا آتی و هر که گشتی در دل	زنده بر تن قریب اندک دل
ز بس صدف و در خلاص خیال	همن لحظه جستی با چو ما
همین لحظه جفت تو محسوسم	که فرستاد که دلش را ز غم
کنون کما بود از غیب یک گتم	خست و از هر که درون زان
سپهر برین زمره آفتاب گشت	چو شد اسرار عمر اعتقاد گشت
چرا پس کشیدی از آن غرض	که گشتی از خلاص صدق
بنه را در آن در طبع بگذاشتی	به یکباره ز هر بر داشتی
ندانسته ایستد ای عزیز	که هر کس کشد بر بنیخ نیز
تمشش بود از سر و پا	ز او حوان و انضار خیر ایش
همین بر سر ما بود رخ گشت	چو شد نوبت از شنیدن گشت
مرد بود و رخ داد و ما پیوسته	تو که درون زن و بختش نشد
تو که روی و خاد و سر خود چنین	کنون با و غم و دمار
چو بنان به گفتگو کرد آنس	چو ابله بدادش با به چاکس
که استخوانها هیچ با رخ نشد	بر من شد با سر کس رخ نشد
چو کشید آن رخ از آن رخ	تو کس کرد با او بر من نشد
در آن گشت تنها سوختن رخ	ز هر روز اشک و دمار پرتو

برایان کوه چو رسیده
بشوی ویش گشت روشن
بشکر خدا گشت خطب لسان
ولیکن رسیده او زمان گیر
چو دید آنگو شها هر بر ریان
برای گشت مرکب بزم بزد
در آید ز حکمت بایش کین
بیش ن نمود آفتد در دیگر

رسول خدا را سلامت بید
برافروختش چون گل شمع
بر آورد الحمد لله ربان
که شیر خدا بود در کارزار
بر آویخته با سپاه چنان
رسیده و ذرا با عدا چه کرد
بیگفتند چنین بنی امش کین
که بر داشت بشناور خم اندر



کنون بشناور احوال غیر است
بهراد چند ی دیگر از زمان
باو هبند بر خور در عرض
براسته قلند و ضیلان کوش
بر او چون بختند ز هر نظر
بیاور چو چنین گفت آن شری
بجده الله در لطف بزدان کجا

که چون رفت پروان در لعل
روان گشت کرمان و ناکش
سرش بر رفت از در ننگ
گرفت عمارت بنا و پیش
بر سپید کرمان و حال پدر
که کرمان چه در افروخته
بقینا و در چشم به عواد خاک

نخ و خضر رسید اندام
بزار آتشین جنت پاک ترا
که بسد از جهان آفرین بود
چو شیطان نمود آفتد
رفتند انصار و اعراب
چو کریم ز کم فر صبی ش کین
زهر بر بختد بر خوج
رسیده بدایت دگر زدن
بندید بر دوان بر و زکر
چو گوئی که بندد بسپار

سلامت ستاده است بر کین
بشارت دل دروناک ترا
بگمیان بنی در شتر عدا
میان سپه شوره و شتر قلند
علا و بدو بس زو خنیر زلام
در آیدم چه کردند بر دشت کین
بگرد از حبه ی که آید بوج
در آیدم علا بود هم زدن
بهر سو که رود کرد شیر
بگردندش باز ما خواه خود

بماند آن شیر پر خاشوی
بزد و بارو بدشت بزد
که او بکشتن بگرد رسول خدا
بیه نامداران با آب و جا
ز چم حاش کون اگر
غاده است طاقت دگر خورش
نوا کون بزد پدر سپه اس

بگرداند و در سپاه عدا
سر راه دشمن چنان بند
بیار گشتن ز اهل جفا
بیگفتند در عرصه زنگ
چو کجا بند سپه نه پدر کرد
که با هر جلالت گذرند پیش
دشمن را کس زبون پر سپه

برو دل بس خرسند
 برو قسری که خیر است
 در آن پس بفرمود کار خوش
 چنین گفت آن شیرین زبان
 برین چار پا دارم ستم
 که در دست گیرم بار بول خدا
 اگر چه بود این مصیبت بکار
 سلامت چه بشد بکایت
 درشت حال نفس که در اوین
 و گزیده خاتون جنت بود
 در آنجا بمراد شد و دل
 شبنم بود حیات رسول
 در خاطرش بود اندیش پاک
 روی بر طالع طرب می رسید

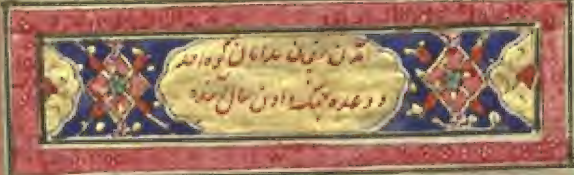
چو شد بید که خبر است
 رفتن آن رسول خدا از آن
 شید است آن خوف حشر
 و چو رسیده در ناله



ندانم کون که چون آفتاب
 شید این خبر را چه خبر است
 دل پاک آمد و خورشید برود
 بختند یاران ز پدید رفت
 بشعب احد چون گرفتند
 علقه بد بصر او را و دست
 بسیار بزدید پس بول
 جبین مبارک چه حشر دید
 ز خون کشیده در دهان صفت
 چه دیدش با حال چشمت
 چه پرده اند آمد بسور
 جبین بیش کا خیار من بود
 چه برختند از او آخر کمر
 چه دیدش بد گفتند کربان
 بخش گری اسیر نیز پدر
 که قلم شید و دست
 بکلم پدر کرد خیر است
 نه بدید حال پدر با حجاب
 چشم آب گشتش چو آب کمر
 ز میدان بشعب احد میل کرد
 که بدشت زور و بیدار
 جدا گشت از یاران رسول
 بچند که بود از نظر فانی
 چه افتاد چشمش بر رسول
 لبش پاک و دندانش شید
 چنان چون بود در شوق آفتاب
 شدش چشم گریان چو زهر
 هر جز است تا کرد و شکر
 رسول خدا خبر ز رفتن
 که رفتش از او نشد و بس
 سرکشید بهمن رخ پاک
 بکن شکر بختند و او
 مرا زنده از فضل او یافت
 رنگ روان پاک ازید

بشکر و سپاس خدا می چنان
 غلب کرد بر آب آن نور پاک
 بیاورد شیر خدا و سپهر
 عطر بهر آب و شستی بول
 چه شد نشسته خون این بهجت
 بهر بهر اند و لبسته ویش
 نمودش بطف واکرم بر فرد
 چه آمد بهر امر و رستغ
 چه دیند صاحب و بیگ سحاب
 بجهش از خلد همه ذره دار
 نمودند بر کرده او احسن
 زدن رقت خویش اندر نگار

نشست بر سر نور شیش خوان
 که در بر نه بود از خون و خاک
 نیامد نیکو چه ظرف و کر
 از خون جبهه و در و نور بول
 بر آمد زین شفق آفتاب
 نوازش بهر نور از اندازش
 و نشاندش آنکه نور شیش باز
 بجا که به جمع اصحاب را
 بر دین آمد از کوه چون آفتاب
 و لبکن کرد از جویش بر
 هر کشت بر کس بر یک سخن
 بود چه و کر بر کس حد و خوان



و درین کینه در آن خون چنان
 بهر راه و مشرب و اعوان خوان

که در دشت ناز و دس لا بین
 چه آمد نور لب که احمد



از آنکه سفیدان ریره روان
 بیاورد سر و رنگه آب پاه
 در حال نشیدان و لشکری شایسته
 بیاورد چنان نش و بلا سر کرد
 بن شان و نیز جبهه
 بیاوردان بهر نمود آنکه سپه
 که ای آفتاب هم ادا جل
 عمر کرد از ایشان صدرا بخت
 و کر باره زار که آن پید
 که ششم نیز از آنکه بخت
 که بهر شد چنان راه و رسم قضا
 و کبر سر و صاحب اندم چو بر
 چه ناز و شیر از رخ ویشتن
 نمید می که از یک تن در محو
 که بشکر خود بجال سنگ
 نشان نور از نیم چاک چاک
 کردن کاشف این سیاه بکره

چو میدان تیر انداز و پرتاب
 تهنه گشتن کرد بر سر رخ
 غم غم و بدر نقش و یاد
 که با سر آن بد بنی بکره
 بر آورد و منه و ادا بیل
 بیدار بگویند با آن شقی
 کند سر کون پیش چشت بیل
 رسد پند باغ و آن خوبند
 ز فطرت و این مزار کشیه
 شادین دل خود مداریه سنگ
 بود از شمشاد کاه کاه بر نه
 بر آفتاب گشتن که امر کبر
 بیاورد و ششم از این سخن
 چو بن گشت حال سپاه شایسته
 درین دامن کوه و این زمان
 خفته بود و یاد در بر سنگ
 چه امر آمد ز میدان بکره

پست و تبیان خفا عباد	نوا میدیش رخ ابرو پست
بل چون ز چش رود شیراز	شعاعان ششانه آرزو خضر
او که به آفت کاخ دل سیم	چنین گفت کارزد در زنگ
رنا و ششما آنچه شد به پس	نماند است دیگر توانی بکس
کنون ما را از چاه دولت بنده	سوار کشد خورشید بر دیم
و سال آینه با غم خرم	ببایم در بدر جوهر روزم
سجده رسول جهان آفرین	بیا سحر بختند احباب دین
که کردیم به رسم بدین و جدیم	نوبت آن آینه در بدر روزم
چه سفید شیند این رخ ز کوه	جلود را بگرداند از پا سرکه
کال تپه و در روز سنا	روان شد بر رسم در سنا



چنین گفت مادر که ابله ستم	چه کشید در بر سر ستم
مژده چندی بهم این خطا	که کرد مرا بود در خواب
کشیدم خبر خردن از تو	مژده سبب آن سپاه گران
کشیدم به دشمنان طرح کب	نکردیم بد جنگ بختن در کب

چند روز

چند روز را بگردیم پست	نوا میدیش رخ ابرو پست
که خشمیم که چه ختم بخت م	شعاعان ششانه آرزو خضر
پست که عاوند بدست کین	چنین گفت کارزد در زنگ
خفت که این قوم را پشت	نماند است دیگر توانی بکس
هر روز است بر جاد آنکه بود	سوار کشد خورشید بر دیم
در خشم که خواهد در آید ز پا	ببایم در بدر جوهر روزم
زنا که بشخ و بر کشش بر	بیا سحر بختند احباب دین
نکو آفرین نیست را که کون	نوبت آن آینه در بدر روزم
چو چیس روز را ز راه جبه	جلود را بگرداند از پا سرکه
بهشت ازیم تا گاه برادر دین	روان شد بر رسم در سنا
یکه آنکه رسیده چشم حد	چه کشید در بر سر ستم
دریم آنکه مادر سپاه خدین	که کرد مرا بود در خواب
که بنم کار خست نام	مژده سبب آن سپاه گران
بدین اگر کشند را رخ جبه	نکردیم بد جنگ بختن در کب
که کو این را بر حید سر	
خودند صدها ان پوشش	
که این دار است است و جود	

نوا میدیش رخ ابرو پست
 دریم آنکه مادر سپاه خدین
 که بنم کار خست نام
 بدین اگر کشند را رخ جبه
 که کو این را بر حید سر
 خودند صدها ان پوشش
 که این دار است است و جود



به بنید اگر است کویم سخن
 به بنید باغش پیش کزین
 در اول بک حیدر ابرین
 و با پیشما بخت کردید یار
 کشت دید از آنجا جوی کین
 و اگر کشته کردمش آسان
 فتنه دید پا در صف کارزار
 که در دشت یکر ارض نهان
 و با چون عی با سکه است پیش
 شاهجه باو بر او بختید
 نمودید بسیار جهد و غل
 و لیکن نبردید کار پیش
 کنون باز کشن دانه پرنیت
 عی را جان فسخ و بارو بخت
 و اگر آنکه احوال اصف داد
 از آن رفتن خود خد کشته اند
 به بندید ازین کشت کویان

که پیکان نیست در آجین
 کشتید چون در در صفا
 به پشت و اوید بر دشت کین
 کشته در و قاتل و فردان کار
 گفتند به اسباب برایش کین
 کشتید میدان از آن پران
 از کوشش بجای کشته کار
 کشته عی با حیدر نهان
 کشته است میدان بجای پیش
 کمر استواران بر آن بختید
 کشته بدین و آن کشته اند
 کشته بدین و آن کشته اند
 که دشت و دشت بخت
 محال هم آید و سر او کشته است
 که کشته اند و کشته اند
 چه از سر خویش کشته اند
 که کشته اند و کشته اند



در آن پس خرد لبلا وین
 بهر خود تا پیش آمد عیال
 در آن پس بخت کشته و کشته
 که دشت و اعدا درین
 کشته از آنجا بخت
 بهین است حکم خدا
 کشته عی با هر جفت
 کشته منج حکم جهان
 کشته کرده و کشته
 و با بد آن نماند آن مرد
 بر آید از آنجا
 چه کشته و حکم
 به بند بر کینه اعدا

که در اند اعدا حیدر
 خبر و دشمن از فکر اعدا
 مست و کین و با و کین
 و اگر باره سودا و کینه
 نمودند با کینه و عی
 کز آن پیشگان ابر و کینه
 سره برایش کینه
 بخت کشته برایش
 بر آید بر دشمنان خدا
 که بودند همراه و کینه
 جزایشان بناید و کینه
 کشته اند اعدا و کینه
 نمودند پس از کینه



چون لطف آن پاکدل روشن	تقی پر از خشم و دل توان
زینت محبت شد چون شیر ز	ببشد پیش از جرات کمر
منیا شده و جلد به به غزا	رسیدند زود نال خدا
همه برایشان نمود آفرین	که بی عذر باید چنین مردین
پس آنجا شیر خدا را بخور	بدو داد و ایت سپهر بر شد
سنت اشرف خلق محمد بن	چه خوشید بر آسمان برین
برآمد تا سید از در شهر	بجنگ عدو باد و باران
چه از شهر بگذشت در دنگام	شد اندر خضم باطل نام
پس آگاه بر آمد سر دشمنان	که خبر باشد با سپاه بران
برآمد با جنگ جنگ شما	چه آگاه شد از درنگ شما
و بدان که همیشه همراه	بگردان شیران آهفت خو
بجز منت نشد چو شتر نام	بجنگ اجل اده جان را نام
چه سیلاب در سر نوازند	اگر در آید خدا بجا
شد از این خبر حال حد	که کف از حق بکشد رخت
دل از نیم در بر موج طپید	که آواز آن تا به بخار رسید
سر اسید کشید تا مرد و مرد	و همنام شد خفت در فنا
چنین گفت صفوان آن آهنگ	که معلوم شد صدق گفتار من

کون

کون آمدند اینجا بخود نوشت	بجز بازگشتن و گریخت
که از نالیدن مادرین سر بر سر	محمد سپهر اندر عزم گیر
چه با دست آید سر حرم	نیاید به ببال مایه حرم
و کرد از پا چست اینجا بخت	که بر بال آیده افتاد جنگ
جان به که اکنون به بطاریم	بستد پیران و عده که شش گیم
بختند از خوف و بشتد	نمودند اسبان همه را زود
گرفتند راه وطن را پیش	پشیمان ز سپرده کفار خو
پس آگاه بر آمد بر شرفین	کز آوازه موکب اهل دین
بطفت لطف بخش بر آن پا	دل و ششانش شد در بن خو
چه سیاه کشید در روز قرار	چون لطف از نیم بشتد بار
پیش از آن خود پند چشند	بر فتن سر از پا بر ششند
رسول خدا از چنان اسباب	بهین نروده کردند شکر آ

در آن اول خدا را
بجنگ که ستم و ظلم

در اینجا سرشده کشیدند	تا بد حق خوشدل رفرد
بیا تا ماه کا مل عیا	به س غمزان هر شکوه



که شیرین گفتم کام جان از آن
 سرایم برست آنچه خرج گزیده
 رویت کند راهی کنون چنین
 نشسته بدلت در ایوان خوش
 رنگ که رسیده کار آنگهان
 که آن همه در دیر دردم
 یک سکه دیگر طبع بنم
 و خوش شیطان رفت رشت
 خیال به اندیشه کرده اند
 که تا نند بر شهادت آنگهان
 رسول خدا چون نشیند بخر
 نه اصحاب بر سکه را پیش
 و که پند از کار دیده یلان
 بدو آتین سکن و سر زمین
 و در نظره بنده و چون
 بر آنقوم منور تا که بت ز
 بکش هر که دست سار و بخت

زان آنچه به پیخت بیکر
 سخن چون او کرده اند بدین
 هر نفس از خدمت آنجا
 یک راه بهر که پس به بخت
 در آن کشت پس به فیق چو
 نگر دند آگاه تا دشمنان
 بدین آنگاه راه میسرید
 شد اند آنگاه که آن غافل
 رسیدند مردان چو فرج چنگ
 به بارده اسب را بختند
 بر آمد و ده و کبیر از اهلین
 ز بسبب است و پاکم در هول جان
 نمودند کوفه دست ازین
 و بران دین از غیب چشند
 کرده و در راه به شد دست
 نمودند از روح مال و منافع
 در آن پس که کشید خارج

بر آورد و در از صفیه کبیر
 او سکه رسید روز زمین
 بزود رفت و آورد و در کاب
 که بر سر نهاده و برادر است
 بداند که گفتش به روزها
 بشب رفت و در کشتن آن
 که تا بر سه ختم نکریده
 که برخواست کرد از راه پرولان
 همه نمره و تیغ و خنجر بچنگ
 بکفار از چهار سو بختند
 در احاطه آشوب در شتر کین
 ثابت از قدم رفت در کفین
 قدم بزرگ زدند بهر کیز
 به را به شد و انداختند
 شاکه کشت کفین است
 بمیزان انجام جنگ و شرع
 سواد بت سید پروردگار



گرفت اسیر و غنیمت بی	برفتند شادان بر پیش
از آن فتح شد شاه و سلاطین	برایش نمودند گرم ازین
غنیمت بر اهل بپس بخش کرد	بر آوردند اندیش حضم کرد
به این داستان گفتند سر	دوم رسد داستان در



دست داده شد باز نزد رسول	آنکشا که کردند فرمان قبول
یهودان مقید بمان شدند	که بر دهنده خویش پرورن در
و آنکه عباد الله این با	که این پیشتر بر نشد و کردی
ز بعضی در بودش بخیر تمام	فرستادند یهودان پیام
که چون بیکد ازید ما در خویش	مجنبت زنده از جا رخویش
بخاک آگشتند با شکار تنگ	در آینه با پاک با در تنگ
که منم درم از بخشش در کار	ز مردان جانب آرد ده برادر
دور ز نهان پرده مر قلم	شمار بفرمود و میکنم
در خون با سجا رسد کشند	یهود فریفته شد بندروی

شماره در آرد از پرده سر کشند	ببیدان گیرند پدیدار گشتند
و ربط چو سبب شد دل برستند	بناچار عطفان ببیندند
که سبب شد با یکد که رسم	نذاشتند جایز تخلف زخم
رسد چون شمارده و بخت	چه آید ز دوست محمد که
چه قیامین خطب شنید این	رشت ای خوش گشت انعام
ز بس که رسید و در خشد	از آید که چون نوم برده آید
تکبیر شش آن مرز شکار بجایم	دست داده بود پس بر جام
که بر ما جبار و وطن شکست	کنید آنچه آید شمارد و دست
دست داده چون رفت و پشام	بخواب سبب م خدا گشت
چپان کرد از جبهه تکبیر داد	که چید در محن مسجد
برایشان هم و صاحب آن چند	کشیدند تکبیر را و بلند
پس بر آنکه رسول جهان آفرین	حضور و دست داده شیرین
بفرمودند و احوال اصف داد	که کردند آه و هوسه غدا
پس آورد و سوختند و داده ای	بگفتند که با این خطب کوی
که اگر کرد و آنگون کند در جای	که اینک رسد مفضل غدا
دست داده آید بر آن شفی	بگفت آنچه دید و شنید از
چه داشت آنکه بر دل	که شد نار خردی مشغول

پشیمان شد از کشت خود بنیاد	زبان که در پی او صب و
پشیمانی نمیکرد بود	که بر او نمائش بر او حسد بود
بنیاد چار شد در پی کارزار	بیت اول از چیم در چیم
برو جش برودان چکا سپرد	در مخفیاتی به بر سر بود
بیاد است در پارس سر گنگری	بشنگ درخت کشید پی
به شیش سار از رفت کرد	اگر هر چه از پیش بر رفت کرد
به شکویش شد قلع بند است	حیاتر جنگ و قتال بنی
فراتر رسول حب نیا چرخ	نشسته با قبال بر پشت بن
که بسته با پرولان سپا	لوا و او در دست شیر آه
روان شد بنایند رب او	چه برق تحبک بوقع یهود
یهودان بنظاره بر پشت هم	که در آتش روز نزدیک شام
رسیدند جنگ او را و دلم	چه سبک که آمد زبالا بریز
شاهی صفت کرد کار	چه آمد بنزد و کجا آن حصا
بفرمود تا پرولان در زمان	بگیرند شش از چهار سو در پان
ستاند آرا بر روز ازین سو	ز جان یهودان بر آردند خود
پس اول برادر رسول خدا	بیکو کشیدند پرده سار
خود آمد بدولت در اینجا فرود	علا را بر اصحاب حاکم نمود

علا را

فرمان آوردت شیر خدا	قبیل کرد از چار سو قلعه را
یهودان کشت و دزد بازو جنگ	ز بالای آن دزد به تیر و جنگ
دلیران کشید سپرا بر سر	در اندیشه و فکر با یکدیگر
که دیو را را چون ز جا گیرند	چون بر در قلعه کشیدند
ز پائین درین فکر جنگ او را	ز بالای یهودان به دشمن
شد کرم هنگامه کبر	بمواست با روز زمین شک
ز بسیاری تیر و سنگ یهود	در آن دشت جابرستان بود
شندم کز ان مقام با نام شک	عزرا را بت می گفتند می شک
سر رفتی خد نکش بر تو کمان	تا بپزند قدم پشته بکمان
بیا تیر گفتند آن چیا	سور خیمه سرور در اینجا
بدولت سران و ک اور سید	از آن حال صحابرا اول رسید
بگفتند از آن سر زمین خند	نمودند در جاسر یکدیگر چا
کز تیب پکان تیر یهود	بود در امان حصار و در
در آتش چنان کرم بد کارزار	میان دلیران اهل حصا
گرفتند وقت نوازش	بجه اهل دین با و له خدا
رفتند یکدیگر ز پا حصار	بر سر سپیدان کرد کار
چه از طاعت حق چهره را	اگر بار و دزدان جبر خند

ولی دست از جنگ کوتاه بود	هم از اهل اسلام هم در نیو
دیران دین کرد و در جا بجا	نشسته در پس ابرو
بر آن تیره دل مردم خود پسند	بر آمد و شد نمودند بسند
پسودان به بخت هم در حصا	نشسته کمر بسته و هوشیا
که که مسبب داد لیران دین	بر آمدند بنیاد و در از زمین
در دود چوین پس هم شد	ز کلف و ز غم خم بکند نشد



شدیم و شیر خدا از غیاث	بکایک شد از چشم مردم نهان
بجستند باده ان بهر سو پستی	معیافت اما سرخوشی که
یک از گریزند کان حسد	کمان کرد که در را همچو خود
بزدنی شد ساقی کن	نهان بر افروخته دل شادان
بگفت یا عجیب جهان یون	عنا کشته غایب ضحایان
که نیست و رفت و بهشت چو	کبارت در چون در سنان بود
بنه داد پا سخ بنه کن	کزین نه باشد خا طو کران

عنا

عنا رفتی نیست از دست کین	سگر همه کار سگواران
کز چشم اجاب بچین شود	دل دشمنان آتش کین شود
بنه راه سوز دین سخن برون	که از در و آمد عنا کین
ز خون لعلگون چو در خورش	کی چون چکان سبک کین
بیگفت در پیش پارسه	بگشا در است این سبک
کزین یکدوم پیش کوزند بود	سوز خدایات تیرا نکند بود
نبرد بندان پر از آتش	بگفتش بکوار سبک بندان
که بر این سبک دل چو سنان	کجا با قرش سبک
بپاسخ چنین گفت شیر خدا	که ابر بر توجان و سبک خدا
چو شب بیا نکند بر همین دشت	نه است تا اینجا طر کشت
که شاید بایند با در خویش	برون آید از قعد آن کیش
بدان و نه سگام ذمت کین	کشتید بناگاه بر اهل دین
چه آمد بخاطر مرایان کمان	بهر در قعد چشم نهان
چه تپه بر دوق قعد بود	همان لحظه آن کینه در کبود
بگردد آتش در آمد زور	بهراد او نه دلپس او کر
ببزم شد چو زو یک بساطم	بنایند از در و بر او چشم
نکندم سبک پر خور شوق	نمودند رم بمر آتش ز رخ

سرای شقی چه فرمایستم	بد خال ایانش نشستم
بیاد دوم این دیر نزد مرل	دشاید آن سرکش چو
بد آغوش باشند پروان	اگر آن باشد ز غم پریش
کنم بار دیگر برایش گذرد	بردم از آن خاک ران د
براد آفرین کرد از آن رخ	دشمنند و گفت رخ مدعی
و آن پس ز انظار پیش رفت	همه سر خندان بر دوش
با دود و کفش برودا حصا	برادر نهنگ و یهودان د
زین بر رسید با بران	روان شده بد آنو هر بریان
هستند آنگونه شفا و تار	بدانگونه بودند سپه و ن
کین که دو کس که برادرین	بنانده است تمام خست کین
که ناگاه صیبا و رخ بکود	برایش یکسنگ خود را کشد
قضا کرد است بر نور قدا	قد بخت و دم بقران کمر
رسیدند ناگاه مردانین	علم کرده شمشیر از کین
شدند آنکه اندم یهودان رفت	که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دیران دین نشسته	شد آغوشم را دست پاره
نه آفریند ز کس نیکو تر	نه اند سه ز شمشیر تر
دیران چو شخص اجل جهشتند	سر بر نه از تن جید جهشتند

از این

دشمن پس گرفته است	رسیدند نزد رسول خدا
بنه آفرین کرد بر پر دلا	زبان کرد در شکر عذاب
چنین گفت آنکه با صبا بین	که سه بار آن شرکالین
ببندند بر تختها بنشیند	که ز در یهودان نظر آید
و بینند حال دیران خویش	بگردند اگر زبان خویش
دیران بحکم شد انبیا	گرفتند چون با بر سخنها
سه جای زهر سخن او بختند	ارجمت عده خون بر بختند
چو شد صبح سر ز زهر غان	بگردید صیقل گران چرخ
برآورد و دوم بصداب و با	ز زنجیر شب شعل آفتاب
بیک جنبش است آن پرکا	تن خاک در شش شد آینه
یهودان ز کسکه برآورد	نمودند بر سر حوضه نظر
بچشم آمد آن سخنها	که بود از سر هرستان بند
چو بدیدند احوال او بختند	سپید بچشم یهودان
ز دل چون سیاه برآورد	خود ریخت از دما خون چو در
در دوزخان سختند ستود	که شد بخت اند به راه کده
پس از غصه با خاطر گریست	گشت و ندر سنگ و بر نبرد
دیران دین هم ناپا حصا	براعدا به تنگ گرفتند کا



بدانگونه آرد و چند از کوه
سید محبت موسایانی چشم
نیاوردی او را آید بید
چه کشید نو میسدا اهل شفا
زنده کرده خود پشیمان شد

کین سار بودند در زحاشجو
بمید این ابی کرده باز
نمود از قریضه ز عطفان سید
داند او آن سه کش پر نطق
براه قلیا قیس بویان شد



نمودند نزد پسر پرم
نباشد عجب که غایب حفا
نمودیم که در چپ آن عدد
جست که از کرده نادم شدیم
زین شهر یزین ملک پر دین
ز لطف حمیت ما در جا
در ستاده آمد بر ز رسول
رسول یهودان چه داد این نام
که در خور دگر از زشت یهود

که چون خورده است او سر شرجا
که هر عیب از فام باشد را
کردیم از جمل حکمت قبول
سیر جاکه فرما اکنون رویم
اگر حکم باشد همچون رویم
که بخت با جان اموال ما
بخت آنچه گفتند قوم چو
پایخ بفرمود خیر لایم
مکافات جو خدو غارت نمود

و از اند است چو دم میزند
بجسم نغضت عمل میکند
نمی باید اما صلاح و برقی
ز اموال خود نیز خپند این برند
بگیرند در حدیث شرب قمار
اگر حق باین شهر طاهر دهند
در ستاده شد باز زنده پیوند
نمودند فکر دنیا مریب
و با چون بدیدند بر خویش از
آن شهر طاهر شد را خرسند
چنین گفت داند این داستان
ز اموال اجانس چند چهر
بفرد شتر بار برداشته
رفتند پر دین بجل بت
روان سوخت ببا چار پا
بجست رفیق نفی معانی
را کشید کشید در شت کوه

بجز زبانه قدم میزند
تجاوز رفتن و بدل کنیم
بگیرند با خویشا بر شفا
که با شتر بارش کشند
نایند جابر که خست یار
امان و ادم از قلعه پر دین
بگفت آنچه از شهر در پیش بود
سخن گفت بر سر خود هر کس
سپه دندنا چار از سر خود
بر فتن پا کارش ز شسته
که ششده شتر داشتند آن گاه
باند زده آن نکردند قصر
در جلد نام کام بکند اشسته
و با پر خون دگر پر زاده
و با چشم بدال دول برار
بچه به اندوه بر دوش جان
رفتند بر سو کردا کرده

که روی بخیر کرد و بر شام	گرفتند بعضی دیگر با مقام
چه آورد و کشید اعدای این	رسول خدا ای جهان آفرین
در قلعه مشرکان بر گزید	بر صاحب اسرار قنوت غزوه
زین روز احوال با خاشاک	در آورد در ضبط اسلامیان
روزان پس بدو لنگه آشفته	سقطر بعضی خدا سر جانان

بر آمد و چند روز که با سپاه
روزان پس سر بر سر کرد

چنین گفت را در که روزه	پس از جنگ سفیان با لشکر
که بار دیگر نه بایستد سال	بی ایم بدر از بر و تر حال
ببیند آنو عده پذیرفته	بسپاسخ نغم با عده کعبه
چه استقام آنو عده آمدن	بفرمود تا شکر در دم ساز
رسانند روز را بعزم چنان	بدان وعده که پیش از این
دیگران بفرمان او پدید آمد	نمودند مردان سامان جنگ
بجز نیز دشمن جفا شد	که بسته در غده مستش آمدند
پس آن آثار سپهر نرفت	که گشت و شد خازین خد

عطا کرد و ایت بشیر خدا	روان شد و سر بر سر بدر البقا
همین رفت او پیش لشکر پیا	بصیرت خا خا را که در سطر
بزرگد بر چون جا گرفت	سپاه برده حمله با گرفت
و آن وعده که پیش از این	که دشمنان که شوم شکار
روزان پس سفیان رسید	که آمد بر آن وعده خیرا بشیر
صلوات و بیام آوردان فریش	بهمه جمع کشید روزی شیش
چنین گفت را در که روزان	برفتند با او بدون ده هزار
در منزل چاره کعبه کشید	بشبان شد اگر که آن
طلب کرد از خازین خویش	بدان کشت اسرار آن فریش
ببشد بگو این سفر را مال	که اسرار زانیا به خال
یکه آید بودیم خاسل این	که آید محمد بدین لکین
نمودیم خود هیچ فکر سینه	نشد که فراموش نمودیم سینه
از جمع که شد همراه ما	عجب کرد که کار و کار ما
و اگر آید اسل خط و خلعت	بهر کس که چنه بخود بدست
در است و حیوان آید	که خط عطا برده از کارشان
بخواهیم که از خایه	در خوف کس حرف بکشند
از کار که انجامش بر بود	در آغوش ترشش بگوثر بود

چون که اکنون در تک آیدیم	چه عرضت بپیم چنگ آیدیم
نگردیم بجنبم خود بود	که هست از تقا دل نغز نگو
چو سر زان آن بزد دل بکلام	بر آن را گشت شد در ضرغام
که بودند در چنگ خم خود اسیر	گرسنه در آن دوزخ سیر
جلو از ده بدر بر تابشند	ره آمده باز بشتابند
سر بر کوه گشت شد ز آبخار دل	که دست نریز ز بار کمران
وز آنکه جیب خدا در جیب	شفیع ارم سینه است جان
نشسته بر خند کما بسپا	نظره حلت در ده کیسه خوا
که ز فضل بر دامن رسیدن خبر	ز برشتن شکر کینه ده
زبان کرد کویا بشکرا که	وز آن پس از آن سر ز بر سپا
بغیر از سر و عطار سخن	دوان شد هر سر سکن خویش
بگردان خورشید و بهر بهر	پس از چند روز ز بر سپید
باید بهر دل سر را بخت	چنان چون بروج عارف افق

در بیان آن که بر آن قلعه ایستاد
در شرح آن

بیا جنبان باز بگو گذار	کلید در کلاستان را بیا
که قصه بهار آمد و گل رسید	مرا صوت بلبل که بانگشید
بود دست منزه بجا حلقه کمر	بیا بگو کن در که کردید ویر



سحر شد صبح شد به شب	بمیسندم علم میکش آفتاب
ز در کبر فضل دیده جام بر	که با در کلاست میبکام
درین فیض باشد که کار کنم	ز شبنم گلشن شاد کنم
کنم بکده ساغر از آن باده نوش	در آیم چو عید بکوشش
سدایم به دستا چو نغز	را برم ز پر افسوس
بگویم که در سال چسبم	شد از هجرت سید پنا
چنین گفت را در که کار آید	بماند روزی ز خبر آید
که حسن حصین است از حصین دم	بزدیک سر حداس نروم
بنا که است با غلجه	ببلا رکیب تنه گود بلند
عرب در بلبله شکر که نام	بود قلعه در دست تمام
و قلعه دارم ز اهر شفاق	چنین کرده با اهر خود افاق
که تا اندر بر شهر مانا که مان	کنند آنچه آید از آن سران
رسول خدا چون شنید پانچر	بفرمود بشکر به بند کمر
که بخت خود نرسد لاریمن	بر آید چو خورشید بر پیشین
همیشه اهل عت نام	هست دانه برادر تو جوق کام
بشیر خدا را بیت خویش را	دوان شد بنا و بیا هر خانه
بش باد راه محمود آن شید	بروز لایحه و در که شکر کن

که اگر نکرند اعدا اعدا	نرسند و نهان نرسند
بدینگونه تا چند شب رد برید	بفرست چو نزدیک آن رسید
موندند کار اکس ن شکا	که از چاه پراین ابلر حصار
چو اشرع کاوان دچ کوفند	چو نشت پروان ز خضر چند
که است این نواهی چراگاهان	چه حکمت در باب اخلا
حبیب خدا سرقد و در	ماهی بملت اشراف
که جمع آورند آن عاشر تمام	ما خدم بفرمان خیر لایم
دیران دین چار سوختند	ما خد غیبت پر داشتند
بست افکنه حبس جویان	بی درد هر پروا نیکو
و کر اند از شکر کای یکدیگر	بست میان دنده کشیده
اسیر غیبت گرفته بهم	رسیدند نزد شفیع احم
برسیدند از مرز خیر لایم	که از ابلر این از چه در خبر
بگو آنکه چند مردان کاه	چو سان قعدا کرده اند استوار
بیا سخ چنین گفت با دیر	که اسرفون رنجیت ال زبیر
دیران اندرین در بدند	شب رفتن از آنکه شد
که آمد رسول خدا با سپا	رسد به سنگ دریب و ز اگا
شبنند چون بخت پرورد	ز سر موشتان رفت اندول

چنان رجه آمد بدلهای بدید	و کشته زن مرغ جان پرید
نگردند بران سان نظر	که در شورش بدرون جان در
گرفتند را موال مانست	از نیک از بد آنچه آمد بدست
نمادند سرور پیاپی و دشت	خدا نعم کجا هر که آورد
چو بشیند سید روز این پیا	بگذرد اگشت طلب الل
بفرمود آنکه هیچ بدین	که اموال اسباب انیسر کن
زهر جاییکه سر جمع آورد	وزان هر یک حصه خود برد
دیران چاندنم بفرمان	چو چند هر سوپا بستو
بنی کرد خود چند روز مقام	و تا جمع شد آن غنیمت تمام
بفرمود خست بر هیچ بدین	وز اسخاره خانه گرفت پیش
بنامید حق داده را می	پس از چند روز بکس رسید

نورانی و نورانی
چون نروان نورانی
آوردن

بایست که امر و اعدا کن	دل از دست غم آزاد کن
بیار آن در خشنه جام بود	که پر کرده اند از شراب بود
بفرست این خدای سر	و بخت عوض حق گرفت
را بفرمود زان منب	و زان مرا سپهر رخ آب



که منم دردم را تن برادر استم	بد در جهان آسید من خاتم
کنون جنگ عراب سر سکنم	سر خا در زینشتر میکنم
تا بم درین دهستان و ب	زلال سخن صاف سازم زود
کشتیم ره کاک که هر کلک	کشم دریا قوت که هر کلک
دلم چون خم مایه آمد بجوشش	بیشتر از سر سبز جام کش
مدان گفتا سر اسه سر	که منکر خود ضربت جیدری
بیا که شکر از منم این دهستان	چنین گفت آغز دینار سحر
که چون آن بهر دوان آتلی نظر	بجکم رسول بشیر و ندیر
بتریب رفتند با چشم تر	دیوان که گفتیم ازین پیشتر
همه گشتند آواره دشت کوه	رفتند بر یک کردار کرده
از تهمذ فوج مجرب شده	برآوردند با دیده تر شده
چو بگذشت چند روز این کار	دل نکش شد ز غم سحر
نشسته روزی که هر جسم	که بودند سه کرده آن چشم
شد و معیجی به تهر جنگ	بگردید نا خوانده چنگ پیک
بگره گفت با دیده اشکبار	ز بیم باز جسته بد پر کار
یک چاره گفتند به بد خود	که آید بگفت دانه بخت زود
بگویم هم گشت زان آن گنج	بیایم پس دست سوار وطن

بیایم

چو بیم آید زان بدو شتاب	که چندان نکشته بنداق
چو دین محمد جیس در دوح	سنا ندوم و عجم و قح
که با دگر قین تواند طرف	چو آید جز از سر آسم بخت
ز ان پیش کاشش علم کشید	تواند در آید که او کشید
دعا خانه را چون جیسه خود	چه نفیشت که دیو به بندر بود
برین دهستان جلد بدستان	تر بیم چاره جوشند چارگان
سخن گفت بر یک در آن گنج	بندازند دانش خویشتن
گفتند هر کوه نقش بر آب	و یکین خبر از سر برآید
کیو گفت را ندوم چاره جوی	که باید هر کعب آورده ای
که دارند نام آوران قریش	ز دست محمد و پسر پیش
همه سر فرزند با دوستگاه	همه خواه آید که خواند پناه
جان به که خواهد سیم از این	که نهند بر حرف دست
هم از جرات هم آید خویش	برآوردیم این هم را پیش
برین در شد جلد را افاق	سور کعب رفتند اهل ثقی
چو با دگران دشت پاشید	بزد بزرگان بعلی شده
بزدای سفیان گرفتند جا	نماند آن روز را بر ملا
بختند که جتر محترم	بزرگ عرب که خدا در شرم

نذر د جهان چون تو مردی پیا
 وگر چون تو هست نام و بید
 سخن واید از جان و سر پر پی
 کس کو برست آورد البقی
 بر او هر که عزم تو بندد آید
 کنون با چنین بادل خوش کن
 برابر حصول مراد آید
 چه گویم که با ما محبت چه کرد
 چنان کرد ما را به خار بند
 بزرگان و کردن کشتن چنان
 همه دست پوشیده بودند
 نهادند بر نفس چنان
 کرد هر شب م کرد هر روز
 نذر و کنون یکنون از بخت
 به فکر کردیم در کار خویش
 بغیر از تو سر شوایر زمان
 کنون از تو داریم امید پس

نذر د جهان چون تو مردی پیا
 وگر چون تو هست نام و بید
 سخن واید از جان و سر پر پی
 کس کو برست آورد البقی
 بر او هر که عزم تو بندد آید
 کنون با چنین بادل خوش کن
 برابر حصول مراد آید
 چه گویم که با ما محبت چه کرد
 چنان کرد ما را به خار بند
 بزرگان و کردن کشتن چنان
 همه دست پوشیده بودند
 نهادند بر نفس چنان
 کرد هر شب م کرد هر روز
 نذر و کنون یکنون از بخت
 به فکر کردیم در کار خویش
 بغیر از تو سر شوایر زمان
 کنون از تو داریم امید پس

که منم چشم که دم بدل منم	ببین کینه بستم که دم را
کنون پیش که دشت ن چنان	کنم و دیگر که در سر کان
که نامرود برین سخن بگذرم	شمار اگر از خاطر برم
یک امروز با شیشه جهان من	نشیند و دلش با یوان من
که خوراک شد هر یک از علم	بهر شب راه کین بسپرم
روم با بره کان بر سر دم	درین کز دشت ن بفریستم
نشینم از آن پس بند پرگار	بشوم شمار از دل این عمار
بدو جود گفتند در شش کن	که بر کربا دار تو خال جهان
کار جهان بر تو تاق و دست	قتلادت هست نه در خارج
چنین چینه بر ریش آن کینه	بچپ پند هر یک برکت و کار
نشسته از دزد آتش بهم	راینده است ده کدشت درم
زهر جاک حرف میدارد	دل بیشتر بود ازین گفت که
چنین تا بر آمد سحر از حجاب	دید از پس کده شب آن شب
بهر که در سفین بر کینه سر	بجان بت بر دعه در کر
دشمناد پس با نیاز تمام	بزد بند کان بطحی تمام
که امروز رو داده کار شکفت	بود کفر بیکد و حرف شفت
بباید سر حرم من کن	که آنجا هستم دلزد در میان

همه

دشمناد چون زود بر ما قدم	دشمنه بگرفت راه دم
روان با یهودان منیرا در	زهر داد و خواهد و هر داد کر
رفتند با هم قسم بر قدم	نه چم از شد داد نه شرم از خرم
نشسته در کعبه تا آخران	که جمع آمدند از طلب کردگان
چو سفیان را نفوم را جمع بود	نکست آه سر و در بگرشید
بر آورد پس از دزدان شفت	ایش رت بود بیان گفت
که این فدا مان با خرد چاه	بسر بود و چشم می سال تا
نه محمود بر کز راه انقلاب	نیزه شبی روز بهر آب

همه این جهان و دشمنان
 او را صفی و هم قسم شدن بگویند

سپرده جهان را بنام دم	نغمه مطلق نامند و دم
دشمنه اگر دیده رنج و غم	رنگ کانی خوانده او دشت
چنین به تاجت بیدار ش	کنون کرده درون چنین تاجان
که از خانه با چاشت با صیدان	بیایند با شام در دانه باز
نزد او که بر هوا و موس	بگذر سوزنا خردت پس
چنان گشته نوبت از خانان	که گوهر ز بجز و جوهر ز کان
بود که هر سه با بخت عزیز	نزدند این خود بخت عزیز



با جان خوشتر از حال هر کس
 نینداختن خبر محمد کسی
 کمون این سینه بیکان را
 گزینان بجان نبایدند
 بپیدا نام آوردن چو
 بناید چنان کردش نایب
 اگر چون به شرب رسد کجی
 محبت قوی تر شود وین خبر
 و لیران به رخ کشد و لب
 بود از شادان را سر تو
 ازین گیسو هرگز نه بچشم سر
 به پیش تو سوختن را سر کز آن
 چه بشیند نیاید از آن بخت
 بر آن نامداران نمودن
 که باید کمون از سر آن
 که بست بر جفت صحابه
 یک عهد باید بخت استوار

مکمل بود

که در بر نه شد از در جفت
 بسوی وطن آنگاه ایم رو
 از صاحب او نیز نباید چنین
 چه گفت این سخن قدو شکر
 شد این گفت کوه جلد را و
 زین جامه کند از اهل چاه
 بدور مسجد نمودند ختم
 که سر کنند به بهشت محرم
 کزین دور سر زینت بهم رو
 بود از زینت بکیمی نایب
 ساریم هم بهین قسم بایست
 به بیکونه آشد قسم استوار
 بدون آمدن از خرم دم بیک
 چه بدند مویانان آنگاه
 بغایت فرخاک و خرم شده
 بخیال بختند از اندر
 کنند کرد هر از آن مایه گاه

که در محمد نیاید بچنگ
 که خا خا نیست در شرب از
 که است بیکانه بر سر زین
 نمودند بخت و بختان
 بجهت بیکانه از جاده
 برهنه نمودند همه سپهها
 بد بیکونه خورده با چشم
 بخت و بخت بر کن مقام
 که کار دریم آب رفته بگو
 مزاریم دست از خرم بخت
 بود و نندای بیکانه بایست
 دل جان بهنا دند بر کار زار
 بر سر انجام آت جنگ
 بد بیکونه شد از خرم استوار
 دل ز او زاندا بشد و خرم شد
 خورشید زار تو بخت بکاه
 که چویم سر قاف بخت خان

بنزد سدان قدیر شریک
بگویم با سدا را سکار
بپیکونه از خستگان حشم
شما غایبند سدان کار
بیایم و بنشیند آفرغان
پسندید سفیان ملعون چون
سورق بیدارست و نذر
پس اول سورجی عطفان
ز یک حشم به عیبند نام
بگفتند با سدا را سکار
که گفتند ازان پیشتر بفریش
در جهنم بگفتند ابر سدا
بگفتند ازان پس زو سدا
نه گزیند با سدا را سکار
یک آنکه با سدا را سکار
شیم از تو حشم سدا را سکار
سیم هنران حرم ابر سدا

بهر دودل خوشش خایل شریک
که شده است هشتاد و یک
بخواهیم با سدا را سکار
بنایند احسانم را سکار
شما هم غایم سدا را سکار
شما از حرم پس بودان
دل از کینه آگنده خوشتر
روست چمبر خوش نشسته
بودان بر خستند زو سدا
بدانان سخنان سدا را سکار
از آن آدن قوم با سدا را سکار
مزد و خطا هر صبا حشم
که از سدا را سکار کردن خوار
بچندین نگونا سدا را سکار
بپیش نهاد و ده ایم ابر سدا
حرم سدا را سکار بود در جهان
بهر از تو سدا را سکار

چهارم چرخه از کردی سدا
در چرخه سدا را سکار
دل بست بچشم خرد و بس
بیک از خرد خیر نام
و نیک تریم از سدا را سکار
پو عیبند سدا را سکار
دل زده حشم گفت سدا را سکار
نموده اندام سدا را سکار
در آرد او زو سدا را سکار
بگفتند از سدا را سکار
با سدا را سکار که از سدا را سکار
عینه پسندید از سدا را سکار
روان سورجی خوارده شد
سدا را سکار بود در جهان
با سدا را سکار گفت سدا را سکار
چو سدا را سکار از سدا را سکار
که آرد سدا را سکار

بیایم و بنشیند به زکات
نمودیم که چه غم انداز سدا
که در سدا را سکار
نویسیم در کد حیات و اسلام
و خیل است زو سدا را سکار
در سدا را سکار
بدل گفت خرد از سدا را سکار
در آن حرم سدا را سکار
بودان شدند حرم سدا را سکار
نویسیم سدا را سکار
سدا را سکار که از سدا را سکار
بگفتند از سدا را سکار
زکین با دل پاره پاره شد
سدا را سکار سدا را سکار
بخواهیم سدا را سکار
در آن سدا را سکار
بگفتند از سدا را سکار

بسیار نگراندیش با خویش گفت	که بد نیست بیکدشت خرمیست
بیکدشت سر بر شتر	بیزند این قوم با پسر
رخساند کردید چون چو پند	بفرمود تا قوم یکدشت
بیدوان از نو تر کشیدند	سند دهند و نوسن بگر چو باد
سور حال مال اسد آمدند	پادشاه مس مدو آمدند
طلحه بن می و لیر و جوان	براقوم بد همستر و حکم دان
برختند سر سببان فرود	بگروند باد رسیم این شکوه
موندند اورا بکوه بنه دار	اند هم گرفتند قول فرود
در اینجا به می گمانه شدند	چو صیاد با دام رویشند
سپه دار می بود معبد بنام	کشیدند اورا هم کشیدند
بسیار آنجا کردند شش سرور	شدند هم غان بهودان فرود
فراموش نمودند سپاه گران	که کم دیده چشم زمین و زمان
بر درین همه شده خاضع ام	موندند رو سر مستی محوم
وزانند سر سفیدان بفرود پیش	حبیب نموده سپاه پرنش
سخت ز سببان ساز بزد	که باشد سزاوار مردان مرد
زینج از بنجر زکرت و سندان	رخود و زور و ج و بزرگستان
سپاه و سپه دار است	عزیز از زینان و زمان خواسته

در این

ز غنیمت که کس از کرده نمانی	شده که شهاب بر صعدا چون
بپیش سپه عزمین جبهه	عمود بر آرد و بر درش خود
خردان میرفت چون پیکر	یکه بزره آتشش آتش بخت
در آورده بدست عثمان لدا	که بود آن دلاور سپه طلحه را
جان طلحه کا ندر سپه دحد	بشمشیر خرم غم دین کشید
روان پیش سفیان بن شکوه	بر آورده کفر را بر ز کوه
بغیب سپه بود سفیان دوا	بگروند اندر پیش جبهه بزره دوا
چنان فرج دیگر بدست کرد	روان بود با حبیب کجایا
چو گوچه چو باران چو چار سو	بزر سپه بود از چار سو
برآمد از آنسو چو جبهه زید	روان سو سپاه قابل رسید
برآمد به ان شکفته رشت	که شد بزره از بید نشستم
هم چون رسیدند فرج کرد	بجسپه دلاور گران ناکر
چو جبهه از آنکشت بر جبهه نشت	زین رفته به دستم ستور
نقشبته ناکشان بزره کرد	روان کرد شد در فرود بزره
هم سرور آن چو جام و سو	توان صنع نمودند از نهر سو
کشیدند بدست پرده سر	زین جبهه که گشت از دست
بسیار آن سرکشان قابل نام	و کرسه هزاران چو تبحرام

چنین ناموس و حشمتش آید	چهار صفت نر و دانه شدند
پس آنگاه بر داشت بند باری	یک آنکه بر خست آن بزرگان
کره در دل جان خود باز کرد	شکایت بر پیغمبر آید کرد
که اگر حق نشناسان حد بکنند	بر سبایان کرد اول خطاب
ز آنکه بین و در دانه در خستند	عاشقند آنگاه از کارها
هر چه عالم را صلا بر نغم	که پیغمبر کن حسم نکشیم
بیشتر حسم را در حاکم کشیم	بفرمان که سنت بجان بر نغم
که سینه بر دانه در هم نشیند	به ایند نام سر ستانند ثواب
حدایان بر طاقی در بر نام	و که میسر کنیم حسم نام
اگر چه خود او را بر نشیند	که اجدا و اجم بر سینه اند
نه بنشیند هیچ بشنود نام و بس	خدا هم ز این خدا نام و کس
که خواند محمده شادمان	بدان نام خدا نام و در جهان
خدا و دنیا را یک کوبد سخن	نه بسم و نه جهر نه جان و بین
سیح و جبر و قدر آن خدا	بخشیم و نه کوشش و نه پند
بعلالم و بد و در بر حساب	پند شد خواند و خود و نه خوا
که داند اینم و آخر کجاست	کاشخ در در خست و نه در کاست
نشسته در آنجا بود آن خدا	بود در خست و نه بر حساب کجا

عدم را بدات آید و دود	بر آن بد بکنند ثابت نمود
چه سفیان نمود این ملائین پان	بیاورد و دود و دود بیان
و که بند اسراجان کناب	ز یکست نزد شما به حداب
ببروان بختند ایک شفا	بر او صوابیست و در خطا
پس آن نزد دل شریک شرف	ببر سر آن عرب کرد و دود
بخت اسراجان دلا کهر	بزرگ فتنه بد بر پر
ز کار محمده همه آگید	گشود آنچه کرم و نه بر شیند
سخت او در این من نمود و نه	چهار کرد با غشس نوز
بدین برین که بعد از فصل	عوب را جان بود حال را
بزرگان آید احب او	بیشتر بدین داشتند اقتدا
به بد و بر کفر منوب خست	چهار را بر او شرف و ثواب خست
خدا نام را است و تنگ خواند	نوا را بر این بصد رنگ خواند
لقبها با دانه خود سه ی	شعی خواند و نه بین و هم خجی
ببر و اچا بی سال ما	که ما را بگرداند از رسم و دود
چه در فر بیش نشد کار	ز عقل خود و پاسبان پدر
بکشش برین شهر حاصل را	بنا چار و دود و شرب نه
بکودند از دانه و دود و نه	که بودند بر او خود به نصیب

فخ چینه را و پیش جمع آیدند	نیز کس و نفس در دست
پشیمان نگردند تا آن کرد	بنا بسند از دست حیرت سوز
برایش نمود از خیال جدا	بیم اسوال و هم خون ماهی
که هست بر خلق تا راج	ز ملک جهان خواست خراج
ببدر و احد آنچه کرد از خفا	تا حجب در آید از آب و
اگر بشنوم کار او تا کجی	که با اهر بر می نمود از خج
اگر آنچه کرده او بموس بیان	شبنیده و دیدید باید کان
کنون پیش که دستش از چنان	گفتم باید سوگند و سر کران
که با من بود این سخن نکهتم	شمارا که انداخته در طردم
یک امروز باشد جهان من	دل خوش نشیند با زبان من
کنون باید این کینه را تمام	بدل درشت آنگه نمود انعام
ولی کن ز آفتان در پیش	ببیدان بدو بگو چه حسد
درین باب باید چنین عهد است	که تا خود محبت نیاید بدست
نه چید که رود ازین آغوش	همه مانده باشند اگر بکشدش
و با یاد این عهد و قول دراز	بگوشت و سر کران استوار
شبنیده چون زنده پیش	از دامن سخنان خیرت خرا
بغشید و لها از خون نواز	حمیت سب در در عقل نواز

کران و بار

سران طرب گشت نیکدل بهم	سکند و نه پیشش زبان منم
بغزی ولات سناست و پیل	بود هم صولح و آخر اهل
بست خانه آله بستگری	بر ناز و کوس و ساری
بگرد که خبیر و نه دست بزد	بخواند که دید و نقشیر مرد
بشم سندان خدایان	برق سنا خا سر در نصن
بجی حمیت بجی ملک	باغ از دین ریشهای یک
که بگرد ازنا بود تا برین	خاندان چه هم از دست کین
که آنگه این کیز حجب آوریم	سر سرکش از ناز با کوریم
برآیم حجب و بر لب خاک	هب ناز از بدعت نایم پاک
چو شداد است و کمره نیم	کار هم آجت و خود بدیم
بهدی وطن آفرین و کسبیم	که این کشتار و حجب آوریم
که کو بگرد ازین دست	ببشد زشت پدر پهلان
بکون و چنین گشته شد چون	بپشید آن مجمع در نیکدگر
برخشد بر یک سر طر خوش	بروز و کر با هست در پیش

چرخه دایره خدای را جمع او را
 و از آوازه سینه و نوا

پس اگر آید لب لاری	ز کمر هوادان و سامان کین
--------------------	--------------------------



روزان چنانچه بی بی	روزان پسران شکر حشم
شربت چنانکه چو سلاوین	پناه سپید بر ذات جان آفرین
حلب کرد پس اهل بنی هاشم	یکایک بخشیدند حقیر غلام
چو جمع آمدند اهل صدق و صفا	بجای کرد آن روز را بر عطا
بگفت بداند اسرار دوان	که شورش بگفتند سربازان
ز خیر رفتند بکبر و پیش	و مشکو برودند نزد خورش
روز آنجا بسر قابل شدند	و خیل جوانان جا بد شدند
کنون از پرسندگان صنم	ز اهل حرم هم زاهد حشم
سپاهران شکست آورده	ز بطی زینت و با کرده اند
بسیار آنکه کرد این خبر آشکار	سپاه گفت از نو از صدر بار
چه گویند در چه چار گویند	که طسوج میدان جنگ نکشیم
چنین گفت حیدر بن ابی	که اسراف که از خاقان و کما
بود بستر از بهر این کار دار	که از شهر پرورن کشت بجم
و لیکن نه پرور روزی کمتر	که هر سپه شهر باشد سپر
باشد اگر بخین هیچ جا	بجز از من صلیع استعدا
که از یک طرف باشد آنکه هر	سور و کشت باشد پست
تا نیمه در میان جابر و شیش	که محفوظ باشیم از خوار و شیش

بلا در آن

بلا درین که چو بدوش نقاش	و لیکن درین که کرد نقاش
پندیده آنرا برادر چاهل	نمودند اصحابین هم قول
بفرمود پس اشرف پنا	که مردان کمر بسته بر عوا
بپرورن گذارند از شهر	بگیرند در دامن صلیع جا
دیران بکلم بشیر نیز	کمر بسته کشند تا ضرر چیر
برآمد بناید حق مصطفی	کمر بسته خود هم زده استرا
روز برتن از حفظ پرور و کما	تا بیخ توکل کمر بسته
بسر خود هم و کیف روح روزم	سپه بر سپه پست بسته
برآمد چو خورشید بر نور	دیدند یاران ز نور و کما
سرور کشوند بر دین پنا	جیت کشیدند در پیش پنا
بنام خدا اسرار جان آفرین	برآمد بر آن باره و کما
شورش سر باره بر عرش پرور	و قارش زینت و کما
بگفتش قضا و قدر سر نه	بختش میرودمان و کما
روانند بدولت کور خیمه کما	بسر چرخ هم و کما
بپیشش روان شده دل	بکینه طغی و کما
نقد اسبینه بپیشش شاک	زینت و کما
در گذارند از آن و کما	بسر و کما



بپوش بدو چو سیل امین	ببالا زده دامن آستین
بختند سنجیده در کارها	در بران جنگ آردا سه هزار
بباید چنان تا بفرز رسید	سردور پیکار جا برگزید
نبرد و داد آنجا بفتح و ظفر	شاهنشا نور چشم بشر
بدید آملکان را که بود استوار	از آن کوه و شهرش بر سر
و با پیش او دشت نمود	که دشمن از آن سر دشت نمود
با صاحب در نمود آنچنین	نبرد است هم فکر از دهر این
چنین حایط باید اینجا	که سده عدد باشد از کارها

مغنی کردن معانی که در کتب مختلف

چنین گفت آنجا سلطان	که خصم ترا باد سر زانو
یک رسم باشد بایران تو	که هر که چنین لشکر برده است
که از دزدان و سرکش برین	که باشند کم از آن سر دهن
ببیتند در خویشنا خال	که آینه پروان ز بهر خال
نمایند بر کرد و چون خصما	زین خاک از خاک باشند غا
بخواستند او را خندق بنام	نیشند و در اند پاشش نام
که موافق آمد معاند دیگر	که آید ز خندش بسنگ و چر
پشتند بپدید زده اینکلام	بفرمود نا اهر غلت نام

بباید سیل کلک بر بیه	نمایند در خضر خند قند
پس اول معین نمودند جا	که حدش بود از کج با کجا
دوران پس نمودند قهت بهم	بده مرد چو نزع با پیشکم
گرفتند پس چو پیل کلک	کشت دند باز و بشد چنگ
بجه و بدوق و نشت طلی هم	نمودند در خضر خند ق تمام
خندش نشت و در دزدانم دوتا	هم بود در کار سی و شتاب
شدند کم که سلطان خود آن	نمود بر ابر بده مرد کار
بدرات مقدس رسول خدا	نمودی مدد نرسد احباب
چنین گفت را و هر که در عین کار	ز خنده قی یک سنگ شد کار
ز خا را شکن تیشها دم بخت	ز بس زباید در کجاست
نمیشد چه آهین بر و کار	نمودند خیر بشمارا خبر
بباید دولت خود اینجا	یکه تیش بستاند دست یکا
چنین گفت و از دزدان خبر	که قحطی در آن سال بد پشتر
به روز و شب بود خیر لایم	نوشیدند به از شراب طعام
و با بران کار هر شکر در راع	بباید بر حال و اطلاع
بهر شکر یک زهر قبا	یک سنگ بست به آفتاب
بدان فاخته و صغف سالار	سندیش از دست انصاف

چو برداشت فولاد حار شکا	در آمد بر نهارد و کوه قاف
بنام خدا در جهان آفرین	برویدند اسبیه المکملین
که یک گوشه سنگ در چشم	در آنوقت بر نهارد آن سنگ
که روشن شده شدت صحرایم	بر آورد و تکبیر بخوانم
بغیر و دیگر ترا نه گفت	بدانگونه بر نهارد آن سنگ
بغیر و تکبیر بار و عم	بروید پس بر آن سنگ هر یک
درین باب هم حجت بر نه چنان	بر نه شد به تکبیر و طبع لب
شد این را در آن سنگ بر نه	خاندان حجت یارین بغیر و
در آنوقت بد گفت بیدان	که اگر خاک را است سپهر برین
ندیدیم هرگز که کرد بدید	بدانگونه بر نهارد آن سنگ
چه بود این باشد چه غیر	بکسیر چون بر نهارد آن
بیا پیش چنین گفت بکسیر	که چون حجت بر نهارد آن
منو دند ایوان کسر و	و هم حضور دم و سیم
سب را چنین گفت روح	که بعد از فرغ انصار و اعراف
بر آن ملکها مستط شوند	باین منزه اهل آن بگردند
بدین مژده لطف شکر خدا	به بار تکبیر کردم داد
شدند این مژده چون مژده	شدند بکسیر و سران

در آن پس بی و تماشایم	منو دند در کار خود هم
به پیش از حدیق شد	ز زمین کنده و خاک را
به چشم رسید به چرخا کمان	که نزدیک شد لشکر شرکان
رسیدند از آنجا یک تیر	در آن و بر داشت و بر گرفت
رسول خدا چون نشاند	بغیر و تا اهل و سینه
که کل مژده بدات خدا	به نزدیک حجت و بکسیر
نایند هرگز جمع کین	به داند با پس خود از سر
نند پا روشن پیش و	به بند به در پیش سنگ
ویران بفرمان او جاب	سر راه بسند به
کسین را قهر ترا اهل	و حال کفار در اید کوش

در این خطب بر نهارد آن
در آن وقت بر نهارد آن

چنین گفت را در که چون	رسیدند نزدیک بر نه
سپهر اصفیان از در	چنین کرد با حجت خطا
که از آن مژده اهل	در نامه اوان حجت
بجوف تو رسید بکسیر	در آن و بر نهارد آن
که شد در کار و بر آرد	بجفت حجت منو دند



مکون منم به اینست ز کار آمدن	شبنم از قوم موسیان
کرده بهود منم به بنام	که در اندر شهر برب منام
چنین عهد به طفر بیه	که چنم از هیچکس نکرده
نکرده بر کرد بر خاشاک کین	با من ص به شد با سلیم
بکیش مرده نباشد در	که خرمند ما را بدشت و خا
خود از خانه سپردن نه خرم	بود شبیه بیک و انعام
ترا باید اکنون نرسد خود در	روزی از آن چند در جا پان
بد آن نکرده اند لطف کلام	کف باطل آن عهد و پیمان
بود در از حلقه ز نهم سن	ببر در با بکیر خرمین
بگفت این خطب چنین بود	که بود آنچه کفر سر و سر
روم خبر نزدیک آن بخود	سداوزد آنگون کعب است
بگویم سخن آنچه باشد مرا	بگردش سر روزاه خط
بیدم برت بسیار گران	کف پیش و روز پکارش
بگفت این خبر خواست از پیش	برون رفت و لورده آورد
بسیار بهنگام شب بچو بوم	بیدان کعب است حتی نوم
چه آمد در خانه را بسته دید	استاد چون تک صد بار
که بر حی خطب کشاید	نابند کعب است در آخر

در ایوان خود کعب پیدا بود	سخن گفتن هر خطب شنود
به اینست کان آمدن بهر پت	در آن مقدم حسن او بخریت
در میان بخت و کشتی در	نمود چشما هیچ در خرد
چه نشیند با رخ بهود حسید	بزد حلقه بود صد بار کشید
در پس از نو کرد شور و خفا	دل کعب از روشنا آمد بجان
بیا بدست چادر پشت	بگفتش چه بگوید از خفا
بگفت این خطب کن فح با	بگردد هم یکا مرده چون شد
کز آن کام و جان و شیرین	رشت در دین کشتن آتش
چه بشنید در کعب است	بگفت اسفا و فلک کعب به
نرسد مرده در نیک و نام چست	مرا آستان مرده در کار نیست
ببر عت خویش را بگرداد	که منم در بدیت نخواهم گنود
بگردید کعب این خطب چنین	که کعب در غرب بود رسم چنین
که در میان دست انداز	بگردش بگویند بر گردان
بگردید میان صدره از جان	دل پیش تران ز همان غر
نرسد کفم در بخت و خشتی	که کعب را کعبه انعام
چه نکرده که در دل هر چست	که کرد مرده را بدست
نابند به نهم نکرده	بهمان نمودن چنم کعب



در بیان کردن کتب
و گفتار ادب این خط

بر کعب نه چار و نه یار کرد
در آمد زور حق و خطیب چو دیو
از کعب اول و شکوه آفاق
از کعب هم یار و عذر خوا
درست لغت و رسم و خاتم کرد
بیدار گفت ابر جان شیرین
ندیدم که دم چه کار شکر
بر ختم بر رسم و زود که
بستم در آن حکمت و زود
دادم سخن از چنان آب که
بزدگان حق و سران خویش
سخن زدند با هم قسم و خیم
که بکنند نه چندی بیدان حق
چنان نامور شد که ماند در
بدین ن شده بکند و بکند

چو بکنند

چو باشند روز و شب ن بکند
نه چو ذکر از محدث ن
چرا در چنین وقت آرد جند
کنند و نه باید سپاه جند
ترسین و نه گشت استادی
بیا رخ چنین گفت کعب
برابر این منم از خشنود
مندان و آرد و سپهر
که بر جفت و بکار و خوانیم
بیا مدنه و نصیب ن دو
نزد و نزدیک است چنان با
بیا بیم در عهد اگر انقلاب
در نوز این مار نماید بر دهن
بیا رخ بخت این خطیب
نمایم عهد از خلاص و غنیم
کنون گشت اختر مدد کار
مذاشت جابر مدد کار

که روز جا بر آید بلیب و کوه
نه روز و نه دایم و آید و دهن
زبان کار کرد و تو هم بماند
که هستند از ما و تو یار
و طابش داخل وین کار
که از بد نیاید بکن کار بد
بست ختم در بر تو باز
از چنان ما و محبت خبر
چرخ و زور و چنان سخن و نیم
که بستیم بر خوان چنان
نزدیم از او هیچ خبر و زود
چه پرسید بجهت و آوا
نه مهوده چنین چه خواهی و زود
که در عهد و چنان بماند
در پنج و نه بود و زود هم بود
که گشت در و دشت و انظار
بر دهن آرد و در بر و سپهر

میزیش و در سراسر دل مبار	که بفرود زین است در کارزار
بیاخ چنین گفت کعبه	که بر خور دست زار سپهر بنی نادر
که آید مرا در نظر این سپاه	بگردان این بنده ارسنه
که در عدد و برکش باشد کمی	و بسکن درو نظره بنود و می
چه آمد از نهنگها ببرد و چند	که اکنون توانستند سرور شد
نیاید ازین ناک نیک	نویستند در دراز نهنگها در
مده تریشتن آید و فریب	که از این نیناید بخت شکیب
و پستی که سرور در آید و گدا	کشته سرور و بجال تب
چه سان این دیران پریش	که بران دافان و بخران نوبد
نکس با کف و رخ باشد تیغ	بود دیده پر است و لب پر زرق
نوروز و آید از آکران خراب	که ناید ازین قوم کار صواب
چو بخراف از این خطب شنید	چو شیطانش اندر ک و پاچه
بخت آنچه کفر نوزد جرم بود	بمنیب باید از حق بخت و نوزد
دما این سپاه بنی سنج	که این نیست بچاه و ادو منج
کجا بود در در مکه و جسد	یکامرد چون عرو بن جسد
که در او بکسی هم آید بخت	بیدان چو او بچکس بخت
و اگر از غایت سبب و چنین	بسان دود و دام صحرایشان

نه دشت پیچ از جهان سرور	بچه کمال در شیر و دانه جرم
عدو دشت روزه الف از دشت	و با هر یک چون یک لشکر است
اگر بر دانه ریز رخ از نیم	همین سر دهند است بر آسم
و به بر لب و هر چه باشد در آن	ز د و رسم آب بر آسمان
ترا اینچهم و اند نه بخت	که این باد و رخ باشد بخت
از کعب چون کوش کرد و چنین	بجانبه عرق نفاش بن
برای کهن کشته ناخن کشیده	باین آتش خفته و در می کشیده
برون آمد آتش نه و باخ	که آتش ترش بود است کاد
بخت در چه با صلف و شش	ز دل نیست ما را برون رشت
و با آتش کهن با شکار	که در غویشن چنین افند
باین کشته دل که کشته شد	نمنا و صبح است باده
کهن بر دوزخ است و اعتماد	نما جالوت و طالوت آید پناه
شمارا بگرد اگر چه سنج است	در افتد باین کوه آهین کشت
بگردید حیران و بیدار شاک	که آید اندر بیدار بخت بخت
برضن آید اندر و چون سپاه	بر بعضی فریبش و بخت بخت
و با کار بر سر مشک است	که با او در بین نشسته و در کلان
نه رفیق نه ناخن بستر شود	نه بستر و اعتماد از دشت

محمده بیا به بکین بد کمان	رو و یک غم دل و نه موسی جان
بحان به کمانه کدور من خویش	کمان این جهان جنب بد پیش
بد گفت می آفران اسر غن	سب دور بد لها دین پیش
نکرود اگر چرخ بر کام	نیستد که این صبه دورم
نزدست به نیم از کام دور	از بخار و غم از جهان کام
بوتنه پیش ششم بهوزم	که من به نام از چرخ قدم
در آیم بحسن نو با بد خویش	نیک تر به ششم بهر کم پیش
بگفت این دورته را از غفل	بر آور و بگذشت دست از غفل
چه کبش چنان دید بخت هم	او که بر نیارود از آن کار دم
نضا چشم و گوش در بایش	نو کفر در این پیش از حرکت
عجب کرد آن نامه را در زبان	که عجب به نرید و نشد در زبان
جم بر او بدیش ز فخر خویش	هم آورده شد با سپاه خویش
چه دید این خطب از او این غفل	دست در ریش انداخت غفل
ببر سبب او اسر دست پا	بیگفتد دستار خود بر هوا
بگفتند که اکنون تو اسر اند	همه شود پیش از ایشان
که من تر از سفیدان تو هم نیم	تا نیم این دشت را چنه گاه
نوریم نینه از دوز بروی و بر	به چونند ما با چو پیکان به ششم

بگفت این و شد زنده سفیدان	با و بد گفت آنچه رود و دوان
از آن مرده سفیدان پیشه نمان	که با بد گفت از گشتن استخوان
بهین خرق شب در پان	سبب با بودند و کر رشتند



چنین گفت را او که از سفیدان	همه جبهه تر نیک سالان
کمانا که کرد و سپاه عدو	عجای گشت چون نیر و باران
ز فدا و آب و خرق سفیدان	شده و عدو برقی و شکوفان
مر تبه می و سبب به شمر	به دست نگذارد عدو برقی باور
همان گشت چون بخت و شمر	ز این دور ترزل بر سر سپاه
چنین کرد بر جوانم زنده پیکان	که بر چند دور شبانه و دانه پیش
در آن کرد بر کالبد می	چه در و دچان بهیم شمشیر
رفت آنچه کرده و دشت کرد	بر سر سپاه به نظر
نبا بر روی دوان کوه	بیا به سپاه بر کرد و کرد
اسد برده و عطفان خور بهیم	رفوج کران سنگ از ششم
رسیده اند به جلی بهما	سند اند بر دامن کوه



تپا بون داد و در دست شد	فریشت کن ز پر خیشش و قدر
رسیده چون قدم پیکر	که موبش بر رخ و کرد دست
پادشاه بد بخت هم در خفا	بگرود جیل سلطان رخا
مرزبان و جوش برون آید	افواج گفت رطخ شده
ز اهل حسد و خشم و زهرا	همه بخت فرج کران مشکب
پس افواج اهل ضلالت	در آتش زنجیر کشیده یکی پس
ز آن دشت همواره نماند	چه آتش نبرد کشیده صف
ز پنهان آنگاه پشش شد	که بدست او چو دلاان و بر
سپه بود بر او رسم فرج	چو دریا رخا که آید بوج
پیش سپه عرد چون پیکر	ستاده ز آهین نمود ریش
نمان ز جنبش ننگ بکار	مبیدان او از دما رسد
ویران و بکر چنین هر طرف	ستاده بخو خور و پیش
برافراخته بر یکا رایتی	که بر دیش و بشد آن آینه
ز تیر کرکس و ز کیمو بغیر	بیکم بر آورده اسبان صفر
زیر و کرکس و بوسه طمان	بر آورده شور از زبیر و دمان
بش و مشکو و بختین بکین	نموده خور و بختاب دین
رسول خنده و اگر نمان	که بودند ز آهین عقیقین با کمان

بلیس

بدل پرچم ناور و زان رستخیز	هفت دندول بر زرد و سبز
صفیقان اسلام لیکن در شش	بجای هفت دند کز پارس
بگر و زنجیر شدن شد و طاعت	ز بس زنده و داند بغیر و بخت
از سر شکر و نه پر با بکد کر	کر آن دند که چون بر او رسد
جرات خفا آگاه خیر لافم	سو خشنود آید با هینام
سپه روان کیم نگاه در کجا	با چنگ و لیرات و زخم آرد
بفرموده سر و دلاان ز غمخام	بجانبه و زوشت و صبح و شام
کر آید که سو خشنود و بر	پراکنده و پندش از سنگ
خبردار با بشید را خدا بای	که بر کرد خشنود و نکرود
ویران بغیران او و ز دمان	که بسته و بر کرده کمان
نشسته هر جا چو شیر و یک	فرایم نموده به سینه و یک
نظر داشت بر سپاه عده	خبردار هم از خود و هم از دند
شبنم که بجا برید و آهین	که هر کد و کردن و شش
بدان تر از جایا و سر	خود و بخت و شش و بخت
با تاسپه در محنت بکین	مذار و دوا که رود کار پیش
بفرموده لاری دین	که با پیش و بکر و بخت دین
بش و دند و ز آهین	که ریش و دند و شش و دند و قدر

دو چون هم برکشه آفتاب	به بنگاه آید بر آفتاب
که خشم در گشت نور خدای کند	به بند و سر راهش آن مشرب
ازین نور سول حب نازین	چنین سبت در راه برادرین
در آتشی دیدند چون روشن	که حایل شده خدای اندرین
تعب نموند اول بیه	که از آن پیش در ملک ایشان
چنین چترای نغمه بود	که از دشمن آن لشکر بود
بر آن فکر تیر سلاورین	نمودند کفار صد شیرین
در آن پس طواف خدای	که کمر رسد بر اسلابان
ز پشت مراکب خرد و آیدند	اقامت نمودند و خنده زدند
و بسکن شب در دوش بکار	به شکام فرست چو بکار
سرخند قاتل هم سر آمدند	که گرفت بید از د بکندند
خبر از بودند چون نوسان	بنشد دو اسطبل مشرکان
به نزد بکش خدای بکند	و با غصه بر نوسان ملک بود
یک آنکه از حفظ است روکار	بهرت کد شش بناد و اردار
دریم از جنب کردن آن بهود	راه آمد درخت سده و بود
از روی هم از نرسا بهرستم	اسب در زان چرخ کول کم
در دوز سده روز اهلین	من شد معطر ز بوس طعم

که بود آنوقت خضر شستا	که میخورد و خدای بهرسم از ده
بشد در سزا الفت در باد	که چنگ هم از شعله بر آید
بشد خواد پرست بر در کجاست	که سر انداختن کاه مستک
برفت پس از کار سرچین	میدان نکو خواد دهد خوادین

دل شکسته از دردین
عبد دودا شکر خوان
دین

چه در جفت جستن به شدت	دل عمرو بن عبد و کشت
بر آفتاب در غم بکار است	بست کاهم شب زود لاد شد
به گفت از ستر سلاورین	نمی باید این کار را کم شمر
با چنای باز هم جفت آمدیم	از زهر بزم دود گفت آمدیم
کس از نه هفت فرزند کرد	که هم ستر در ش جود داشت
به دوش پر گشت دل بر آید	که در دشت میدان بجهان رسید
که در کشتش کرب جفت	که بغیر سخن چهره خورشید
که نام آور کرد تا غیب	که در کشت کشت اسیر کند
که اسیر در شید بر مغربی	که خطیب در خاک میدان کرد
که غم رنگ تو از بهر جفت	که ایفت دریم در دل گشت



نوجم بهجت مکرست	دل خورشید هم بر دشت
ز چندین چشم لشکر نادر	که شد افروخته بر درخت
بحرف توبه مکر برین	کند شده همه در سنگ خان
همه جنب بکوه و همه درخت	که رفتند این راه دود و درخت
بنودت بر دوش این گشت	که آدم بجای آب رفته بگو
زیروان پرستان در دهم	نام بجای گوشت شیر خور
همه دشت بشهر گشت	بنابر صبار روز میر گشت
زیر شبنم چند در گشت	بسیار از خنجر و کوه در گشت
رواندم که ست از پنا گشت	چه خنجر بستی لعل زنی
کنون یکسو برین دشت	بآب جیابایت در دشت
تریشتم بجای آب	ولیکن مرا پیش این گشت
چه خنجر و همه در گشت	نزد دم سپهر دشت
دستم خاک بر لب باده	بجا آوردم گفت ترا
بدو گفت سار و پهلوان	شود در حق من چنین بد گمان
چاقم بودم ز دگر گشت	برین دستم ز دگر گشت
دل از تو این سزاوارست	ترا بقیه در شرم سزاوارست
کسر اکسار و ناله باد	دشتی نمودن باشد ناله

کتاب

سخن باید آید از دم گفت	باید ببار بار گفت
پس لار و شرم باشد بر	خواهد که شرم ز شرمی
کنون که تو را بر من دای گشت	کمر بسته دارم دین کار گشت
تو خود را بر آتش و بر نشین	که من به شرم نم سپه دارین
دل صف کشیدن ز شرم	که جا در خود بخت شرم
ز خنجر و ناله و دای و دای	چه چای برین گشته در دای
نیدیم اندر خنجر گشت	دین سوچه من دست چای
در چند روز شکیب آوریم	ز آن به که در کعب آوریم
بنی بر دوش من به خط آب	نمانیم سده فان و آب
چنان ده به بندیم در هر طرف	در یکسو نیفتد که آب
برایت ن خنجر کار گشت	برایت ن که خنجر بخت
چه دشمن میدان کنی پنهان	چنان دان که شد کار بر دای
بچه تو آرزو کرد دای	شود بر پیش تو کشت دای
که به بندیم بر کینه چیت	کنیم ز تو کشتیم روز گشت
چه عمر این حکایت زبانی	ببین تا به رخ چای بر دای
چنین گفت کار حشر دوش	دل شد از این گشت دوش
نکسته در کینه مردان کار	باین کار آمد بر دای

بروید و مکر کار زمان	کزند از خید نام آوران
و کز خد چه جابر غیب نیست	نیکمن از ایشان زمان نیست
ز خند قی جل هم دور مرا	بد و جنگ آرد خند قی
ببین زابر کش تو صفت	که همدوم منج با درد گاه
چو منم بر دم زدی کز رسد	چند که بود عرض چون ده کند
ز خند قی چه جابر سخن گفت	که پنهان یک کام از نیست
ازین رود لست که پراغ شده	بیز و رست و باغیان رود
نکشته چندان درد آنگه	که بد غمور شد پسر کلم
تو خود برادر است بد رنگ	که منم دل منم با یک رنگ
چه سفیان ز عمر دین کلایند	بجز جفت بستن علاجی ندم
بفرمود تا روز دیگر بجاء	به بند مکر شکر گینه خد
چه داشت آنکه شد کار آ	دش جمع کردید و از جا بجا
بوزم سر انجام کار بزار	بر رخت خوشتن زور کرد
شبه هم زوایند بهوشند	و که کشید را بجز داد پسند
بختش چه اگر دشمن درگاه	تو منم همچون رخت چاه
ز بسیار بر رگ و اجود شخ	بر دست کرده جهان فراخ
پس از فرمود ز خود در گمان	نخواهد بسند آس و دمان

بیاورد

ببین و از خود آتش برقی	که سوزد جهان را بسوزد خویش
شو غره بر زور خود اسیر	که تا که زور خود آلی بریز
دل عمر و چندین از کین بر خور	که آفرین خوشتن از بر خور
چه آن نامور که کردن دواز	نویسمه خویش کردید با
عجب که رنج و کند و سنان	زده با کله خود و کز و کمان
و من تیغ و بسنگ خا کشید	ببتش ز پشت کمان خمید
سر و سر و پیکان زهر آب داد	کند چهل حلقه را تاب داد
پرسب بر بغیر و پیکانی	زده صفتا کرد و در را قوی
بر اوجت بجا آرد آن ساد و ک	در آورده و سوار با لپین کرد
و ما داشت از بس اش و خط	ز کین و سبدم جستی از خای خد
چنین با تیره شب در گذشت	شفق زایت از رخ و درخت
چه روز و کز صبح کسرت	بر آمد شمش و بخت

بر خوان من هم در خواب
در علی بیدار بیدار

کرد جفت تیغ کیستی دواز	شب از روی شمشیر گذشت دواز
چه آمد بیدان چرخ آفتاب	سر و بیدان را آمد خواب

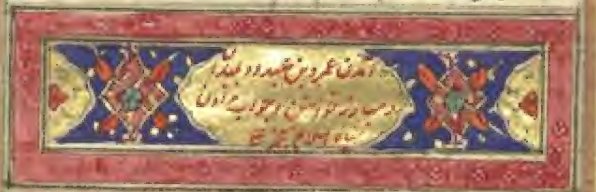


بفرموده آب را نوزدین	ده اند چون ملک ز نرین
بغزان او زین بر پشت کشته	نهاده نکش کشیده ننگ
نقشه نه بر گستران محمد	نزد خیمه ابر بر بگو به
پس از خبر برخواست آن پهل	بیا زید بر جامه در تم است
بر آستین زاده عید	زده پوشش کردید کوه چید
کله خود بر خفت کرد و ستاد	یک کتبه آست بر کوه
کر بست ابر بر سر بخت	یک تر کش آید بخت پس خرد
منور بر خان تر کشش برین	که در دهام کوه فرماستان
کمانا بغزان در صد فرزد	چکش بدامان دریا شود
کشد بر باره در صد خم خون	شده از دانا ز سخن نگو
وزان پس بدان بیگانه	حامد شکیب شمشیر کین
بآن تن بدان تیغ زهر آلود	بزرگ کان الماس در کوه
سپر بست بر پشت جاکند	کشف بست بر پشت کوه ننگ
بده است خود را سراپا خان	مگر که چیدش بر خواجه امان
بفرمود تا بار کاه پیش	کشیدند بر جبهه از خورشید
چو شیر مرد کرد بر آبرو کین	بجست از زمین بر آمد برین
چو نشت جاک برین چون خند	یک نرنگ بگرفت زان پس بچنگ

باز

مگر نیزه نخل سطر بست	که کشت سوزن فلک را کشت
مرد و بر خیزد پس این شکوه	چه گوهر که رویه ز سپیدی
بر آید چون باره آتش را رخا	دیده اند دم در دم کره نا
چنان زده کوس پر شد هوا	که در کتبه کشته چید صد
را زهر فلک پند در کوش کرد	فلک اگر خود را فراموش کرد
چه بر خاست فریاد و دین مانی	بجست چه شکر سر سبز خانی
ز ضرب لک کوب نخل سمنه	ازین شد و آن دشت پست
دند ز زمین کرد چید آن	که آب پارس سوزان سر سید
ز بس خفت بر آستان تر کرد	فلک ز کوه را فراموش کرد
بهر خفت آن مانور پیشش	سپاه از پیشش آن کشت
دشمن هر دم از کینه در برید	چنین تا بزویک خندنی
در آتش را صاحب دین پند	کشته و نر بر بر سنگ جاک
و با سپح چو نکره آن دیر	چه با کوه آهن کشته ننگ
در اطراف خدنی یک جا بست	کز آن آب جستن نماند
بر آن آتش کوه همچو زده	در طرفه بر آتش تیز زده
بجست بر خان خست از خیمه	و کرد و شمشیر زینت بلند
بر آتش خدنی چه خود را گرفت	که ماند از جلدیش در شکفت

بدینا آن کرد شکر شکن	کند شمش از پر دلاں چار تن
یک مرد سراف خطیب بود	که هم روزم او پیشتر کم باب بود
دریم عکرمه پور بود جمل دین	بهر بهریم کرگشت تیر چون
چهارم بی بود نو فلک نیم	بدان سر خندق نهادند کام
بدان سر خندق سر اسر سپا	کشیدند صف بادل کینه فرا
در آن سر خندق سر اسر سپا	چو دید آن صف آرا و دشمنان
بفرمودند ماهر اسلام نیز	که گشت بشتد هر سینه نیز
بفرمودند سینه کرده کار	سپه گشت آذوقه کارزار
بایستد روان و نیز در سخت	باز نالی بیستد کشیدند سخت
بیش صف آمد شپنا	سنا و در دین همه جا
و بران بمید آن کشته نظر	که بر کینه اول در بند و کمر



که ناکاه عیبه آن سپه بزره	بر آن سخت بر دشمن برافزاید
در دشت از صفت آن سوار	بفرمودند بر خویش بیاب و دار
چنان آهین سپه گرا بدشت	همه رانده گوه لولا گشت

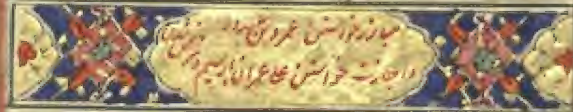
بخواند روزم آن تره شیر	نزد شاد استاد و کرم پیر
بیا بدشت و نش کرد دست	پس آنکه بستاند و هر دم توست
جیب خدای جهان فرین	نیک کرد بر دوش و دران دین
بهر برده سر در کریان ذوق	نشد بچشم با موسس و هم او
بجز باز در دین شیر خدا	در شد طالب روزم آن کینه خود
بر صطفی هر حضرت شمشیر	از خواست دستور اما نیست
در گزیده آن کار و جنب کج	سوراه اهل اسلام آورده بود
و خواهم یک نامور دین سپا	در بهر بگرد و بپوشد و کار
ببین جان روزم شیر کسب	و هم تیغها را از دشت کسب
بگویم با هم دین در مکار	بپیش و بران بر سر سپا
ببینم تا هر دیکر قصه	نواز و کرا خا و سنا و کرا
در نعل خدا سرور و بخت	بپیشند کفایت آن از هر
سور شکر و پیش کرد و	بخت روزم کسب و هر دم او
نه اوش که پنج در خواص عام	نوازش و در دین کسب عام
نکر جبهه داشت و در دین پرست	و باز در دین کار و دست
بخت بر دست پست چرخ جبهه	نم بر و بستان این خود پند
بخواند و بر شرم روزم سنا	نخستین بپوشم زبان کس

زلفت گفتش رسول خدا	که اگر سبتر از تو بودی مرا
بود عمرو بن عبدود این فیل	که با او نکردد تبار و شیر
شاد و لب گفت این چنین	ندارم بدل پاک ازین نزد کین
که منم با این بود عاظم	تو را نه و بس بزر عاظم
رسول خنده اردو صاحب کرد	بگفت از شما کیست مرد بزر
که کرد سر و باین زد و	چش نه و عظم تر سر جان
چنین گفت خاندان شهباز	خار و اسم آورد در دور کار
و بر لبست جفا آورد زور مند	که بر سر شیر چون کوفتند
از کوبال و کوه را تابست	شب از چم او دبور خواست
پیشتر که او بر خور شد ز کین	بد و سپهر و بلرزد زمین
ندم گفت که بدست آیدش	بهر سر ز فتن نگه دارش
یکه داستان نام از سر بیاید	که را سفر افت قی و خداید
سرسام کردیم غم رحیل	شد و بخود با رفیق و سیل
بشاید در منزل و خاک	رسیده در دوزان با هم دبا
شیدم که بودند در دوزان بزم	بمرد و با بر یک زبان بزم
سره گرفتند بر کاروان	کشیدند شمشیر و کز سران
آنگین داد کردند و قبل	بجارت کش و اند دست و بخت

تشیه چسبید ز آن محب ل	که کرد و به کائنات زانها محب
که این دلاور که تیغ از نیام	چناندم بر آورد و بر کشتنم
بجا سپهر شتری در بود	خود شید و سر و دوزان نمود
و پیش از آن که گزاید غل	شینه ندانم آورد و زبان
کشیدند دست از بزر دست	گرفتند در پیش راه گریز
از آنچه دیدم در آن تر و شب	ندامم هم آورد و در تر و شب
درین گفت که هم نهادند کشت	دل عمرو بن عبدود کشت
و که با دوز آن تشنه کار نام	خود شید مانند در عهد به
که چندین در کف هم آورد	کرد و تا یک تن مرد
چه بشیند از آن کا خرب او	چنین گفت کوه امیر و غب
ز عجزت که آمد چو در با بگوش	منم گفت مرد تو از خود خوش
بیاید پیش شست این	و که برده بر سید در زمین
بگفت از طفیل و از خض س	بگرد و مرا اگر بر آید
از آن که گدین کا فرشت پر	بگرد و با آورد چون پست
بخواهد نه و صیدم هم بزم	بگوید مگر در شست مرد
ازین غم در آن بر خاشخو	نباشد که مرد میدان او
دل که کش بر حرف و زبان	سرفه خدار سر و جان است



بفرایند بعد دی خدا
سرش را بچشم خداوند
چه دید اشتهاف خلق کرد
بگردان



سناوه هر گشت بر خاش
زنجار کاش بر زان پست
بچشم روی عابد گشت
رخ ماه را کرد و بچشم خار
که مرا فریخته یار سپهر
همه بند کاینم و زان پست
ببارد اگر تیره از آسمان
شود که بهار جهان کر عود
نیمه شد چو حکم تو او را اثر
توانا آنگه چون شد با بر تیر
با بخت و فتح پسر بد ریخ
اگر چه سنده خا صحت

بسیار طوق و ز سر پیش
ببازید و بگرفت و بش بد
بچشم روی سپهر اگر گشت
بنامه پس پیش پروردگار
فردا زنده مشعل ماه و هر
توانا فی تا توانا پست
بروید که از خاک بر زمین
روان کرد و از آب شمشیر زد
نیب بد تر تیره موهو زد
غلبه توان فدا و ده تیر
بخت دم تیغ شد پست
با جان کاه صبدی در

بخت شب روز بسته کمر
نمرد اندوه روز نصف کارزار
نیمه شد هر که غنا از غدا
هر روز چندان خسته است
چه آنچه کرد است در راه دین
و اگر چکس نیست چو راه مرا
کنون دوم از ده سپهر
که فر رخن حرمه را در خد
خدا هم کنون بسته عا هر بن
زخم قوت با در رخ یکم
نمک در شش است با رخ هر من
بخت این دانه عا را پیش
به است خدا آن در عا مصطفی
چه در عا که حضرت زهرا دوری
ز آن پس به است مبارک
هر چه او بادل پر امید
پیشش بغرق نمکبان بن

خدا کرده در راه تو جان و
اگر بود یکم و اگر صد هزار
نمید و عده و پست شمشیر او
که چاشند خضم و به خضم جا
تو دانه و بسا رخسار تو
تراشت دین است و با در
ببین در دل فرح چای میر
صبیه به در اندان گشته
نکن یکم اگر کس پیکان
نکن دین اسلام را به ظیفر
ظفر جیش برده شمشیر
طلب کرد و کند از بدن تو
پوشید بر پیکر مرقصا
به حرارت حوادث روز
بچپد عا در بهر عا
کلام خدا ختم کرد و دیده
چنان شد براب با خضر چنین

پس آنکه به جنبه کوفه افتاد	بست و پیراسته بر پرده کاف
کیر اگر جنبه و محمد کمر	بود که خاک خشتش آید بس
چو آن صفه روضه کارزار	بر آستین از پی کارزار
پیر سر سید انجیا	میدان پر خاش بکد کشت
پیاده به آرزو خرمین	که رود و ناگاه روز مرچین
پناه بیدان شد آن شیر	پیاده رود شیر بهر شکار
و چون بگرد و بیدان کین	سواران بگرد اندر پشت زمین
برون رفت اریان بیدان کفر	که این جان بایان بد آن جان
قدم رنجه در دشت شیر خد	در پیش بر زید ارض و سما
کران سنج شکر گشت شباه	ز لرز گشت و آتچان بر زمین
که خافان و قیصر بر دم خطا	چو بدند پسران ز کج و سرا
فشارده آن لرزه خفاک	پندکان در آب و نهنگان کجا
چو دریا در آن رنجه کوه کوه	بر اوج خاک رفته موج شکوه
رشتن و شکوه شد اوین	بسی تنگ آید جابر هوا
بود و خشتش افشاده آتچان	که خشتش بر زمین خست از آتچان
بین شدن و شکوت بین خود جا	در آمد بیدان شد چون پناه
شد از خشتش بسکه زبده	تن خاک چندان کران بکشت

بهم آید اندرون بسکرت	بجندید و پیر سید نام کوه
پای دو برای چو کار آمدی	جانانی زینب رانده
بخود از چنین لشکر چشاد	سر از رسیدن فرم یکبار
که آید پیاده بیدان شک	چرا بر نشانه دوشد کار شک
چنین داد و بخش نمکبازین	که ای کبر بر خویش چندی
سواران مارا بود و شک عا	که جویند با چون لونا کارزار
برج این زمان برهبره	که با به رنجه پیاده
بناید مرا اسب بر دشت کین	و کوه که اوست مرکب زمین
سینرند آید پیاده بجنگ	که زنند و جوید کیمیت و کمر
نور بایه خویش چندی	که یکبار ره کرده بر رنجه نیاز
بکار آید آتچان ای کرم خیر	که جوید رنجه پیاده کور
نرم خند ای میسر کرد و بختا	و جل و از رنجه است خد
چو پیر از نام فرار سوار	بر آشیر خود خوانده بر در کار
که کر بر سر رسد و کله ازین	که از کشت بر اندان کین
چو شیران خشت بر رم نهیم	سرش از خاک بدن بر خیم
علا کرده تا خیم رسول خند	که بر خیم باشد بختی مرا
زاد بخند اسدل آرزو بر	که باید دم دیگر که بر کرد

چو دشت خروار و دلاور	چو دشت خروار و دلاور
ز اینت بسکام ریاض	دلیم از برایت بسوزد بهین
ز خویش تبار تو بشد نیز	ب نام جویند و با سینه
چنانکه بسود برده پیش کام	که من جگر امیش نامم نام
و که من جان دوشم در نظر	که تو بگر آید بکین غم
تو بر کرد و بفرست از آینه یک	که من بگرده بدشت اندک
چنین داد و پاسخ شد در بنا	که مدت سم گرفت از ره جو
تو با اینکه پنی بمیدان کرد	چرا باید از دیگران یاد
و که آنکه من از نو بران چنین	شدیم که یکدیگر پیش این
سخره که خواهد رخسار چنان	یکه را جابت کنم بجان
من امر و منخواهم از تو نیز	یکه را جابت کنم با سینه
جواب شد آن کافری پرست	چنین داد و بخرافه حجت
سجاده آنچه باشد ترا مدعا	که یک حاجت را نامم روا
شد من بکها که خواهم بخت	بدین خدا که بکرب حجت
شنایید که کردت بدید	چون جان ببارد ز تو چند
رسول خدا را که رسیده ای	بیاید در اقصیم دین سر دی
چنین گفت آن یزد دل و بجا	که خود این مباد که چشم بجا

چو دشت خروار و دلاور	چو دشت خروار و دلاور
ز اینت بسکام ریاض	دلیم از برایت بسوزد بهین
ز خویش تبار تو بشد نیز	ب نام جویند و با سینه
چنانکه بسود برده پیش کام	که من جگر امیش نامم نام
و که من جان دوشم در نظر	که تو بگر آید بکین غم
تو بر کرد و بفرست از آینه یک	که من بگرده بدشت اندک
چنین داد و پاسخ شد در بنا	که مدت سم گرفت از ره جو
تو با اینکه پنی بمیدان کرد	چرا باید از دیگران یاد
و که آنکه من از نو بران چنین	شدیم که یکدیگر پیش این
سخره که خواهد رخسار چنان	یکه را جابت کنم بجان
من امر و منخواهم از تو نیز	یکه را جابت کنم با سینه
جواب شد آن کافری پرست	چنین داد و بخرافه حجت
سجاده آنچه باشد ترا مدعا	که یک حاجت را نامم روا
شد من بکها که خواهم بخت	بدین خدا که بکرب حجت
شنایید که کردت بدید	چون جان ببارد ز تو چند
رسول خدا را که رسیده ای	بیاید در اقصیم دین سر دی
چنین گفت آن یزد دل و بجا	که خود این مباد که چشم بجا



ما جسر از ملک روی زمین	که خاست بر زم برای نشستن
بر آتش از خوف شادان	بر دودست و شمشیر کین بر کشید
بگره اند پادشاه پست	فرود آمد از کوه کف چنگ
سخت از غضب کا که کیش	بر دوش را بر پا بس چرخ
غم کرد چون نه قلمهای	سروش بجا که اندر آمد

ازم اسد الله العالی بامر دین
صدور و کشته آن ملعون را

پس آشفته چون تیر خورده	ز کین کرد دست بریده دراز
در آمد بگردار پهل و دم	که ز بخت کشته باشد ز هم
بسوی برتر زبان کرد و	پیش در آمد ش جنگو
و بدند از کین دل نوسرم	در صبح بسند بر در هم
فلک باخت از سم آن جاد	بود سحرین جنگ ویر و یک
سخت آن سید و بر کینه	بر او خاست باز چه شخ
سیر بر سر آرد شیر خدا	علم کرد شمشیر آن در و
بغیر و چون کوه پا بر زمین	بخت بداند بدندان کین
بر دودست بودش جاد و دست	بید خست آن رخ را بخت پست
سیر و دم رخ بر هم دید	خامد بدو در سر رسید

بخت از دم تیغ شیر خدا	چو برق جبهه بگرند جا
بر دودست بر قفسه و لطفه	بجنگ خدود رفت بگر و در
اجل گشت آن دود باز و خور	بد دست کش دقت و حق پر
پیش ز سر و شش دل بند	و داشت خضر را در و دریا
بید خست بس با بگر و دست	بدان کوه تن تیغ خاد و شکاف
چو بر خفا و تیغ شد پناه	بدرفت از ترغیب و جاد
به خود تیغ شد بد آواز	بهم حلقه کردند باز و در
منا دند آرد و گاه بر چن	که کم و بیه چشم و میزدان
کشیدند اندر و حشر شاد	بر او کان عالم خاد و خطا
نماند آن زمان جا که گشت بشند	شد نه از جاد و است هم دایه
بر اچاک چاک از دم تیغ شد	جوان بر و از کرد چون تیغ شد
تو کف و ابریت آن تر که	که با و از و آب تیغ نیر و
ز بس تیغ با بر و بر تیغ	استوار آید از و سکه و بر تیغ
و آن دشت بکوه افاده نو	بر آن دزد که دید و بخت دود
سیر بر و ادم و نام	بجنگ آمد از کوه شیر و کین
پادشاه و اخصاف	سوز و بر و دل خفا و بخت
بر خست بر اسیر و اند آسمان	سر کشت و دوش و دوان

راه خاوه از چون کم کرده هر	ز حل گشت لزدان بهیضم چه
نورم شد وین آن پیل فقه	بد بکون در شش چنه بود نو
ز بس کرد آن روز که برید	فن بره شد از نظر ما بدید
چه از چشم خدام غیر لبش	بنان شد تن پاک آن
بر رسید بر جان او مصطفی	بنازد از آورد دست دعا
زوارنده گفت بد بهشت	همچو است یزد در شیراد
میان شد وین آن بر چنگ	چنین بود از چاشت تا ظهر جنگ
نیشیر در بخت چون از دم	سپر تخته تخته نه شد ز دم
زده طشت طشت و قی چاک چاک	سرور و سروران بران کرد و خاک
بیا دیدن تیغ کمر مستهل	زین گشت از آب شمشیر گل
چنین آن در ما هر در آوازه	ز هم رو نمونده بیفا و ضرب
چشد بر پر خاش مردان	دل شد بجزش آمد از دین
شعل خضفر و ضرب	بنگ نیم خدمت حق
چنان دید بر در و شمشیر	گشتن حله کارش از هر چشم
بر او خست پس دست برکش	پاس بریدن بهیضه دها
چشمه کرد شمشیر و بازو بند	بر خضم جناب شد چون سپند
بنام خدا بر حسب آن آفرین	چند خست شمشیر را شاه دین

چو بر خست از اند بر خضم تیغ	بسر کوفت شیطان چه
پایه این کفر در بند است	طیبه شد بخانه در ترک
در انداختش بیاندازند	ز حاجت آتش چو کوه سپند
فست در برود بتان در حرم	فضا رخت صحنه را عجم
که گمان مغرور در راه داشت	در انجام از دولت شاه داشت
خضفر بر تیغ بر کردش	در آورد از پا بر شمشیرش
دم تیغ بر کردش چون سپند	سر عرو صد کام از پس پرید
بر غلیظه بر خاک آن نه پیل	بزد بوسه بر دست شه جریل
بر او قسه می کرد و زان کج	ملک در خلک گفت روغی نه
بکامیده کفر و سبب لید دین	جوان گشت پاک و عروسین
زشت در میمان از حق دعا	فکندند دستار بر هر دو
حبیب خدا بر زکاتی دین	نهاده وید و ابروشت کین
که گاه از آن بره که سبب	برون آمد آواز بکسیر شاه
چو بشنید آواز او را بی	بر آید و بکسیر از خوشه شاه
بر زکات دین با حبیب خدا	فکندند دستار بر هر دو
به بخت شاه پند است	که کردید فیسر در شیره خدا
بیش طفر بخش بزدان کج	باید در میان که بخت کج

پادشاه چشم او را بشکرت / سنا بش میگرد در پیش

دفعه ها از شرفان
سه مرده که عمر و نور

چنین گفت دادگر شیر خدا	در آرد و چون آن شتر را پنا
بسی رفیقان او کرد و داد	که جا بر یک دهد و آن شتر
ضار و بیراه از آن چار مراد	بر آنچندند آب بهر براد
نمک کرده که آردا چو ضار	و بگذشت پیش از انقار
عنان به چپه او کردند داد	که مو آن شدن با جگر او
و بیراهه را بست و اند پیش	با میدادند و شمشیر خویش
در آمد برافروخت و نفع کین	سپهر بر سر آرد و خرقامین
و آن داور چشم آن بنیاد	بشیر و باز و ضعیفم خدا
بدانست که در دنیا بدایان	بدل گفت اکنون به چنان خان
بودند سوار و بریز سپهر	سر خویش را بر او باید بر
تن زنده و خنده و دشمنان	بزدگشته و گریه درستان
بگفت این و کردند در دم جلوه	نکار و چو باد اندر آمد بدو
و بافت چون سر زده خویش	و خوش کران درش و با نر خویش

زده کند و نکند و هیچ چیده	رو آن نامور و سپهر آن چیده
زیر رفت خرقام و نفع کین	و لیوان کر بران در انداخت کین
بختی رسیدند او کرد و داد	جهانمند اسپان چو یک خاک
در آنوقت نفع نایاب برین	روان شد سر و نفس این چنین
سرش خود بریز خدای نکاح	بر آورد آه از دل در دناک
فخضر جان طوطی را پند رسید	عجب خرقه افتاده در تندی
با یک انصاف چون شربت	و بلا علم کرد شمشیر و دست
رسیدن جان بود کشتن جان	بیک ضرب کردش و نیم از میان
بر خنده یک آن در ناز کرد	ساعت اندان غصه بر آید
رخند و برآمد پس آن نیرز	سر چو شمع از شکار آید
و در آنجا بیدار میدان گیر	سه عمر را بر گرفت از دین
روانشد بر رسول خدا	شد اولی سید ادبها
زلفی طوطی چو در وقت کین	جان خوشچان سه کرد چکان
سر پر غرور عدد و خند	بجز را بیکند در پیش پا
بگفت این عدد را که در د	پرستند سنگ را چرخ نو
بیزدگستان سنگ بسته کمر	بیاید که بره بید خلع
پرستار رب محمد منم	روم بر آیدش بیدان قدم

ممودند اندام او بر دشت کین	چنان رسته دشت نمیشد
به افکند خواب و بگریزند	که منم جیسم ایم سخن ابله
سخرای خدا خواهد برین خویش	نه به قدر صواب آید خویش
پس داد رسول خدا پیش ازین	چه جان بجز زشتی بر خویش
گرفتند در غوغا و پند	سپان و امیر و پادشاه
بهر مود پس لب شکریه	که این ضربت صواب
بود به ز اعمال مست تمام	از امر و در دشت تمام
بیان اجر کیفر تشنگان	که این صفت باشد بهر کس بیان
پس داد نمودند تعبیل سر	ابو بکر از دست در چپ عمر
چه انصاف چه اهل بیت تمام	گشتند لب بر دود سلام
بجهت ده خرم و زلف جلا	زبان لب و لجه پر حرب
زین کمر چه آفرود بر شود بود	و تا پیشتر ز خاک سرب بود
سپهر سر و مهر و بهر نیم	چه سده چه کمر چه خوش عظیم
پراختنیت بود تا لا مکان	و بهر صف و بهر نیک و زیان
نکارنده استخوان و زین	نمود و داد و بدام خوین
بغیر کس گشته رضوان	در احاده دوران رقص ازین
بمغیر جری آن دم برست	عجب است در داد این فوج

عایک بهر چهره افروز	شبها عین سر سر زخم خوش
در آن پس رفتند آن روز	که زبان و زبان سر و کجین
بنود آن لشکر کینه	که آن جیب بگردد چه آمد
چه بر خدای از خاک این بود	از این سر آسود کم
چه کوشش داد و جانک نظر	که به آن رسیدند باین خبر



پرواز و در ترک سفید شد	بیز و سنان و ز کاف شد
بختند کربان که شیر خدا	در آرد و این سپهر
شینه خون مشکافان	حبیب زان وقت نجات
بدین زمانک اهل ضلال	نقد و پنجه و حشمت
که از بول کف بگرا گشت	همه خون شده از دود و دشت
ز کمر کشتن عمر و دشت کین	نمودند کم دست و بهر کین
سوار سپه به آن سوار	کجا سقف اند چه غلطه ستون
به لیس اعدا و خیمه از کرب	بیاد و کرب چاره راه
بنا هم من آن بیخ با دود است	و بکسر و از بهر کرب است



دوان شد سپاه بر آن فروید	پیش از آن که بر کمان سر نرزد
مهر سرکش ن سر آمد و شد	نکون آن صلیبا را فرود شد
ز سر برادر شد باد و بر دست	بسیار در آغوشه قصر سکوت
چنان در پیش بود و با بر	مگر آرد از او گوش بیکشت کر
چو آن زو کش شد از عیس	نظر از قضا بر عیند است کس
نشسته زانیرش ابله بین	برین حمد و در آن به نقش نگین
این ز سر این اجم و حال	سپید در کر و بخت و سپا
نمودند کجند قطع طریق	رسیدند تا در مقام عتقی
دشمنه امکان چار و شکند	در اینجا و مراست بر بخود
چه دیدند کرنی سین	نمودند خود را علامت پی
که دیدی چه کار نمودیم	چه بر خوار خود نموده ایم
بجایم بداندیش خود ز فرخ	فتادیم از غرور و عیار
که آمد بنیاد در دو از خشت	که آغا و بر ما بدید شست
بجز کرده خود سر نشسته چنان	نمودند مترل در آن سدرین
رسیدند موصیان هم پنا	همه کرده بهما لای خوان فر
بختند ایسر و آن دریش	پناه و دیوان روم و حبش
ز نام شاه روز فرسید سر	چه دریا را آب و صدف کرد

زنج شاه شیر صحرانوار	زنج شاه شیر صحرانوار
دل چرخ پیش از نشان شاه	دل چرخ پیش از نشان شاه
ز دست شاه پست افلاک غم	ز دست شاه پست افلاک غم
نمازیم این چشم زخم از گوشت	نمازیم این چشم زخم از گوشت
کنون هم زنده است در بر دین	کنون هم زنده است در بر دین
ز جود این غلط شد بکلم قدر	ز جود این غلط شد بکلم قدر
مگر از کشته کردید از جمل و شش	مگر از کشته کردید از جمل و شش
نیایست از قتل چرخ و خام	نیایست از قتل چرخ و خام
دلا شد بکلم قضا و شست	دلا شد بکلم قضا و شست
کنون جوی خوف بجان شود	کنون جوی خوف بجان شود
چه خود علم بر دند آفتاب	چه خود علم بر دند آفتاب
بگیرید اطراف خدق دوا	بگیرید اطراف خدق دوا
چه باشند پیش شاه بیکره	چه باشند پیش شاه بیکره
شاه که میدان فتنه پنا	شاه که میدان فتنه پنا
بهینید ابرو دم بهو شسته	بهینید ابرو دم بهو شسته
بر بریم اگر سکه در دزد جنگ	بر بریم اگر سکه در دزد جنگ
چه گفتند موت جان این سخن	چه گفتند موت جان این سخن
زنج شاه شیر صحرانوار	زنج شاه شیر صحرانوار
دل چرخ پیش از نشان شاه	دل چرخ پیش از نشان شاه
ز دست شاه پست افلاک غم	ز دست شاه پست افلاک غم
نمازیم این چشم زخم از گوشت	نمازیم این چشم زخم از گوشت
کنون هم زنده است در بر دین	کنون هم زنده است در بر دین
ز جود این غلط شد بکلم قدر	ز جود این غلط شد بکلم قدر
مگر از کشته کردید از جمل و شش	مگر از کشته کردید از جمل و شش
نیایست از قتل چرخ و خام	نیایست از قتل چرخ و خام
دلا شد بکلم قضا و شست	دلا شد بکلم قضا و شست
کنون جوی خوف بجان شود	کنون جوی خوف بجان شود
چه خود علم بر دند آفتاب	چه خود علم بر دند آفتاب
بگیرید اطراف خدق دوا	بگیرید اطراف خدق دوا
چه باشند پیش شاه بیکره	چه باشند پیش شاه بیکره
شاه که میدان فتنه پنا	شاه که میدان فتنه پنا
بهینید ابرو دم بهو شسته	بهینید ابرو دم بهو شسته
بر بریم اگر سکه در دزد جنگ	بر بریم اگر سکه در دزد جنگ
چه گفتند موت جان این سخن	چه گفتند موت جان این سخن

ز جفت و گریه به پیش کشد
که در خون خواجه خرد بگفت
تا نیم کار رسد در دورگاه
و در کار دشمن نگردد تمام
بیل را سر و گردن و دست
بمردان شینه نه چون این خم
بخت بند بختیستن در زمان
کشیدم آخر بطف کلام
و غافل از کار خود تا کین
دین گفتگو روز روشن گذشت
فلک چادر خمر در سر کشید
تو گفت را کرد چون کوه کاین
چو شمشیر انداخته در راه
چنین بود در جستجو تا سحر
به رویه و سنگ و آذر شمشیر
کز خشت زرد زین تا کین
چو کردید انکوه درین بخت

بگردد زنده گوشت ای کران
بشدیم در دور خفتیل رنگ
تا بد ز ناله ابد با کار
ریند آن گز بس که ز بیم کام
برست خفت پیش به ششم
برافروختند از طرب چون نیم
و کما آید از خشم کار زمان
و گریه این چشیا را بدم
در آن دهم خشمند سحر کاین
هو چون دل مشرکان بخت
نهان گشت خورشید انجم
تو گفت کور خور ز بهشت جهان
برافروخت پس صد هزاران
در آن کور آواز در دشت
و هم چشما آخر پس که جفت
رشت ز نعلش سر آستان
چنان گشت روشن به میرند

چو سر زو جیب افشا
سر اسیر جسد از جا چو دیو
بشدند را بخون جگر
مگر به پیشه مردان کین
لوا شد از نو برافروخت
گرفتند بر پشت سبانی
بترید کوسج نباید نای
بودن گشت آن شک جگوهی
صد اسم اسب در آن دشت
تو گفت نه میز اند آید نعل
پس آگاه آمد ب لاین
ز جفت سید بفضیل آید
بر اطراف خندق بکمرند جا
ز جان و حق خشم نبرد درین
که فرج بداند پیش که رسیده
موا شد ز بسیار آن بخار
پس اندر سو بگشت از خفت

سر جفت جویالت دانه خوا
ز جفت درون و برودن بر خور
شد میل رنگ از رخ ناهار
به پشت ستم آن نهادند
و گریه مردان سرافراشته
بر آمد غریب از نیم زوایا
تو گفت بر آمد جفت ز نای
سور اسب سلام با سر و روی
هو آتچان پیر از شوب گشت
ز سیکستان سپاه کران
که گشت اندر آمد ز نغمه زمین
بفرمود تا پردلان سپاه
به بسند زده بر عدد و سر خدا
بر انداخته و بر انداخته خون
ز در زمین گرد آمد رسیده
چه کام دل از دشت دانه
دیوان بخت به سید و سنگ

چشم کرم سنان که ز کمر دارد
 مضای هوا قبر کون شد چنان
 همان کرد عقل محمد پسین
 حکم قضای نره ابر طیه
 ز بس کاد می منقل تر سید
 که روضت یغیفت کس تفت
 و لیکن میباید دیان این
 نیکو یار ابد اندیش هم
 چه بنگونه از هر سو جنگ بود
 بی پروا ز مراد پادوست
 در اندام خدنگ چو تیر فز
 بعد معاذ دل اور رسید
 برون بست از چو خواران
 چه احوال خود سعد زانگونه دید
 بر آورد دست دعا آن زمان
 درشت حال من بنده معبود
 تو بسند کتب اسرار که در

دوم چشم پرشید سر سناک
 مرا ای خدای بخش نایب ایمان
 چه آمد تو من نمود این دعا
 که کاهیکه دشمن بام
 بدایتگونه از من بخدمت عشا
 ز کم فرست تو من غلوه پسین
 چه وقت عشا شد جان نره
 سپاه اندرونان باطل پرست
 ز ناکامی رفت ددل در گذشت
 رسول خدا ز نایب این دین
 زبان پر از صف و زهر ناز
 بفرموده گفت مغرور از آن
 غار داد و قصه را که نذر
 نشسته اصحاب بر کرداد
 چنین گفت را که که نشسته
 بیا و دبر سر از آن اشفیق

بر من با خدای این آرزو با سخاک
 چشم بر حال مویس یان
 بست و غلش بکرم خدا
 بدو رخ در آرزو بهنا و کلام
 نشد خدا از شک ناکه هوا
 نصا شد در ناله اصحاب این
 کشیدند آنکه ز پیکار دست
 کشیدند ز پیکار انگاه دست
 سر برانکه خویش فرستند باز
 بیامد به بنگاه حضرت حقین
 لبش پر از غرین اهر حق
 رسول خدا با همه بر دلان
 و زان پس سپاه خدا گذار
 ز نایب از آن روزم گفت که
 چه شد رخ از طاعت کار
 نظر کردید در پیش پا



این نغمه خوش رسول خدا
و شمع آن آستان

بیامد دیر روان شعیب
بنعم ابن سعد و عطفان بنام
چه دیدش پیر تعجب نمود
چنین گفت آن مرد پندار
بغیر گفت بر سر که تو بیکان
رسیدم نزد تو دل کرده پاک
چه بنیاد ازو این سخن است
در پیش با عرض سلام کرد
چنین گفت آنکه بایار
که زانچو روان بر گشت زود
کنم آنچه خواهم بآن آستان
چنین گفت رسول خدا
برین نکر جمع ایشان زبیر
بگفت آنخو سنده بسیار
و نه که در حضرت و بر حجاب

نظر کرده دید در پیش پا
در آمد زود کرد بر در سلام
سبب گفت زین آمدن چرا بود
که از حضرت حاضر و یا بخت
رسول خدا را بر سر نهان
که در آستان بخت کم رخا
بدل گفت شکر جانی ازین
سکنا شد از صدق آن نذر
که بر سرش قدرت ملک چون
ز اسلام فریست اگر هست
چه فریاد اکنون تو چوشت
که که میتوانی تو از منیکرا
بنا سید بران بره به خدم
که از جان ایشان بر آدم خویش
و گویم بگویم آنچه پسندم صواب

این نغمه خوش رسول خدا
و شمع آن آستان

بیامد دیر روان شعیب
بنعم ابن سعد و عطفان بنام
چه دیدش پیر تعجب نمود
چنین گفت آن مرد پندار
بغیر گفت بر سر که تو بیکان
رسیدم نزد تو دل کرده پاک
چه بنیاد ازو این سخن است
در پیش با عرض سلام کرد
چنین گفت آنکه بایار
که زانچو روان بر گشت زود
کنم آنچه خواهم بآن آستان
چنین گفت رسول خدا
برین نکر جمع ایشان زبیر
بگفت آنخو سنده بسیار
و نه که در حضرت و بر حجاب

که گفت روز آنچو دانی بگو
چنان بود شمع آن آستان
روان شد بفرمان کمر بست
چه کعب اسد دیدش از جاکو
روان پس بر شید که محرم
و لیکن بفرمان چه بگفت
چنین گفت آن مرد پاک خفا
بنا شد روان زود اهل خرد
و نه در ستم آنقدر با شما
از آن زو کنستم روز آستان
بدانید کار روز در دست جنگ
و نه که گشتند از جنگ باز
کنون جمله بودند یکا هم
برین دار فرستم شدند
در بخت اگر پیش بودند کار
شدیم چه بخوف از آن سران
که بر قول ایشان گشتید عهد

که دوام ترا حضرت گفتند
زمن بر سر داد و مطلب شد
بیامد نزد یهودان سخت
با عز از بن نه در دست
ازین آمدن که چه کرد و گرم
که در مقدم رنج اینوقت
و منکر که چه دارم ز عطفان
که با غیر که بیم بد قوم خود
که چنانکه را نماند است جا
که دارم بدل چمن ز انجام کار
دل قوم گردید بسیار شک
شد دست این فطرت دراز
به حرف گفتند از پیش نام
که با نعم یک جنگ دیگر کنند
و کریم بگرفتند راه دیار
و لم بخت در خفا و در حجاب
بجنگ محمد نمودید عهد

کنون چون نگردید حاصل مرا	نیاید هیچ این سخن را
که برویم این عیار را ز راه	نمودند چنان کوزه آب
کنون ما چو کرم راه وطن	چه آید از اعدا درین آنجن
چو بدیم این مردم پر خیزب	نماند هیچ در دشت خیزب
رست آدم تا بهیم این خبر	نماند بهت نیز از سر زور
تو دانی که بر قوم یزدان هست	به دجف و کرمین گشت
چه ناکام کردند خدا بجنگ	بگیرند راه جسم پند رنگ
نیارند هیچ از نثار خیال	و گردید از بهر این ن قال
کشید با اهل دین قول پوش	مگردید تقصیر در حق پوش
ره خویش گیرند این شرک	بایند نشان با کس
و که هم بدایند این ایقین	که چون نماند از ان بعضی نهین
نمانند به سببیت احرام	محمد کشد از غش اشقام
شماره آنوقت نماند نیست	که دست فریاد رس یگیت
چو بشیند از کعب این گفتگو	بدیدار و دماند گشت فرد
نو کشت از خواب پدید	بر آید زستی همیشه
بر کشت از تاج ذوق فای	رساند تو شرط و دست بجای
در آید از خواب بوش	کشد در زانو چشم از کوش

کنون

کنون خود بغوا که نماند هست	که ایندم مرا عقل بر جانست
نخیم آرمون گفت با وی باز	که نماند اینست از سر دواز
که این بار سفیان سالار	فرستد چو پیغام نزد شما
که خود بیا بید بهر مصاف	بگویند پانچ شاپاک و صاف
که عهد محمد کشیم	نماند خویش خود در حرف شما
کنون که نشان رسیده بگام	گذاشتند و سببیت احرام
محمد بیاید به پیکار ما	که بمشد درین داور سر مار
چنان که از حسرت ان جان	که اگر امر ترن چینه کردن دواز
که از پید اول کرده زود ما	که گیرند راه جسم چون شما
دل ما قوی باشد و استوار	که چو به محمد اگر کار دواز
شاه هم به پستان همرا	نمانند ما را نداده به بخان
باین شتر خوانند ان که بجنگد	خواریم در جنگ عذر در گنگ
و گردید بیدار ما کار دواز	که این پیش از ان زیم خار
چو پنج چنین از شما بشیند	سخن را پذیرند و با دگر کنند
شود که پذیرفته این آرد	کردار فرستد به کشتو
شاه هم فست بید در جنگ	رسید شرط و فادایجا
و کار شما عذر نخواهند خوا	سر رشته دایند از دگر است

که آید خیمه پادشاه پیش	نظر برادرید ز انجام خویش
که در اندک کار اهل دین باشد	نیاید بکار آزار آن چو
نمود آتش بر کعب برای او	بیفت و از آن خلاص برپای او
بخشش تو خضر و فرشته شدی	بر این خانه آید بر آتش زدی
ز تپه بر این کارگاه شدیم	ز تپه که شستم بر ده شدم
کنون که بخیان رسد این جفا	جدا نم که چون گویم از آن جواب
از آتش در یافت آن نموده	که بر شش برین حر شد کارگر
ز کار بود آن دشمن جبهه شد	پس آورد و در سر بران خود
بدون آمد از پیش کعب آزار	بشد بر خضر که بخیان زد



چنین گفت و او را که آن نموده	و آمد چو سفیان در راه
بدیش و نشسته با چند تن	بجلوت نموده یکا بحسن
این گفت که بعد با یکدیگر	و بپسند چون بر خستند خضر
نعیم آمد و کرد او را سلام	بدو گفت سفیان بطلب کلام
که نیک آمد و در جواب پیشی	چو در هر خبر بشناسی

بیا چ چنین گفت آید شمشیر	که ای نامور مستر از جهنم
خبرای خوش ارم از فعل کار	که کرد و از آن روز آگاه
سرشته بر کار آید بدست	سودا شود آنچه در بدست
چو بشیند سفیان از این جوا	خفتش بیاد پیشتر از جانب
بر اندازد این پرده از خدای گو	سرشته بود در بنای نگو
چنین گفت با او نعیم آن زمان	که من پرده گیرم از آن نهان
و لیکن بنده جسد این چند تن	دشمن حاضر درین آنجمن
اگر کسی برین راه اگر شود	و گراین خشم بر زبان رسد
یک هفته حادث شود آنچه کن	در شکل بود به خصلت آن
بدو گفت سفیان و او را نموده	رضبط من اگر نه تو نموده
که حد که از خلوت خاص من	برو یک سخن هم ازین بگویند
بکن آنچه در سر من آید کار	تو را خط این بگذر جمع دور
نعیم از آن گفت با او چنین	که با او نه پدید تو صد آفرین
بدان رسیده که این گوشت	دل است بر سر جان کشه شک
از آن شخص چنان پشیمان شد	و کرد و جواب رسان شدند
نمودند نزد محمد پیام	و ابیسن گفتند ما را بدام
کند شینم از راه در سم ادب	تشنیم جدم را با سبب



چه سفیان شنید این سخن در نعیم
 نکرد آتش تا شود شب تمام
 که در بس نمودیم اینجا در ملک
 و کرتاب و طاق و خط و خطا
 نه اندن ازین پیش مقدور است
 از آن روز چنین در دل آورده ایم
 در آنیم در عرصه کار و دار
 ندیم دست از قتال جدل
 و از آن پس بغیر و نرسد آبرو
 تا نرسد به حدیث شریک
 در ستاد شد نزد کعب یار
 چه پیغام بشنید کعب لیم
 کرده چنین با دست و کعب
 نماند بود در شبینه صبح
 بجز طاعت و اور و اور
 و لا غیر شبینه و کعب درین
 که باشند از سرگشتن نشا

که اینجا

که اینجا شد اول آمد به ملک
 تا را که جز جنگ و کربلا
 عجب گرفتند و جنگ و کرب
 چه نام کلام کردیم در کار و دار
 همه بیاید به بکار و
 تا هم بگیرد ازنا خبر
 بر آنکه باشد کرده بخت
 عرض تا بفریم این است
 در ستاد چون پرخ از کعب است
 بخت آنچه کعب رسد گفته بود
 همه است دست حرف نعیم
 بر فرستاده آور و
 ضرر است پیش آتش و دار
 ستاد نماند به کعب و کعب
 بچشمه و امر و کعب
 که این رسید هر که نصیب بود
 چه عابر بر کان و لا تا

عجب دل ننگ در دست جنگ
 و در نظر آنچه دریم
 شب بد که چشمه و کعب
 تا پیش کعب رسد و دار
 که باشد دران و اور و
 نباشد کرد و کعب و اگر
 حوزت باشد چار و کعب
 نباید بزر و کعب
 تا ندیم بزر و کعب
 چه بشنید سفیان پدید بود
 و کعب در کعب و کعب
 بختش بر و دار و کعب
 که در و دار و کعب
 که ازنا کرد کعب و کعب
 بکر و دار و کعب
 که ازین آرزو هم بر آید
 که در و کعب و کعب

نخود بید بید کرد و یکدو سه	نیا بید ازنا بعد بید
شماره اگر نیست به دل سینه	موجید پیوده زاده گریز
بیا بید فردا که بخت شک	که بر زخم در دشت کیز طرح جنگ
اگر گشت آید سیر از جنگ کین	بود این جبهه بر سر زمین
دل شده از شام سیر	که هم در بر دیم هم در سفر
و کله خویش کیمیم باز	نخیم کوماه رنج دوز
شماره باز از سر نو بید	بیدید به باطن اسلام
دوین در دایره آنگونه پس	که بشید اینهمه زخم در پس
در ستاده آمد بفرز یهود	رسید پیغام گفت پیچید
بر شفت کعب بید پیر	بجو شیدش از خسته خون دیر
شد آن گفتگو به پیر پیش	بگوید کفر این بر سرش
در آمد با شوب چون آن عالم	که در زبردش که از خدا
چنین در ستاده گفت غضب	که در ستاده ای تو تنگ
بروز آن ناکس قتل	بگو هر دیت بود بر من جهان
ترا کرد مردم بید از خون	نیاست باز از خون کون
به استیلا شد ز من این دنیا	و کردم نفوذ زمره آن ترا
دلای خطب مرا راه زده	که سوخته نوزده راهش زده

و چون

چو شیلان تدویر و جلد فرد	چشم خرس که خدا او نمود
اگر جهان از شام به چو فرد	که خورشید و آن بیابا که
نیا به بزد و سینه از شام	که خیزد یک فوط کرد از شام
که خیم شام باشد مین	از کشته خود نیست از دست
خست داده چون کوشش از خط	بشد ز صیقل بد او شام
به است سفیان در آن گفتگو	که موسی را زده رفته و
بر یک زن گشت حرف نفیم	شدش لرا پندیده و جان نیم
زاده دو غم عاشق گشت ط	که بد فتن و ناله شمع و شمع

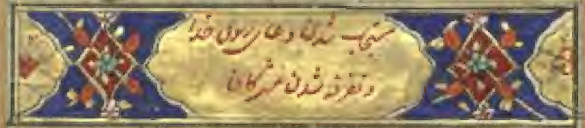
و اما خوانی و کز خلی بنی

در آن که رسول خدا از جهان	بر آورد دوست و عا بر آسمان
به چو است از کار و کار حرم	ظفر بر پر شد کان صم
به شش سر است معراج	در آن در بر مرا حاجت کشد
با ندم حکم عذر جهان	ز شک که تیره دل مشرکان
به چنان در آمد یک تنه	که از صحر خا و میداد یاب
خفت چون تو که چه شیر تر	بر کس که خود در شد بر زب
نور زین چینه را بخت	بفرق سر سر از آن گفت



بخت اند از دیگران کوی
 ملائک در آن باد بودند نیز
 بر آن سخت دل کا خوان گوی
 کمان پیوسته اهل خانه
 یک سر کشیدی بر سر سپر
 چو دشت پر شد آشوب بعد
 هم خورده است خیمه و کمان
 خورده جلد در مانه خورده بر سر
 سپاه سپید زخم خیز
 سه روز و شب چرخ بر جان
 زنده بر داد و نفاق پیوست
 بنا کام دادند با کسم قرار

بختند در چشمها کوی
 بنان در نظر بر جمل سیر
 ز هر سو چرخ می خفتند زندگ
 که آن خستند به شد انداز
 یک زیر پلان خرید پر چرخ
 هوا تیره و سنگ سر کوب بود
 بزرگان رفت به حال بنا
 پر کنند چون کلاه از چرخ کرد
 تو کتی قیامت جان شد کمر
 بر آمد دمار از سپاه ضلالت
 و کرد توقف ندیدند سود
 که آرد رود و مو لطیف دیار



چه چاه مش آمد رسول خدا
 ز شب پند رفت یا پشتر
 با صاحب زبانش کوه آواز داد

نوید اجابت شنید از دعا
 که در خلوت خویش خیر است
 در حق پرستش نیک اعتقاد

جزا نماند بر که است
 بخروای محشر بود است
 شیندند آموختن این ندا
 بیایم بخشد کسر از بن
 بر سر بر آورده زیر طاف
 دوباره در کرد او باز این ندا
 ز اصحاب آنجا خبر اقام
 خدای تعالی است خوف و انفت
 بیاید بر سر پرچم
 به گفت با او بطف و کرم
 بیایم بیدارت برین جواب
 رسول خدا چون شنید این ندا
 بر آمد دوست و بخت ای کام
 زلف تمام و بوسه لب
 زان پس ایستاد آن دعا دار
 بپای بر قرارند با فرست
 و لیکن کوه هیچ بخاکس

رسیده احوال آن انگیز
 بخت رفیع کند کرد کار
 و بپوشد بر کرد حالت
 که از رجوع و سرعجب بود جان
 نفس در کشید ز لب تاب
 بیایم رگس بر نیامد خدا
 خدای طلب کرد آنکه بنام
 زجا در زمان بیت و یک گفت
 اندر نزد چون ویرا و دشمن
 که اول ندا حسیه ای پشم
 که از رجوع و سرعجب است
 بر خویش خواندش تبسم کن
 که در اندر بطف عظیم
 بر سلامت سلامت پاد
 بختش برده است پاد خدا
 جز آنچه تحقیق باشد بیار
 بود باز این و پاد پارس

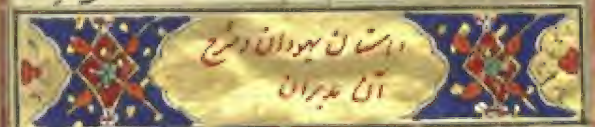
خدیجه بگفتش زین رو داد
چنان کرم شد پیکرش زان جا
سیاه با ناله ابرو داد
نظر کرد بر جالت مشرکان
برآورد آن باد از پشت آن
بر فتن شتابان چو مردان
دل آسپان دست دپا کرده کم
سپهدار خود از همه پیشتر
تو از ترس بر نه نموده بند
چنین گفت آنکه باد حکم
خی زبده از نو که باد رکاب
بیکر بر خیز از فغان خویش
نشین بر آشتی انداخت
چو بشنید سرش که کش
چنان گشت و آمد ز شتر فرود
بفرمود تا پس نهاد گشتند
بیکر نه راه حسرم را پیش

ما دم سپاه شقاوت کرم
زخم شعل جده شمر
بیکدم شد آتش قاتل چنان
بدانگونه نالان در آن تیر تیر
ز حسرت بپا بر سر خار
خدیجه جان چو سر شاد
چه رفتند آتش کان شقی
در آن دم جیب حقایق
چه شد اندر گشت زان شب
بسی خدیجه نظر کرد دید
عنا بدش چو پایش لب
که خورده در آور بر عیب
زیر عیب او برآورد
چه جان شد از بند آفتاب
بگفتش که بر خیز از خواب کن
خدیجه بر جا لب پر نوید
چه بشنید خدایان اعدای دین

بشست سوراخ گرفتند جا
نمودند ز سر و سر خط و یا
گشت بکمر دید آدم در آن
دل ز غم رفتند سران عیب
ز محبت بدش از قسم با
بر آن حال شکر خدا مینمود
خدیجه لب بد بر زبانی
نار تخته او ایستاد
او اگر عیب از نهند سلام
که میسر ز از خط سر پا چید
بسی خدیجه اشارت نمود
ریت بد از رخ بر دها
لطافت پست و پیر پشیر
بدید آنکه رفت خدیجه بجا
بگفت چو دیر سر او بر سخن
محبت و خیرش رساند آنچه بد
بالبس و بس جان آفرین

بشکر خدا تا زمانه در ده
 پس آنروزه شد شهر و قلع
 بر خفته ز در رسول خدا
 زبا نهان گشته بر تهیت
 بایشان بغر نمودن خبر
 گزین پس نیامده اعدای
 بتوفیق نایب در تب مجید
 تا بحکم فتح حرم غریب
 شینند چو یاقین نوید
 برین دار بس جو یکدل شده
 بغیر از رفیع سلاطین
 ز بانگ گند روز دولت سرا
 به پند فرخنده زرش دین

چنان دهرت بر خاک رویند
 شینند به صاحب وقت تمام
 لبالب ز غرق طرب سینما
 اگر خفته اعدایانیت
 که بادا شهاد نوید و کر
 بشهر شادان و جنگ کین
 شاد بر سر شهادت نیرین
 شود این شهادت نصیب
 و با باشد اصحاب را
 اگر در کرد خود شیند با ن شده
 شینند با قبال بر پرتین
 که تا دشمنان را شود چشم دا
 شوند اگر از غار مرشد کین



بحال بهودان کنون گوش
 چه اند فتنه سر دل شمرگان

که چون پیر و پادشاهان
 جز در کشتن سر سایان

چنانکه



چنان خشک نموده زان گهی
 بدوخت باد غرور از دوق
 بهر جگر جو شیند در دانه ام
 در جسته اند دل از غش آب
 غنایان گشت و کمر پشته
 بسید جید تو در دوزخ خصا
 بشده می خطب بنا چاروا
 که سر گشته توده بد در میان
 بر خفته با هم در دوزخ خصا
 سر خویش را کعب کرده برون
 پیشان ز کار خود و منفعل
 سدی می خطب بنظر پیش
 در آن پس بدو دل سوز جان
 توان آتش تیرا خروجه
 کن گفتت بر قریش عفا
 محو ز سکنان زایشان یارب
 بهر سبب که خود را نکند ز جان

که کشتی نموده قلاب تهی
 در آن گشت خاموش لیا چرا
 ولی خام ماند آرزو با تمام
 به موج خیزه هبید چون آقا
 ز رخسار پامانده دوزخ کاروت
 شینند چون رو پیشل غبار
 در آمد بهر ایشان در حصا
 میارست از آن اگر خشن نهاد
 ز خون جگر دید ما شکر
 شده در تنش خشک کن
 سحر است فرود آمد چون خرچک
 به کرد اول نیکو از خویش
 بگشتش که در دشمن در میان
 که تا خج و بنیاد و سوخته
 که بنود و انیکه کردن بباد
 که باشد بر آرزو غایب
 کن روز خشنه بر سبب

توشینه ی از بهر سل کفار من	در ابرام این سه دورای بر من
قمار و خافت در بخت	که مار با این حال انداخت
کنون دیده کرده روشنی را	که دید بر این تیره روز مرا
ز جفت سری خطب پیش	زبان پر دشت نام غریق پیش
بدین نام نام اهر آن بخت	نشسته در قم خویشی
همه ستمه هلاکت شدند	ز سه زدن در دوزخ اند
فتاده عجب شیوه در حصا	زین دگر دگر و مرد چه سوکار
وزان سر لول حسد ای پنا	بیخ و ذر فرخ در چاشمک
نشست از بهر باد مراد جو	ز باغچه سر سار که کرد و دو
روان شد مویده بتاید فی	در آن غم دل دشمنان گشت من
پیش اندر شش صاحب الف	دگر پر دلان زدی بر روی
رفتند شاد و مراد فرشت	علما بر حضرت برافراشت
پست الشرف چون رسیدند	بدولت بگرداند پا از رکاب
مرفض نمود اندک اصحاب	خود آمد با یوان خیر است
چو خواندن جنت پدر را بدید	قدم کرده این سه پایش
هر گام که در رفیق و طلب	یک سجده شکر در پیش رب
چراغ بر ذریک خیر ایش	بار قدم و بس غم کرده

الغز

ز شفت گرفتش بر اینجانب	سجده شکر افت کردید
خدا را هر کرد شکر و سپاس	به عطا ی آن لغت با حق
که بر دشمن خویش شکر گشت	به دیدار من و نه شکر گشت
بیامد بیوان آن بخت	که با کرده زده را بکشد
پس از کرده شست رویش	زبان پر شکر بهان این

رفیق دلی خدای پنا بر رفیق
مهر وادان

با قدم بغضان رب جلیل	بیامد بر شش از ملک بر میل
بخت از جلیب خدا بر پنا	استوار از پد روزم کرده پنا
بکشتی رخ زارند جوشن بر	نیفت اندیکس کرد از دنا
نور چون رخ کند گشتی حرم	که باید کشید از نهوه مقام
چنین است حکم جهان آفرین	که بسند ی عزیزم کمر بکین
شیخ بر پشت دوش پندیک	و هر فادایت عطا در سنجک
سپه را برین برشت نام	ناله بنا شد اد ابرام
که شیران میدان مردان کین	که از اندک بخت نازکین
شکر و نور صفت بر بود	زبان بر جان بداندیش
ز روح دلایر سید المکین	چو بشنید حکم جهان کین



بفرموده پیش آمد بهال
 که در اهل غت سنا کی گشته
 بگوید که بستاند مردان این
 میانشند در فکر ترتیب خو
 شود که بر پشت مرکب سوار
 و لیکن بصلح لولای چون
 در آنکه زینت بر عت رفته
 روان شد بجهنم شمشیر ملک
 طلب کرد پس سید المهرین
 نواریا بود و او گفت از دود
 بنامید پروردگار قدیر
 بزه هر که را چنان از اهر دین
 برود و دلیران بفضل خدا
 بخت این دهره باد و شود
 زمین این سید شیر خدا
 در کور و جهاب ملت نهام
 گرفته شد بر پشت اسبان

بدو داد و لار عالم مثال
 ز خونان داور جبرشتان در
 آتشک باور و عو یان
 روند از پی هم بگردان
 کند زور از خانه لور حصار
 شود همسر او از او نگذرد
 که آنجا نماز پسین کنند
 که خانه بلا ترا بر وقت ل
 عطار بجهنم جهان حسین
 که جان آخر میزند به تو باد
 بود تا حصار یهودان دیر
 بر جمره خویش دشت کین
 که فرزند مرا ایم از پس ترا
 بر آنکه که حاضر را صاحب
 روان شد بغیر او با لولای
 که رنگ بسند بر اشقام
 نمودند و در جانب آن خصار

بفرموده سید انبیا
 رسیدی ز دنیا بش اصحاب این
 برایتگونه ضرغام دین با سپا
 در آنسو بوی یاقوت شد بر
 محبت بر آست شکر بجاک
 فرستاد با لشکرش پیشتر
 بگوشتس یهودان چو خوردان
 بر سر کین پرید در دل جستم
 زین و شمشیر فتنه دل کشید
 بستاند چار در بر حصار
 بر اسب که در ده کم دست پا
 یک در سر انجام پیکار و جنگ
 بجای این اطلب یک در نوح
 یک جفت از هم در جامه خواب
 نظر برده اهل دین جوش
 که بر خاست تا که یکا بره کرد
 بجای آمد آن کرد چنان چو در

برفتند جویای صاحب لولای
 چو به فادنه شاند زمین
 بجهنم رفت تا زمان باور دکان
 که آمد درخت خصومت بر
 علم داد با نادر عمار بجاک
 رسد خود هم از پادشاهان
 بر سر خنکست بندگم
 که بر لب افتاد جرت بچشم
 زبان لال شلست و بالک شد
 بچشم یقین دید و مرکب شکا
 بر سر دوان سپهر و لولای
 یک در شتاب و یک در درنگ
 یکا در هیبت یکا در دواغ
 یکا رفته بر بام از خطر آب
 دلی رسید از بول آسمان
 که آن گشت زور بر باد با جود
 که آتش بر آرد و جان یهود

چو از باد شد از منم کرد چاک	برون آمد از کرد آن نوپاک
که کرد از دیده که دیده بان	که لاد بخت آن هر بر و نین
برآمد چو خورشید از ابر جان	بر آورد و منم داد بدختیار
که اینک نمود در شد بالوا	در اندامه عمر و حسن را پیا
چو کرد این ندا دیده بان یمن	سر و شوی ز غیب این نهاد و نین
علا کرد روز نهان آشکار	علا کرد بسیار دین استوار
علا پشت کردن خزان است	علا باز در سر خزان است
علا کرد باز مرده شده کان	کند آنچه شب ساز با کزن
که غلبه از پا خطا عمر را	بکری علا بر شد اندام را
همیشه شکر و ناز و اجمال	که کرد در چنین مع کفر ضلال
بس آه دمان تا پیا حصار	بخدمت بد نش جوانان گار
نکردند استقام در کارزار	بجا استادند در انتظار
وزن نو پیا دست بجز آب	ز ره بر تن پاک و مغرور
بروز زده کرد تیغ استوار	که کرد در دوان رود از خیمه
سپر چون بر بد بر پیش است	چه ساک را در سنانا بدست
گرفت بر آمد ز در استوار	ظفر دست فحش بر سید
در آورد پاس ظفر در کاب	بر آمد برین چون بخت آتش

از صاحب هر کس که پس ماند بود	ازان نشد بودی حصار نمود
همه رفت با طاعت حق هم خوان	شد انگو بر در کابش دوان
بسیار بود از آن حصار	تا سید و اید و پروردگار
بر سید پیش روز و شب	شد او پیا آمدشش پیش باز
زبان پر ز گفتار نوب بیان	شدش در کاب پیاون دوان
بر خشنه استجا که به انجمن	در اینک نوب یکله کرد سخن
مد است همان نگاه کشید	ش دین بیار علم چون پیم
بمیرند آن قلعه اندر بیان	بفرمود که هر طرف پر دوان
بوسایان کادیکرند تنگ	ببیرد کف بر کشت رنده چنگ
به سوار و نیرانم خشنه	و لمان بگشاید در خشنه
بر بخت برک چو یک گار	اسید و لاد از قفس پیا
که آمد بد و داره دزد دمان	کشد از دمان بارگی دوان
علم کرد شمشیر و بر دست	فرود آمد از است انگو چو
کنون آنچه کشید باید در	بر آورد شمشیر و کفش پای
فریدید ما خد رو بعب	چو از چنگان دوان حصار
کشیدند کفش در پشت	ببودان چو آورد آن نوب
بنود از نوب که به لایین اسید	که اسید و نوب و نوب چو

که در آنجا بدایست که یار	که رفت آن ربه و آن انجا
چنین او پناخ باشت با سید	که یار سر بر اوید از من سید
اگر دیشتم اندک استیاد	ز عهد بدی بود نه از دود
شما پس عهد پچنین دیشتم	که بکمر و صبح نکند شیشتم
ز کفار سفیان بآن صخره	ز پشش کشیده نایدیده آب
برابر نصیحت شما را پیش	فرستاد چند ز حجاب پیش
نگزیده شرم از دستان او	بخت سید آن هر زار و رود
اگر چشم دارید احسان را	که چون دل سید باد و در شا
چو آن دل سیاهان شود بخت	شینه اندازد این سخن سخت
نیز نه در پورشش عذر نو	که تقصیر از عذر نکند شسته بود
بریدند از دند کانی سید	تکفتند دیگر سخن با سید
بختند با دیده خون چکان	پرازن سخن حجابی خطب زبان
سراخنده در پیش آن چای	بفرین سفیان زبان کردا
چه از ناخن جگر نکند و کار	هفت دند دل با نه در کاره
ز با لاسه برکت اند چاک	تکفتند بر اهل دین بر سنگ
دیران دین هم ز پسر حصار	کردند بکاهنها جفت استوار
بتران بخت برکت دیشتم	میودان سراز چم کرد است

غده اشقیاء در جلال آفتاب	که از کشت کرد و بر آفتاب
چنین روز در سرباش بخت	چون در یک شد است آن گوی
رسول نوید حبیب آید	سر حجاب که رفت از زنگ
پس از هر جانب خدنگ	هفت دند از دست تیر و گان
ولی دامن کینه نکند شش	ز هر طرف پس هم شد
ز پیران روزه خیمه مردان کار	بگردان خند و بگردان
کردن کمان و نموده کیمین	خبر دار بودند اعدا سر دین
درون زیر هر کشتی بدینا	میوز بران سکا پس با
رسند صدای آن آن بان	که سید در داندش ناپدید
بدینگونه بودند تا آفتاب	برافکند از چرخه خود کاف
دگر باره از هر سو پر دلا	گرفتند در چنگ تیر و گان
در کینه از نو نمودند باز	بجنگ از هر جانب نمودند
بدینگونه تا چند کاه بود	شب پس از آن جفت و گان
دلا بر پیروان بر کشته سخت	شده بدم کار و دشواری
ز چم دیران دین رود ش	نن و جانشان بود در آب
چو پیش از نه هفت بدینا	نیش بدان ناک ناک
دیران دین هم ز پس کد کا	رسند خود را سپار حصار

چه دیدند آنحال مویان
 بشهید بر پروردگار مجید
 که پای جلالت ناله استوار
 نمیدند تیره و لاله نگران
 ولی غافل از آنکه چون غمزد
 بختند با هم که باید کنون
 برادر هم خود را این تنگنای
 در آن روز چون دست به پا
 زمین مکرده پراهمر عباد
 پس آنکه بجهت زانهم
 که با شرمی از حد فزون کردیم
 گشت کرده ایم آنقدر بیکان

بگشتند یکباره دل از جان
 چنان رجی آمد به لب بدید
 غرور آنکه آردند است بجا
 علایجی بجز مکر و کید از زمان
 خنده ادبی بر بند زنگ
 برادر غمزد و غیب و فزون
 بگشت و اگر کرم سادیم جایی
 از دست آنچه آید با خدا گیم
 نموده چون خاطر خویش
 نموده نزد چهره پیام
 جفتی بر ما که بد کرده ایم
 که لگت از غمزه خا هر زبان



و بسکن ز تو عفو داریم چشم
 که از کرده ما با شرم چشم
 که زین پیش کرد بر ساریان

کریم



کمی حکم ما زان دل خویش
 بگیم و سر در پیا بان بنیم
 اگر آنچه ما بدست بیا
 فرستاده نزد یک خبر لایم
 بی چون شیند این پیام آورد
 چنین داو پانچ ششم کنان
 بعینت لکون سخن سر بود
 گیم آنچه ما ایم لقا حاکم
 فرستاده نو مید دل در خون
 بخت آنچه خبر شش کف بود
 و کرده آفرودم حیدر
 که گشتیم ز مال دل میفر
 که دریم از نقد و جنس آنچه گشت
 گرفت در آیم از دزدان
 بیانچ چنین گشت آتش بود
 چه از دزد برید سگوند با ششم
 چه بخت گاه زمان به ملک

با نازند چار پیا بان خویش
 ز سر حد ملک تو پروان رویم
 بود بر تو و پروان است جلال
 بر پشت در ساند از سوادان گم
 که بنیادش از مکر و تدبیر بود
 که شش عهده و جان شادمان
 که بر حکم آید ز در فتنه
 و گزیند سرور و غفلت
 بشد باز نزد یهودان در
 در آن روز شد رشت ویران
 نموده میفام با صدینان
 دل جان ما را بخت از کرم
 همین دست پوشید رویان
 بر تو به جاسر بخت لکون
 که در حکم باشد مرا خنیر
 فرستاده بکند شده آید
 بر آید ز نزد بی خفا گ

دانش بهر پسر خفیف و جمل	از جان شده دست ز خود کند
باید بر آن اجل کشید	شده زنگ در روز و از چرخ
بخت آنچه فرمود غیر آید	میوای شبنم چرخ آید
در آفتابش یون درون صفا	که شده مرک در چشمش آن شکاف
همگشته زنده از جان و دل	نمودند ز سر زانده پیش
چه دیدند جهان که نزد رسول	نگر دید آن ادهم قبول
زنده در رنگ و در بختند	کیا مکر با نفع آن بختند
و با غوغای پیکران	به رخس زنده دست از بولکان
شبنم که صاحب خیر لایم	یکم بود بولسا به نام

مجلس بیست و نهم در بیان سیرت و صفات حضرت زکریا علیه السلام

که بود او نبوس میان قوم	بنزد رسول خدا محرم
و گریه آن شه کان شقی	نمودند معجزم ز فانی
که او را بر فراخت از کرم	بدان نشینیم یکدم بهم
بود که نزد پیش در سنا	نموده رستگاری ما
فرستاد و نزد یک خیر لایم	رفت و رساند از یهودان نام
درین بار عرض یهود و جمل	شد از پیشگاه رسالت قبول



بنزد رسول صفت کرد و کار	دو بولسا به نام درون صفا
از ایشان سخن بشنود با محراب	بگوید جواب آنچه باشد صفا
دانش بهر حکم وی آن نامه	چه آمد بهر فریاد آن حصار
یهودان برایش کشودند	دیدند در پیشش بر
زین و مرد و آتش و کوه و کان	بپایش نهادند شبنم آن
گرفت و بگردان شمشیر زن	بکشد فرزند و یکدم آن
سری پر زنجیر و زنجی پر زنجار	زده اشکبار و صد گریه آنک
بدینان برادر زدن و سخن	که در جبین تیره بخت آن بخت
چه آمد بهین بر سر جان	تو میباید آن خیران ما
بنیم این سخن از سیران	که کردند بکار و اسرار
بکن لطف را و سخنان ما	جشن از سر نو حیاتی ما
به کوه ازین در حکم رسول	برایم و ساریم عیش قبول
خوشتر آید از ما ز فریان پری	کنند در برابر کرم گسری
ز ما ز با سخ چنان زاندا	که پروان شدن باشد از دگر
چه اند که رحمت داد است	از خود و بخیش از خود
ایسکن در امان بر این گفتار	بگرداند آشت خود بر کل
که نیت با گفتن سده حق	کند حکم در حق این آینه

است چو دیند موس نیل
 و آن نکره ای که گیش
 بره که رفت و پیش ازین
 ریس گریه آمد و شش و کلاه
 بهندان لب خود گزین گرفت
 به دست کعبه است ازین
 ترا از برای چه شد ای عزیز
 بیخ چنین گفت آغز دین
 خیزت ز من بیدار و دل
 بخت این در خواست متقی
 چه آمد برون از صاحب خود
 بسجده شد مادم و سجد
 چنین گفت پس با او گریه
 نکرد کسوف و غبارم قبول
 تن خویش بکشیم از این
 شاه غریبان بوقت نماز
 پس از حال غمزه سکویر
 رفت و نه در کریم سر و چون
 به اندم پیشان شد از کار و پیش
 تا که در خود دست بر پست نهاد
 به بعد گفتن زبان کرد باز
 بود و آن بماند اندر شکست
 که بر دست این گریه از بیم جان
 تن از بیم زمان چشم بکشد
 که به چه عالم نباشد چنین
 شد از بدین اگر که در جود
 از خجسته لیک نزدی
 سرش بر چشم تر بود و گوی
 تن خویش بر لب بر یکم گوی
 که صادر شد از رخ کن بر کلان
 بزود شد از هر قدر از نزل
 نهاده اندم رعبه برون
 کشت بیدم آنکه و بنده
 بزود شد بخدمت خیر است

بفرمود ۱۵ دین از کرم
 بتقصیر خود میگوید لب
 اکنون بسته باشد که آن ازین
 و بخت بد بگویند چون در گذشت
 بزودی جسد میل امین
 بخوان از این رسالت خدا
 تو چون بولی به رفت از خدا
 با آنکه کعبه دید حال
 طلب کرد آنکه بر خویش
 چنین گفت گای سرش این
 به نیست با شک بکرمین
 لب خود میزد از حرف بر
 به نیست و کرم این ایتین
 اگر در دست اندر است
 که دید خود بولی بکشت
 اکنون پیشتر آنکه که درین
 و در پاک برون و دست خیر
 که مر آید ی که سخت در بر
 طلب کرد و عفت از نزد
 که بخت گدایش خدای جان
 بهر کلاه حق توبه مقبول گشت
 بی در دوی جان آفرین
 تن از دست بکشد و آن لب
 بجال بود آن کسوف کوشش
 بهر زید بر خود ز کمال
 بر کلان و اعیان آن انگشت
 شناسید آنکه زیاده از مرده
 که به دست بیم با هر دین
 بود از بوی جسد در شدن
 که به دست بهر دست اهلین
 بجز بر نش خون با هر آفر
 بر آورد این نه از او عفت
 بگرداند از با سبک بود بهر
 یک خست باید غمزه استوار

که باشد را با نعم خود را ندیم	اگر گشت کردیم با بی بنام
چنین است راهی فرماید و ترن	که با هم شدن متفق آید چنان
یک از سرش را گشت خیمه	کنم هر سخن را کمون آشکار
سخت آنگه داند این ابلهین	که چرت آوردند همان آفرین
برود شک او خاتم نبیا	که سوسه بخرد او را زو سر
بنور و خوش برون از خدا	بحق حله اکلین چنان خدا
بغیر از خدا هیچ باشد نبود	که کردید تندیب را در سر بود
کنان از به خویشی با نیست	بیا دیدایان و تائب شد
به نیب شود از لذت را	یعنی بر خفته و کمال خدا
بیان بختند آن کران	که تا بگذریم از سر مال و جان
و از آن سر دین خود نگذریم	کیمس بر حکیم خدا نگذریم
به بشیند کعبه اسد این جور	و گویا به آمد چنین در خطاب
که کرک دین بر شمشیر	و آیین خود بر نهاده دست
بس از بهر این شکو تر بود	که خود بگذریم در سر جان خود
بسر از قتل پریشینه و دستان	که چون پیکان بر بندید چیت
تا نیم بکنش از آئین بجا	که خفته به دست عدد بعدا
و آن بس از رخ فرمید یک	که شایم از فقه در پست یک

که بود ما سر و دم زده	تا نیم پرده و دم زده
و آتش شیران بر جان	روی اهل اسلام آید دم
بجا باز ماند بچین نام یک	اگر گشت کردیم در وقت یک
بیا هم و شخ روشت کین	و کردید به شد سپهر برین
یکمستی در ازین و فغان	بیشتر کم از بهر ما آفران
که اینهم می آید از دستان	بیان بختند و جل کشتان
که ام آید بیال به نیب	چون کار دست کردی ایام
شود و خفت آمدت و آفت	که فرزند دین را کشت میکند
چه لذت بریم و چه خنده	و که بعد ایشان خود از زنده
به است بجزای هم گشت	چو بشینه و خوف کعبه
که ماند و است برای دیگر کن	چنین بخت پس با دل زدن
تا خفتند اهل این پیکان	شب شد است است ای و پیکان
درین شب نیاید ز هیچ کار	که دریند بر طاعت کرد
به بندیم ای پر دلان ای	بیشتر تا در چنین فرصتی
را ایشان بنا که شب خون نیم	از دهنه سنگام شب کیم
که پاک سزیم از ایشان جان	بگوئیم درین بود تا توان
که این را درین است در ره	بختند ترش چنین در جواب

تو آنکه هر کس تو هم بودی	چنین کار را در شبانه نمودی
نگالی لای کر فتنش خرد	بختیروز و بوزینه شد مسخر او
کنون که پسندیم نفسش	که ما را همان روز آید به پیش
چه کعبه اند دیدگاه ای نیز	آنکه دید مقبولی اهل سیر
در خربت بیکند سر را پیش	خود شد بگرداب در کار پیش
در زورینا مد صدای دگر	که فکرش نرفت جای دگر
پس آن تره ز جام بر گشته	بجای لب دود و بار زنده
بیک فکر کردند در کار خویش	نزدند چون هیچ در بار خویش
بنا چار داده صفت بر قضا	در قلع خویش کردند دا
چه خیل کس با بخار و دغان	که آرزو بسته اند در دغان
بست کام دل کنند از جان	برفتند بدون زور و بر جان
مسل حصار را بر شد از آن	که چنان شکن تو هم بره روان
بست چار اندزد بدون آمدند	دل بر بومده در فسق خون آمدند
بمردود سید بیکم خند	که بنده شد دست بر شتاب
بضبط اندر آمد مردان دین	است در اموال آن نشسته گین
بفرمان دود زمان پر دوان	ببشد بر شتاب و تشنه
ز جان گشته زنده آن بختی	نشسته در انهم خویشی

بگفته اند

بر آمد ز لعلش شد کون	رو آن گشت از دنیا رود دکان
شیدم که بودند به کلا میان	بر لبان هم نسیم اوسیان
چه بودند آن تو هم به است بار	حقیقت آن بود که چنین خار
بی بود اگر چه کشتن عظیم	بجین شدند لیک هر عظیم
میران به اوس نزد بخا	برفتند از بهر خواستگری
بگشتند شارسر جنت کردگار	شبیخ کنان در شش
بود که به نفسیر این گریان	خودن را آنچه بدوشش نمودن
بخرقتل آن زمره خود پسند	سراور امر دگر نیشند
در گریه با هم قسم بودند	شده یگان شد در غم بودند
ببارد کاران که در وقت	رسیده است بار از ایشان
ز غوغا تو او در هم بسته آن	که با هم غلام گشتیم بنان
چنان لطیف بر کن از کرم	بجست برین بستان که کرم
چنین جلد نقصیر بر میان	طلب سپنودند اوسان
مسل خلق و شفق از حجاب	ببگشت آن بر دلا و حجاب
چو بگشت الخ حیات	بگشت آن غیب از صمد
که به سید اضر این کر گتم	بک از شد ابا بشن حکم
و طاعت باید از آن پس اگر	ز خون کمنس نه چید سر

بهر خوف و اجتناب شد و در میان
که سعد معاذ و ابی سعید و یزید
و ابی سعید آن دو که جان فشان
بغایت امانت و بهر بود
تختی در بستر خدا بیکش
آوردند و آن غزوه آن خیرگاه
در آن روز و در حال تب
ز حکم پیر چراگاه شد
آن حال نیست پرستین
چو پیداشد از خزان سرخوار
رفتند در پیش پرستین
بختند مشا را بهر سرخوار
که ای زاده داشت از چکان
نزد آن کس که کنیز تو باشد
ز کرده ایشان بهر آید
بناظر بباران که در عهد پیش
به سنگام محرم و خط آید

بهر مودت و لاری آن زمان
کشد حکم در باره آن کرده
که بر حق رسیدش بهر صفت
زاد نام جان و شش در روزه
بختید از بهر این سرش
جنبه در کباب رسول خدا
که هر روز زنده و شش نگاه
ز حاجت آید و راه شد
روا شد بهر سینه المرسلین
کرده بخواب و سلسله بیدار
پیشی خذر کرد و بسوی ایشان
رسول خدا از کمال کرام
حکم سخت در کار مودت
که آنرا پسندند از هر وفا
نه حق خدمت که از هر وفا
ازین مودت مردم هر کیش
مکرر چه آید و یاد رسیده

بهر کار سرنگند و در آن کرده
کنون در توبه که این کینه
به این نیت خداوند می آید
جواب نمیکشد از نیت و به
به اینگونه او کرد پناهی او
که اندر روز دین ماست کشت
شینه اندازد چون بدین حال
بر آنقوم شد روز بهر شین
بدین بود تا شام ازین آید
پس آن پاکدین را که در خوار
چه آمد بهر کار خوش شین
بفرموده قدش رسول خدا
که در مجلس غم جاده شد
باشد بر با تو وضع کنان
ویران بفراوان خبر آید
ز فضل و کرم سیه انبیا
چو نبشت آن چهره خوار

شد از سعی و تقوی بازان کرده
کرده باز کار ایشان کینه
بختند بسیار آن سرخوار
چو یکدشت ابرام بیدان زنده
نماید است وقت آنقدر بعد
رود چون بر حق مذمت کشت
دل جلد افتاد در خطر آب
کشیدند آنان در حبه
نماند سر یک بلاکش بن
سعیه هر چند سعد معاذ
پیاده شد در رفت در بارگاه
سران جهان بن اوس
بهر مودت تا بهر آن آید
برسم کمان در حضور جهان
نمودند تقطیع آن نامور
داد داد در صدر احباب جا
سران بن اوس جلدینار

بخت نه شای که خدای جان	رسول خدای زمین و زمان
ترا کرده دانسته ز آفرین حکم	که هستی بر آن عیان محکم
اگر چه گمان این سکران	ز نور شکر ی بسته بار زبان
ولی خشم چون آرد و لعل	بود عفو ز آفتابش جبهه
و اگر آنکه دین سر نوای مانور	که با آن یهودان ازین پشتر
چه چهره سر کرد این آتی	که بودند در عهد و کف دی
ترسم با جلیغان خود کن چنان	که کردند این پیش آن حمران
چه گفتند پریش کران این سخن	بیاسخ چنین گفت آن نوکمن
که بر جکم جلد و زهر شیده	کنون گویم از خوف مرگ نکریده
جوابش گفتند که در پیشان	که در اوم ده دست حکمت خزان
ز در سر تو دیگر ز چپم سر	تو دانی در این باره سر تا سر
از پیشان چه بشنیدی سخن	پس آرد در دهر و سر لایان
بزداداد نام او زبان	چنین گفت آفرین آداب
که دیگر بزدگان این سخن	رضا مند شده بر حکم موم
بپای خفت اشرف پنا	که باشد درین باب حکمت را
چه داد این جواب اشرف حسین	چنین گفتش آفرین پاکدین
که سه ای مردان آفرین	بشیر بیدار دین جدا

آفرین

شید و خشید بر مومنین	ز ناز اخلاص بند که بر زمین
نماید قسمت بدین پروران	بگیرید اموال این سکران
بفرموده باد بر سر نوای	چه ای حکم را که در آن سکران
سرت بود در بر روی لم بند	در شاکست از سر و سر اوجند
ز بالای هشت آسمان کرده بود	چنان حکم کردی که رب دود
مانده آفرین هیچ وای سخن	و اگر بچسبند او آن انجمن
که شیر خدا صاحب لفظ	بفرمود پس صفوت کرد کار
نماید کار یهودان نام	شده متفق باز پر و عوام
ز جانب چون شیر ز غلام	بفرموده سید المرسلین
تکلمند سیر از حق شرکان	بضرب دم تیغ اشرفان
بفرمود انعام بر مسلمین	سیران اموال ایشان
چه ای حکم آفرین بد بخت وید	بدان که میخواست سعد سعید
بفرموده عرش اعظم شست	و مانده زندان ایام خست
مردم میان جنگ از غریب	باید یاری ده مصطفی

استان عمر و حیات

و بخشید عداوت بقتل و	کنون سر کنده استانه دگر
----------------------	-------------------------



ز عیاری عمر گویم سخن	که نشا خرد در دست در آن سخن
چنین گفت دادگر صفیان	چه برکت با دیدم پر ز خون
شب در روز جیوه آن تیره دل	از آن روشن و بارش تن خجل
بزنو نگو خواجه بد خواجه خویش	سر خویش نگذره دایم پیش
که خود آن سبای تشنه	بر دست ز آن سباده گران
بآن قهر و کز زلفت از بهر جنب	بدانگونه برکت با چار جنب
وز آن در دو غم خنده شیرین	بخواصان خود گفت روزین
که بید بقبل محبت کمر	روا چایه شرب و دود چایه خبر
که آسان باد میتوان یافت	ز بس که بجهت خدا خوشه
کنند بر شهاب زار و زار	خیندیشد زده شمشیر کیم
به ناکام فرصت توان گمان	بیک زخم از کرد خال چنان
چنین سر که زین آنجاست بکینید	مرا بنده خویش بکینید
و هم آنقدر مال بسیار	که دیگر نماند به پیش آورد
چه سر زوز آن تیره دل این سخن	پراکنده کردید در آن سخن
شنید این سخن مرد اعوان	ز بسیار حوص و تابانی
که از بهر یک نمریک سوخته	بصد خون که بستان کار
بشد زوز صفیان سجده	بگفتش که اگر که خدا می چنان

بیت

شنیدم که هستی نور در روز	کسی که با سینه گیسو بود
بر لب گشت زده خمر بخت	ز خون بی سازش لاله رنگ
چه حدست مانی تو در مرد کار	سخنی آرد در دلش در کنار
بیان چنین گفت صفیان	که در دم بکینید همین آرد
و هر که این کار را دشنام	بسبب بدختم کار خود را تمام
بهر گفت اعرابی آنکه چنین	که هستم نه آنم و پر خاشاکین
خیندیشم از کس چه خبر بدست	بگیرم بود که چه پیش است
انگوشه از رخ کین سخن	بقا بردن حربه انداختن
یک خمر نیند آدم بچکان	که بر دوز کل آب و آتش سنگ
و ما زاده خود رسم و چارها	که آنجا دم جد است آدم بجا
چو شینه آرد و تشنه بچکان	مرا دول خویش صفیان دل
برافروختن در شگفت نهاد	بگردان پر مرده حشر زبانه
طلب کرد جاده و زاد راه	بهر داد و گفتا که از شک خور
در نیم ساعت در اینجا میای	روا آنچه گفت بسیار بجا می
چه بر کرد مرا این کار کرده نام	بسیار بدختم بهشت هر چه کام
وز آن عذر اخذ کرد و شمع	سپردش به نور و لالت سماع
برداشت زوزش چنان تیره	بماندم بر سر شرب آرد در

شب روز چون باد روی بریزد
 چه آمد بنزد یک شرب نخست
 که بود از سر راه بر یک کنه
 سرش بر شد آن پیاده را
 چه آمد بد که در سرش شبنم
 بر سید احوال و پند نشیند
 بسوی بنی عبد اشمل قدم
 که بود امکان از محلات شهر
 از آنجا یک سجده می نیرزد
 یک آنجگر کرده با پروان
 که از در دودن آمد آن جنبی
 صاحب فقه بود خیر بشر
 و از فریبش نیاید ضعیف
 پس او پیش نهاد پادشاه
 بود ابن عبد المطلب که ام
 بخش مفسر شیع اعم
 چه شد آن تیره دل بر رخ
 پس از چند روز بر مقصد رسید
 یک عجبی در خارج شهرت
 شهر را در آنجا بست استوار
 بر زرقب کرده جگر نهان
 تروید بیت الشرف را
 که آن اشرف خلق رب مجید
 نموده است رنجه مطلق کرم
 بآن سرشته بادل پر پرست
 مسجد رسول خدای در
 بتبلیغ احکام طلب لبان
 رویش چراغ و چشمه
 که این مرد کا مد زود جنب
 مذکور بدل غیر مکرور
 چنین کرد با اهل مسجد خطبا
 که آید ازین قوم با ستم
 بغیر خود آنرا که خواهر ستم
 رسول خدا را از آن آنجگر

در آن شهر چنان ترخسیر لایم
 که خواجه مکر مطهر در خفت
 و با یک کشتی رفت او پیش
 از حاجت چون شیر تر شکا
 کشتنش بر پس بر او گفت
 و با خود دست اسبدار نهاد
 چه اگر زگرش شد آفرین
 بگویمت این و شد زیر قبا
 چه دانست آن تیره دل نجار
 در آمد برادر و جگر و خندان
 بگفت آنکسش پندای ام
 نویدمان از بنی چون شیند
 بگفت آنکه سفیان بر ابر کاه
 چه او کرد بر قصد خود از هر دست
 و با هر جسس کردن نمود
 بر روز چهارم طلب کرد گوشت
 ترا کردم از او از قید و بند
 که پنداشته اهل مسجد تمام
 رساند بگوشت رسول خدا
 اسید و لاد در آمد پیش
 گرفت از نو در شش آن بکار
 که بهش از نو در ابر و لب
 بر آن دستش بود زیر قبا
 گرفتش بر سنگ و کفش لعین
 چه بودت بدین عین عین
 که گفت دآن بنجه برادر کار
 بیفت بر خاک و گفت لایم
 که گریست کونایانست ایم
 علاجی بجز دست کفایت نداشت
 دست او چون گردش آینه
 پیر نمودش کشتن صفا
 شد روز آن سنگار و جوس
 که چون بود قول تو صد حق
 بگویم که دست کنون گشته

چون که خواهر بر بوم عمار	که در دم ترا منجم بجای نهاده
و دست کار در کمر کردی	که بجز تو بهیستر بود که کنی
چون داد او دل تیرا بجا	که بجا منجم آن راه با صواب
بجی گفت آرزو بود راه دین	نمودن بیکتانی حق یقین
بجی گفت راستم به کمان	در هستم رسول خدای جهان
شیدین سخن زار خیزا	شد از نوم شک و شرم
چنین داد پاسخ زودی یقین	که از اسراف خلق روی زمین
رسول خدای تو باشد	نیز از کعب و نمره غیب
قسم بجزم پست ایشان	بجی خدای حبیبان آفرین
که نه رسیده ام بجهنم	ترسیده ام بر گردن پیش خیر
اگر بود هر دم منم شیر	زودی نه اندام پشته
و کرد و غم کرد و سپل دهم	ز یک پیشش نشسته ام
دم تیغ تیرم لب جام بود	رو غم ز خون به استم بود
و چون بر تو چشم نهاد	مرا آتین جان حار دست داد
که کشتی و لم گشت از بول جان	روان رفت بکاره از کف رود
بیا در بسج و غیر از این	مرا هیچ حرف و کار زین
و در غیر سفیان از مردودن	نشده افس از سر نمودن

تو بودی جهان در قف از جارا	که گویا در ستاده او مرا
بهانست زین دلال یقین	در هستی رسول جهان آفرین
بکن عرض سلام از شفا	که یکدزد شک نماند است جا
بجی عرض سلام بر سر نهاد	زمرآت دل زنگ کفرش نهاد
خود آورد ایمان بصدق تمام	بفرموده آرد و خیر الام
شیدم که رفت از سر جیوش	و اگر کس نه است تو آمدش



زنان پس رسول جهان آفرین	در کس طرب کرد از این
یکایک مشرق سرش بران	که از زنده خیر جانستان
خداوند زبیل و نفع کلیم	سبک در از نور کل در نسیم
رسیده سر منم از چشم	بر زنده جامه شهنش آرد
بشیرین در اندر از خد ج	مثل در جهان عمره فدا شد
دریم سلا ترا انصاری دین	بر خویشتن خانه سلا دین
بفرموده تا هر جا با اتفاق	سبحر حرم در کنند از دین
رسند جز در این جبهه تمام	به بنکام زود کنند مقام



بهری که از پیش برین توان	نمایند کار نیغان جهان
چه منور بود خیر ایشین سخن	زین نور دادند آن هر حق
گرفتند رخصت ز خیر الام	نمودند در صورت احرام
چه با و صبا بشت چاشته	پس از چند روز بطل شد
بفرزگی شش بر یک کنار	نمودند جازا استوار
پس اول بقصد طواف حرم	رفتند سر مطاف حرم
چه بر کار کردش سرگردان	بمشتن بر باد خا حصار
داشت طوف از سران	یک عمر در اوید کاند به پیش
بر آوردند و گفت اند	و کرد است بر باطل کداز
بطوف حرم باز عمر داده است	مذاقم برابر چه امر آمده است
خبردار بشید از خود همه	که کرک اندر آمد میان
چه کرد آن صد را بلند استیز	شیدند از سلسله عرویز
بگشتند کاین روز شد بشار	بشد کتون بودن اینجا
جان پاک در و بر شرب کسیم	سرخش این در طه برین
دین گفتگو با سکن برین	گشتند در نشان زانند آشکار
دیدند کفار از چادر سود	همه عمر و جوان همه عمر و گو
ز اندیشه هم ابر صفت	بناچار گشتند از جهل

پس اول بر سلسله بجا بند	بپس که چه خوشتر نشاند
چنان دنیا چار لطف محمد	که از دست پرستان کس او نماند
ببند عهدها به شتر چار	نشت از برش روز به شتر چار
و عمر چون دید که حدای این	نه بر کو کشیدند بر و کین
فضای زمین را نمودند تنگ	نه جاکر زیاده جابر و تنگ
در اندیشه افتاد چون کند	که خود را ازین در طه برین
در آمدن مقصد را بحکم قدر	بسیار از کوشش چاند شر
یک مرد عثمان مالک بنام	زاد حیان و اشراف پشام
چو شناخت عمر آن جل جلاله	بزیار زبان کرد شکر خدا
بدل گفت باید ازین راه	یک رقم خمر بجنبان کرد
یک آنکه پیش سران حرم	رضیان اشراف خویشکم
ازو کرد دست کوتاه نماند	باین دست خود بیوانم نماند
بفرز سبب برم آورد	که کرد نشد کشته این شل
دگر چون جوزد زغم این محرم	برادر آید ابر سببم
در آنوقت یا هم مکر فریضتی	بخواهم ز با و سبب ایتی
بفرز آدم دست از زیر تنگ	روم و فرس کوه آدم بچنگ
برادر هم از آن در طه جان از کداز	روم و فرس لایق این سرخاز

بخت این پادشاه گشت کرد	حریف بد اندیش چو سکر
چو آمد نزد پیش آن سرور	بر دست بر خیزد پیش باز
بگردید در دم بگرداد	چنان دشت اش زد که از پا افتاد
چو غلبید بر خاک آن در جند	زد که رخسار خان شد بلند
بر وجه کشید اهل جفا	ز دنبال با ناکشیدند پا
چو آن فرصت افتاد و آید	رخا چو آید در دم خود و جیت
سوی بوقیسا نرمان رود نمود	بدرفت از پیش اعدا چو نمود
چو بکشد است در دامن کوه پا	نخیزدش در کس سجده خدا
بهرشت در دامن کوه پا	کمریزان و چنان چو پا به پا
در شارسر آن ره بغار رسید	در میان کشت ببا کشته
اگر جبر بودن بود این مکان	شب خیزدش هم در آن بکشد
که بکشد کفار در پا ترا	کمون بهتر است از خون و خفا
بکشت این در دمان در و خیزد	و با جای بودن در استخوان
بدرفت چون با دامن سنگ	بدان آن کوه بکشد است
که بود از سر راه بر یک کن	در دشت وسیع در دشت کندر
روانش از بغار پس بستر	به پیش آمدش باز غار و کر
در آمد در آن غار یک رطل	عجب منزلت دید به روز دل

بگرداند بر شکر از دشت	بضیعی را حجاج آید شد ندان
در آن کوه گشت با دامن	از هیچ راه و چاه حشم آید
شستندم که در آن کوه	شبان نمود سر یک با جبار
دل از غفلت کفر چون نبرد کور	ز خود و دشمن بکشد چشم کور
کند شتی بدو گشت شتی زور	شدی شد به آفتاب نمور
بجوشت آمدی مغرور آن پسر	از کوه سر غار برادر پسر
نبردت هم آید زبند و شوق	و با غافل از زبان سرور کار
که از بهر جانش در آن سرور	نشد نه دست که عجب کین
ز تپیدن مهر پر از شد	کمریزان چو خفاش در غار
در آمد بغار اندرون	که مرید آید کوشش زمار
بدید در آن غار چون پست	به پهلوه کوه بمان برکت
به طعن اسلام دل نمود	پس آنجا اسلام خود پیوست
پس آنجا به دانه سزاوار	بشتم بجای کرد آن سنگ
از دهن و آن با دامن شینه	با خرد و دامن کشت و دامن
برافروخت چون آتش آید	و با باز خود را با سلام
به کشت چند آن کفن مضطرب	که این تیره باطن و آید سحر
چو بکشد است چشم کوشش	توبه خیزش آن سحر

بخت این دشت تا آفرین	که در حاشیه آن سنگ توفان
نعلبست بابلین شهر	بخت و بدین آن بکام
کمان کوش بر چشم میانجا	بناده و پشده در دشت
چنان کوشه در کاسه سر	که چون نشانیش بیده از بخت
چه پر دشتش فاش و پیش	بیشده و آن کوشه پیشتر
چه شد و بسیر به چشم روان	بوسید خود و عمر و دست و کمان
که دشت میرزا را رساند در	کمان نواز تر برداشت کار
در آنجا بستان خنجر آلود	چه بسیر فطانتش خاک زد
کران بود بر جان ریس دشت	میداخت از دشتش پیش
بالید پس پیش از دانی	بشکر ظفر در حوز و خاک
مگر کشت شکر تو را کرد کار	که کشته بر دستم آن بکار
پس از روز دشت در آن	که در فتنه اعدا خبر دار بود
چو روزی که فتنه پست سپرد	برزد دست بر کمر ازین مهر
ز حاجت بیاد چنین پست	که کشته مگر خواهد او را برود
پوشید که بجا شکست	برزد بر زمین پا و کردش است
بدرفت چون باد آنکه ز فتنه	در آنکشت و اندامش کوه
چه روزه قطره چسب در آن فضا	عجب تر خنجر کرد با در فتنه

و هم که دوز

نه بختی که بودند و در سپه
و ناکس ساند خود و دی



رو دشت چو دشت بخت	برو بهر باد صبا بخت
روان تا خنجر عمر دست	که دادند با در غریزان
چنین گفت بدو در دشت	که میشد مبارک تر از کار
و کرد به پادشاه که کرد	کمان یک بر یک بخت
برآورد و بر دشتش	که اگر شد بده و دشتش
برزه بخت فانی کرد	بخت فتنه بایستد و دشتش
که از فتنه دشت از دشت	چه بخت شد و دشتش
بگردید با چشمتک است	بجان کمان اندران کرد
استاد بر دشتش	کمان شکست با دشتش
خطره که بر کرد و دشت	خطره که دشتش است
چه کرد اندر دشتش	برآورد و اندک
چنان بخت پشانش	که خبر دشتش از دشتش
بباد کمان ندان سر	بکار دشتش از دشتش



سپهر و زمین ابرش چو باد	هر کجاست کن پیش عرفش نو
برش سهل و سوار اهی کلان	جهان پیش او هیچ و اهل جهان
بر آن بنده سرکش بی آقا	که باشد از دست حق غضب
کنند و میمانش در انداخته	که باشد از آن بستک چرخ
شد اگر اندم زبند نمان	که بر حق رک و سرود ریمان
بدان بنده ناتوان مستدام	که در وجهش عیش و ختام
هر چشم بر هم زدن که شال	و چه تا نیاید به بخت محال
معاند بنده آن کرده شتی	که چپند کردن ز شکم بی
درد باد بر سرش فتنیا	بر زمان درود و هر زمان شنا
از آن نام پاکش محو نمود	که خود ذات خود استایند
ستایند او که باشد خدا	چو او کسی نباشد بهر سرا
بی خلق هر چه جهان بهر است	ز این بهر او آسمان بهر است
ز هر قدر و غایت ز هر عیار	که قصه بر زمین نهاده باشد
پس از هر قدر و بزرگ شرف	نباشد که غرض و بخت
بجز سب و بیکم در یک گشت	که از او باد کرده و سید او
چو خبر چو احزاب و بدر و خد	شد از ضرب دست شاه پر
اگر بیکس نیست مانند او	بجز از شش و پنج خردا

نیاید ز دستش در میان	روان روز دوم بر سر دستان
دوایت نایند اهل سیر	که از بخت بهترین بشد
چه بکشد شش سال و هم رسید	کلیه از خبر آه بدید
چنین شد که در شش این	بکلم حکیم جبه نازین
اصحاب خود که هر جنگ	مگر چون پنهان به چینه شک
که باید بفرمان پروردگار	بجز روان شد به کارزار
همه جزم کرده بدل غم را	همیشه که شش در نام را
برآید چون شیر بهر شکار	که جفت باضم و کرم را
چه حکم خداوند لایق	شینه انداخته و اعران این
نماند بر دیده دست قبول	با خدا و بیا بر رسل
برخاسته بهر سر انجام کار	بناده دل خویش کارزار
و به چون سخن بر زبان نهاد	برآمد تفت از جان اهل غما
نشسته در شهرت این خبر	بودان یزید بنحو سکر
بر هر که در طلب داشت	محصل بر ابرام بگاشته
که بنگاه و کاه و صبا و سب	نکرده چون سایه از در سب
شد در دهان سوسن	عازم تر از چینه و سر و رخ
شد چون بخت چون کسب	نماند روزا نکرند زار

تقاضا چه کردید سخت بچنین	بگفتند با اهل کفر اهل دین
که از دست حق دستی خود گزین	نذاریم قدرت بر تو دیون
بدرید شری ز کز وارش	که بسینده اند شد در این
درستی درین کار چندانی	که تاب نماند آید
کنون دست دارید کوزه را	که از نفع جیسر بگردیم باز
چه آیم از آنجست بفضل خدا	ناخیم قرض شما را
بدرین غرض پروردگار	بطلان خود کرده استید و
را نوداده لطف خود غرض	و چه از غنیمت غرضان نصیب
بوده ان شینده چو اینجاست	شده از غم غمزه تر بگشتن کجا
بگشتند از غایت بغض کین	که از سر آمدن بر لب زین
شمارا چنین خبره و شیر	فریخته نموده و آل نظیر
شد آن دیران خونریزا	که دهنده آب آتش ترزا
ببودن بر لب کجا بکینه	که از ما شت قرض ما سپید
بود و نوزاد ما قسم	که اینجا که آمد از بسید کم
سخن آهسته بودن کم از ده هزار	دیران جنگ به میزه دار
قرص خود بر دل و سپلین	کمان دور و نیز اکلن و بیخ
که از یک پیشتر در پس	ز دیوه کم ز دشت نیشتر

در ایش ن در برست بر شام	که آوازند آشنش نادر شام
چو پیل و دان به شیر و نان	بود نام او هم شد در جهان
از پیش در آن کوه و درویش	ببازند بران جنگ کلا
چه رویه عا بسته به پیشک	از نر جنگ کز بر نشینند
بسیک ز نر شیران	ز دیوه ز شیران پیشتر
تنش پرده از آواز و آتش	دش خودده از نر شیر
منت رد اگر سنگ خار به چنگ	ز شکا چه آتش از جرم سنگ
و چه که بگوید از آفت پش	بچه شد از آفت خورده
بباز نر خفته از آفت در کمان	که دارد نک که گشت آسمان
نکس از آفت تابان	هم آورد او که در گردن
که آید بمیدان پرده نر	بر آورد ز جان شد جد کرد
چو او نیست در روی زمین	که در بیت در صورت آیین
نار و بمیدان هم آورد خود	چو صد مرد چون مردین عید
چه پیش برانگیز از دشت کرد	کشد خاک در کمان هم نر
که در داد یک برادر خویش	که حارث بود نام او کینه
بلا رسیده است در جنگ	نهد پشت کف پیش بر پشت
چو پی بگشتن شمشیر	که کمان حیت حیت شمشیر

پروانه بر نشیند بر پشت بخت	شود آتش از خانه زین بخت
هر جا که خستد به پشت بخت	بر آید چو برق از نیریز زود بخت
چرا بر سر دست گیرد زین	در حجب سرزد که بخوابد ایمان
بخت چنان پروان میرد	با دود عده از ناله ناله
قبولست آن دود مرده	در آتش که زنده کردید باز
چه گفتند موسایان این سخن	بجوشید خون و پیران بخت
بگفتند از او را عراض طش	که اسیر شد از کاغذان خربش
نموده بر نهاد ما زنده کی	بید خواجه ما داشتند زندگانی
چنان چشم بسته در شرم چای	که گویند این هر زبانی
نیاید بغیر از نشانی	و اگر این عمل از کس اندر چنانی
بر غم شد کاغذان خربش	بجوشند خج در دم
که خود از خیر بگریه ایم باز	بفتح و غلظت دم و دم
هان نامداران خون عذار	خداوند آفتابان کمان دار
که هر شد زنده شد سر فراز	سر پا کشیده بجهنم در آرد
بخار خفته به پیش به کار	سیر غنیمت بران بر آرد
گرفت ثبات کن میریم	ز پیش سوار شد بکندیم
بناجم نهاده پرده کار	ز چشم نه خون دل در آرد

و این غزل

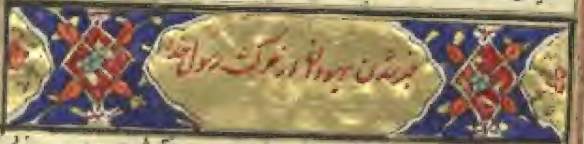
پس از بدست آید دم خج	هر چند دجید که آمد بخت
نمودند قرض پیودان	اگر چه بر نرختند کرب



از آن پس ایران بفضل آرد	کربت و کرده بماند
به کار سالار وین آمدند	حبیب بر خاشاکین آمدند
رسول خدا اشرف نبیا	بدولت در آمد ز دولت سرا
طلب کردند صاحب باقرام	و بر سر سیاهش پدر کرده نام
ز بس عطف بر قدر و جانشین	کرم کرد در بشهر و دلا موند
ضامن پس نباید پرور	نشست از بر بار و را چو در
چه آورد پا بر طغر در کاب	توینداشتی شد بلند آفتاب
رسول خدا پا بر زمین نهاد	چه خود بر فلک پارس بکین نهاد
بغوش گوی برین کرد جا	که بر صدر و جا چه نام حسد
فردان رخ بر نورش چو در	بر آفتاب رب چو در کین سپهر
زیر بخت پیش بدست خدا	که در رسم خویش رنگ قدر
بقبال دولت شد بهیمن	علیک بر فخر از جان قسیر



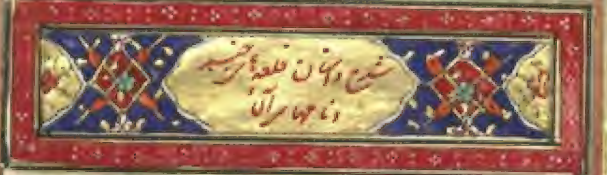
دوران جنگ و هفتصد هزار	بر آستانه تن پیکار دار
بجوشن نهضت زنده تاجا	گر شد یلان صورت ارژوا
بگفت یزدا تیغ بر که	بتریزین بدوش پر شمشیر
بفرودس زین بر کشتن محمود	پراز جوش دل بکینر بنمود
چنین مستعد گشته مرداکی	از خفت و ادم میزدی
روان در کاب خف نهیب	چو زرات در بر تو آفتاب
ولیکن در آرد ضرغام	خبر همه سبداگر سلین
که چشم شریفش رسد منبذ	بجنگ همسیر توقف نمود
جیب خدا به کرد پر دلا	بفرودش ز خسته سر شد دهان
تو زین داستان را در اینجا کلام	سجالی بود ان کنون گوش



که این اب از نفاقی گو داشت	بیارست نهشت بر لب نهاد
دشمنان بهر بود ان پیام	مگر اکنون خمر به فیض نام
بجنگ شاکست بیهوش	بدون آمد و شد به پیران
دلیکن شادول در این جنگ	که خیره خواهی بود بجنگ
و هفتصد هزار است و در نام	کز ایشان نه جانت دارد نام

شاید افزونتر از صد هزار	بر آید بیرون پیکار دار
حصار سرنگوید او بهر جنگ	سازند بر خویشی کار جنگ
بیدان در آید و جنگ آید	گر گوی لغو استا پروید
بآن لشکران و بجز چون رسید	بفرمان پروردگار مجید
برایشان برافشاد و جبر چاک	در کف از تنگش رخت جان
بر اسیر کرده کم دست پا	رفتنند غلین بر پشوا
بر آتش کلام به امیر از زبان	سلام بن شکم سکا بس کلام
در آنوقت چهار بود از قض	مقتد بمان راه فنا
برفتند در ماندگان زودی	بگفتند پند م این با
در آنحال گفت آن لغیر بر جوا	که این ابی داده راه صواب
شمارا حصار شدن خرب	بگمرد پناه آنکه مغلوب است
شمار که بسندید در حصا	شود و زایشان یکا در هزار
که دهنند عا فر شارا بجنگ	بر انداختن چه شیر جنگ
یکم در رخ کار رنگ در	شمار بر کردید اویشان
بآن قریضه بن نظیر	نمایند آخر شده اسیر
چنان که به هم صلادید	بجه اهل خیر یک جا شید
بر آید از قلعه پند	نمایند دلهای تو بر جنگ

خواجه سید یاری غنچه نیل	که در آید به هم قسم در میان
سپک رو گذارید بر ماه سپهر	ببیدان گیر پای خود را دلیر
بپسندید مردانه محبت کجنگ	بهم از به نام و هم از به رنگ
که در شمار از محبت است نژاد	همه کار محبت بمان نژاد
و یابود چون خواستش فصل	که کرد و بسته حال مهر ضلال
ز بس هول در دل نمیدادش	که سزاند بر دشت کین و کج
ز اقبال و اردن و بخت نژاد	بدین فکرش ن راه باطل نژاد
که کبریم جا در درون حصار	به شکام جنگ و کبر و در
خود در خیمه بر تن آنکرده	در دخمه ایشان لبک بکرده
برایش در ایام عهد چند	و گریه باشد سپه بلند
نیاید از انقوش کین امان	نه از آن ترس نه سپهرین
بر این دامن سپه با نژاد	بپچم بر دوش خود نظیر
شده خوش برین دامنیم جان	خریدند در غار چون رو بهان



را بست کند راه را کنون چنین / که در ملک خیر خلق زمین

فردن بدگر چه ز حد و شمار	ولی بود در هم از آن شش صفا
یک صعب و نام یک شق و کر	قدح و نظاط کینه شر
به روان بره دل تا بکار	بدین ن نمودند نه پر کار
که پر شیده روان اطفال	به حسن کتیه بداند جا
نشاند پس پاسبان بدان	در کشتن نیار و بکر و شکار
بصعب و بنا هم ذخیره تمام	ز نقد و جنس آنچه گیرند کام
کشیدند و کردند دیوار دور	ز غولاد و زده مضبوط تر
بشن و نظاط آن حصص صبرین	که رفتند خود جای مردان کین
نمودند از ارجحین استوار	که پرانده در و سرب بدگذر
کنون کوشش کینه شد در قوس	که آن قلعه نمنا ز بد چون عرسا
در سر نوبه در دامن کوه	که کم دیده مانده اوزر کار
را کشیدند از گناه دیوار و جا	بر آورده از شک خارش پ
چنین از زمین کسکه او بلند	که اندیشه ناز و نقد ن کند
ز بس مرتفع بود دیوار آن	نمود بر او سقف چون آن
نموده بد و زاده آن حصار	از یک تنه آهن در سر کشتا
ز کیهت و کم آن در چنین	جایان کرده اهرسیر چنین
چند شبر بالا و پست به جا	بیک شبر هفت بر سر نه بر جا

به نزد خجسته مرد کریم
 یک خسته که کرده برگردان
 مفا که در کسب کرد کسین
 به آن حق چل شیر پنهانی
 که از در آن چل تره بکشند
 غرض در عرب مثل آن بود
 در احوال آن قلع به قرین
 که این کفرین بجهت وجد
 که آنکه از کرد شش آسان
 که باشد بظا بر زوایا
 به شاتن خود چو شیرین
 نشان آنکه باشد نوایا
 که بر سنگ خارا بیزد
 شود فتح این قلع به عجیب
 سب دل بهر دوان بزه رود
 در کرد در ایشان اگر کار شد
 در آن قلع آنگاه خود آکشند

بزن

به این ن که کرده کار استوار
 نشسته فارغ درون حصار



نشد پس نامه در زمان	بخار شکر می نزد عطفان
که در آن مدد آن ران	میان عرب شده و نایا
حیث سرشت پنهانی	مردست بود خانه را و شا
ز نام شد فتح در شت	بکوه در قطب شد پنهانی
به شد رضا سر شکر	که کل از روت آب آتش زبانه
کسوت کار بر بند کشتن	در کرد و به در شش سیر
بود وقت اعداد سر شت	که آورده شکر محمد بخت
موقوف به مطلب خود را تمام	که کرده خزان را و بر شت
چو این نامه آمد بطفان	و که نامه لطف از شاه اسلام
بدان آن بیان چاره سار	بخوانند به بند بر کریم
عطفان به شیر پنهانی	زده بر شش نشسته کار
چه رفتند بکمر از هر دو شت	بهمه از محو و همه از محو
	به آنکه در نیز زب رفته شت



شینه اند آواز زلفش سر	که در سینه داران بر عاشش خر
شاپورن بر خستید پرده ن ری	سپاه محمد در آمد ز سپه
گفتند نه بر اهل آن حرکت	بست راج و غار شکست و بدست
سینه در سر راه کشتن که	مگر خستند اسیر و غنیمت یه
شینه اند آتش کمان این نده	و لبیکن ندیدند گویند در راه
از خوف و طاعت بدایت نفا	در خستند و سستای خبر ز راه
سوزنل خویش کشید به نر	نمودند کوفت و دست در راه
پسران اند در پانچ کشته	بست آمدن خنده و خوشه
یهودان شینه اند چون خمر	نشسته و خون دل در کمر
گفتند آری این غم بگر را خفا	چو آب سبک نوشید ی آه و سدا
دل خون کرده یهودان درن	شد از غصه چون کار سبک
بگم کریه خیر و نفس پر زلف	چو غطف در خوشش بر ز کف
ز انصهار و اعوان شده آب	بریده و رجا از سپاه و نصد
نقیده نمودند در کار خویش	که جسته خود بدیدند کسب خویش
به بنگام شب باوف و خیر	مشت عل برافروخته به خیر
مسلا در افروخته بر نه و لم	خبردار و سپه در بنگام
دل از پیر و خون و جان بر نه و لم	چنان بر سر نه و شب بر نه و لم

در کمال

هم از مسجد تم بهنگام شام	در اطراف در کمال و تمام
دوران بوی برآمد و خیر آب	در شام و درین رخ و طغفر



بر هر خبر نمود آن سال	به نمان و در سبک کن و نه نمان
که پان صفای و خیر بود	بیا نمان این لشکر و نه بود
دست بند بود بر غطف نمان	ز یاد سر و اعدا و موس نمان
بوی سبک شمش و خیر و نمان	به نمان و نمان و نه بود
به نمان آن ره بر آن شایه	بهر شمش و نمان و نه بود
چو نمانیک بر خیر و نمان	ز نمان و نمان و نه بود
و نمان که عباد و نمان	نمان و نمان و نه بود
بهر نمان و نمان و نه بود	نمان و نمان و نه بود
که نمان و نمان و نه بود	نمان و نمان و نه بود
خبر نمان و نمان و نه بود	نمان و نمان و نه بود
که نمان و نمان و نه بود	نمان و نمان و نه بود
چو نمان و نمان و نه بود	نمان و نمان و نه بود



بگفت ای خداوند اگر دشمن	بگفت ای خدایا که دشمن
بود قسم که چنین شام	بود قسم که چنین شام
ز کار که کردید مرا بلی	ز کار که کردید مرا بلی
اول بلی خبر بد است	اول بلی خبر بد است
ز عطفای من بچشم نیاید	ز عطفای من بچشم نیاید
ندارد کس از بیکس آنحال	ندارد کس از بیکس آنحال
نه در قلعه اندر دروازه	نه در قلعه اندر دروازه
کمان که در دست ببال	کمان که در دست ببال
خداوند صحن قوس است نیز	خداوند صحن قوس است نیز
در ستاد و در تپس مرا	در ستاد و در تپس مرا
در آرم که در کعبه من در نظر	در آرم که در کعبه من در نظر
بدان غم کردم بدین کداز	بدان غم کردم بدین کداز
ز نهان دور است کفم سخن	ز نهان دور است کفم سخن
چو بشنید از مرد دینان کلام	چو بشنید از مرد دینان کلام
بمال مقدس چو دید آن یمن	بمال مقدس چو دید آن یمن
بس آنکه پیش بخی کعبه	بس آنکه پیش بخی کعبه
عمر بود در خدمت مصطفی	عمر بود در خدمت مصطفی

بگفت

بگفت ای خدایا که دشمن	بگفت ای خدایا که دشمن
بود قسم که چنین شام	بود قسم که چنین شام
ز کار که کردید مرا بلی	ز کار که کردید مرا بلی
اول بلی خبر بد است	اول بلی خبر بد است
ز عطفای من بچشم نیاید	ز عطفای من بچشم نیاید
ندارد کس از بیکس آنحال	ندارد کس از بیکس آنحال
نه در قلعه اندر دروازه	نه در قلعه اندر دروازه
کمان که در دست ببال	کمان که در دست ببال
خداوند صحن قوس است نیز	خداوند صحن قوس است نیز
در ستاد و در تپس مرا	در ستاد و در تپس مرا
در آرم که در کعبه من در نظر	در آرم که در کعبه من در نظر
بدان غم کردم بدین کداز	بدان غم کردم بدین کداز
ز نهان دور است کفم سخن	ز نهان دور است کفم سخن
چو بشنید از مرد دینان کلام	چو بشنید از مرد دینان کلام
بمال مقدس چو دید آن یمن	بمال مقدس چو دید آن یمن
بس آنکه پیش بخی کعبه	بس آنکه پیش بخی کعبه
عمر بود در خدمت مصطفی	عمر بود در خدمت مصطفی

بگفت

ببین رفت از چادر خواب	بدانکه میرفت ز پیشتر
سپید نه روز ذکر چاشنی	بر حد خیر بجای بپای
در پشته بود اینجا بدلت زل	چنین گفت با اهل ملت زل
که باشد به شکام شب زل	بتایید پروردگار جهان
بپشت ستران کند بدین	تا نیم رو سو خیر زین
در نیم خیزان چنان ناکان	که اگر نکرند موس یمان
نمونه اگر از کار ما سر	که استاد بیند بالاسر
بفرمان فرمان ده کایان	جیب خدا شرف عفت
نمودند سامان دیران این	چو شب شد شد بر پیشان
نجا هم بفتح و طغر شد دور	روان گشت شکر سبب
بهودان بد بخت ابدان	که شب نه پاس بکشد
در آن شب بفرمان رت	بدانکه روشن خواب غفلت
که نه صبح یکس ز سپهر	سخت پیدا جبار خود پیشان
نیم رخ سحر آمد اندر لونا	نزد روز زین است خود چای
شد آغاج در چشم خندان	وزان غفلت خویش برج آب
که هر که بودند در میان	گرفتند ز بیل و پیل و کلنگ
زور و زور در بر دست آمدند	که بر جانب فرج خود رود

در پشته

چو رفتند چو سره بان	یکه گردان که نمودار است
که عالم سیه گشت از آن برگ	طلای سرخ چو شد لاجورد
چو دیدند آن که در آتش کمان	شد از بول و لپا چو پیل طیان
بر آن کرد جان نظر چو خند	پایه نش سحر بر خور خند
هر چه دم آن کرد پیش آید	هوا و بدم بر کون نشد
چو کردید نزد بکتر آن غبار	نمودند شکر و شکر
دیران و مردان جنگ روز	شده غوغا بین رسته چای
چو کوه و چو صحرا گرفت خود	بجه روزم خواه و چه جنگ
چو دیدند آن فرج آورنده	غبار از زمین و فلک خور
چنان بخت تغییر را	و کشتن گشت قاتل چای
که زمان لردان ز سخت صفا	دل و دست رفت مطلق و کاف
بر خند چو ن طیار لبند پر	که صفت او آید زوین و سر
بر کام افغان و خیرانی چو لنگ	را گشتند در دست پیل کلنگ
بجهر رسیدند زان بهجه	که کوک برا نورد و سر چرخ
نمودند باران خود خبر	که آمد درخت نصرت بر
ابوالمسلم آمد و اینک سپا	که بر گشتند و دشمن سپا
کند ناظر کار در پشت کوه	سپاهت بر سر کرد و کرد

شستند چون سرکانان خمر	نشسته در خون دل تا کمر
سلام این مشکم در لایق	در آن روز نایب چار بود
چه آورده اهل دین را شینه	بگره در سبیل بستر طینه
چو سبیلاب خون دل از دینه	سراش سپید را بر خویش خواند
بدریشان چنین گفت از چشم جان	مگر دید لغزین شود از زان
جان را سرای پسندید بود	که جسد آن را این اهرام دیده بود
را بنه این را شیکو غمزه	شده را و ما بهوش بر جان بود
زجم ابوالقاسم و خوف جنگ	مخوف بر خود جیث کار تنگ
بردی خندان آن سبکرای	تکند بر خود را درین تنگی
کونیم زفت است ازین کار	تا نبیند پاد اگر استوار
بود ترک بسته از آن زندگانه	در کس بگذرانند بشه زندگانه
بت لاج و غمزه و ملک ال	بغیرت خود در ابرو رخسار
شدن پاره پاره بیدان جنگ	بچین بنانه بهتر از خار و تنگ
من این را مینگویم از بهر خویش	که غمم جود در زمانه است پیش
ازین درد و غم که جان بر غم	فتاده ببار پدی در پیچ
جود در در که من غم در جبین	نایم دودع شده در سنین
شد ایک باید بجهت تمام	بهم از بهر تنگ دهم از بهر نام

مردان کینر در پست و حصار	بگوشیدند که شیدند هر دو در
بیا بر چندان زدن سنگی تر	که بر کردار کس نکرده و بر
دارید خوف از دل پر دلا	مرتبید ازین چو از خفت
در سینه از آب ن سینه	بشکر بیکت بر زور و سوز
بیا نشاندند امر و سنان	چه حارث چه در خب و شیرین
که بر رشتان یست اندر دین	بایران در دم و جود آن چنین
چو ایشان در سلام بجزو نیست	ندانم که چه شش بهر چیست
سند خود را جیث خود بول	هم دست ترشید از جان بول
پس تا کار جان و کشتن پند	که اول از جان خود بر کینه
بدین سخن بجزو تر	بجست و بهر سود آن که خدا
که کردید آما دوه کار زار	بکیرید جا در برون و حصار
کشید آنچه آید شش و ده	و کرد و کرد زندگانه شکست
بهران حسن و دل و نفع جان	بهران سلا و نره و دودان
ما دونه چار بر جنگ دل	پایشان در اس و غم سنگدل
بروس و روح صبا و آینه	بگر خنده و دل فکار آینه
بهرج مردان جیث کار هزار	مخوفه یک بختی استوار
برجید خود را جیث بیک	که بر نیند بر اهر دین و دقت شک

بر کس که می نرسد شکسته چه کوه	بست اند از هر جنگ افزوده
و اگر کرده از غفلت بر شمشیر	بچیده اند چون جام سرخه بجا
که زو یک در اهلین چون رسند	و بیند آتش و بر آتش کشند
کز غنیمت کما نماند چو نهام	نمودند هر سو چو ن از دحام
که شکست غیر کس که آن حصار	بر آورده و در سپاه کارزار
که کز نمودنش کمان بر جنگ	بستند سنگ و فلخن بیک
از دیند یهودان در حجام رزم	ستاده باین بر شمشیر زخم
از آن بود که این رستم شکوه	که از جا بر آمد غیب و کوه
بیدند ما خند و میل و ن	در سخی خدنگ و بد سخی کمان
چه کشند از دینک حصن و ن	بجنگ کرد حکم و شرف کابرات
بجنگش و بران برون کشند	ز هر سو روز جنگ آمد چو ن
بر آمد ز هر طرف و هر سو	بودند بران و نزه و سوی
که بکند یهودان کم کرده راه	ز دیند اگر کس نمودند نگاه
بر آورده و در دست از دین جان	بستند و فلخن بر نزه کمان
بکشد و بران بید و بر نکت	کین کرده و در پشت سنگ و دین
بست و در سینه و در کمان	نظر و شد و سر و سبیلان
کرب زنده بر چون نکست و کین	و بران دین نزه و رنکش کشند

بکی هم بمانم آواز یهود	تخی خسته و چو شش و پنج خود
بودن آمدند سر زده و خسته	شدند بر مردان دین و دیر کا
کین برین طرقت کافران طر	شد و یکده و مرد و دلا در نکت
برده از او سو و پنجه ن بود جنگ	بشد هوا خا از نزه و سنگ
بستند کسب سید المین	بختند به بنگاه با اهلین
طلایه و نشتاده و هر پس	که در غنیمت از کین و هر اس
یهودان هم از دین جان است	برافروخته شمع و بستند ک
ستاده و نماند و دست و ن	بکرو و حصار و زدن و ن
بدان که کشید و نشتاده	کین در کین و در کف کمان
سلام این شکست بر نکت	رفت از جهان بادل و ن
نشت و ن و ن و ن جان ن	چه داشت کاف و نکت و ن
یهودان بران سخته و ن	بب نکتش و نشت و ن
کین کرده بر نکت و ن و ن	نمودند و نشت و ن و ن
بست از کسب و سید و ن	بران چو به بهره و ن
بر او بکرو و ن و ن	نمودند و ن و ن و ن
بستند از نکت و ن	نمودند و ن و ن و ن
بستند کسب و ن و ن و ن	بست و ن و ن و ن و ن

پایه که بکشد شرف چون پیکر	دل شکر کین نشد ز کینه بسیار
کف زین کار روز جمیع نمود	چو شستند ز دوش سران پیوسته
در این ن چنین کشت کینه	که اگر سره دوزان خورشید
بنمود آنچه کردیم باز خسته	خود بپند هر که چنین کار کند
که باشد پیکار خود در جلال	و که جاسوس و و که جاسیال
یکه آنکه شکر پریشان شود	که باشد راجا و است کند
و هم آنکه با دشمن خود خیزد	بیمای با حریف جمیع کرد
که بشیم در فکر مال و جلال	ازین فکر نیست خلد و قتال
سیر کرد در دشمنی آنکه بیاید	برایش ن کند روز روشن بسیار
با خیم ما تا از اچس بدو	بپسند و در شایسته ن بگذرد
ماند که بشیم بکجا بهیم	بش در اگر بگذرد روز غم
و که چون شود جمع شکر نام	نویان کرد این کار بار کام
سپه بپشت کند پهلوی	که بپشت ستاد است پشته خوی
کمون مصیبت در چنین صورت	که چنین بره روز باز در بیم است
و که بر از بهر دفع نزاع	که در جمعی که بهر حال و شاع
بیشتر بهاریم با خلد و قتال	با خیم خود را بهال و خیال
کنند اهل دین که بکین کف	بپسند و در اگر از وقت

و اینها در روز

چو این بره روزا بدست آورند	بیشتر زین از چنین کار بودند
بپسند و در بهشت خوش	نمادند و نه بیم با پادشاه
و که آنکه آید و نیال	نیارند کشتن دل ز حال
که بشیم تا جان بود در بدن	و بیم اگر کوفتی از آن بخت
چو اینجا چه پیرش هم از ما شود	برای روز این در دوزخ
اگر بخت باشد ز ما سرگران	بگردد و کام عدد است
سنا و پیرانند و سرنگون	بگردد و روز درون و برون
رو ملک و مال سدا بیاید	نویان این روز پیشتر رفتن
بکشدند بر میان در جوار	که ای که دید بر بود در صواب
این خوبتریت و در هر کار	کنیم آنچه کف بحشیم بهر
برین نوار شد خودمان اتفاق	مقرر نمودند اهل اتفاق
که چون شب شود و صبح آید	در آن در بکین با خیم کنند
بکشدند و خرف بپشت	سندند از روزا تا شب

بپسند و در اهل اسلام برادر

در آتش بهر جان خیر باشد	برای مظلای بر آید
چو پیران شب روشنه آید	نمود و شد پیکر و سبیل
براد و پسران و بخت	گرفتند و شد و انداختند



بروند بسته جزو عمر	عمر گفت از تن برید
چو دید آن اسیر کند قضا	که آمد بر نهامش آن بلا
رودمه بیاورد از بانه چو	در آمد بر از حشون از حشون
که با باغش چون سهم میرید	مراد از بهنبر خود برید
که با در کشم روز خود کش	بر بر بهین آمدم از حصه
چه بشنید از انجکاست عمر	بر بدش بر زد یک بخر شب
حقیقت برض مقدس بر	رسول آمد او را بر خویش خوان
چو پیش رفت بر دشمنان	جیب خود بر سپید باز
چنین داد آن دست بسته چو	که او بر دشمن از سایه ات آید
نماید که گزید شمر بخت	بود آن مار اول آمد به تنگ
که امروز دادند با هم قرار	که آید به شب بران از حصه
از انچه سر صعب آید رو	نماید در جنگ کردن غلوه
ز کین و شامت که نر کنند	اگر که گذارند با هم بر بند
چو دیدم اگر فرس از دانش	ز دانش بستم هم آواز دل
بهانستم آید زان زوال	نه خودشان ما بنده ملک
من خود فکندم بدون از حصه	نه خودشان برت آدم از پانجه
و گفته و جبر که سر بیان	هر جا سر کردند روز نهان

باز

چلت هبده شمع اعم	که بر فتر خشم کند از گرم
چند از فتر و خال	سجده و بال و بهر و عیال
با آن گرم سینه اشیا	انسان و او از آن خود بر دشمن
بفرموده اندم برودان دین	کنند اسب را و اسب گاه برین
پیشند از آسمن قبا و کلاه	اگر آنچه در خود بود از هم را
بشیر از نیش و سر دراز	که فرود اسوار بست بعد از
از آن سو چو دهان بر کشند	در آن چو شب با وی بر بند
بر کشند بر دین رشتی نظارت	بجای تبه مثل وقت حاجت
سر قلعه صعب کردند روی	بران بر رخ از انگ حرت چو
شبها شب نموده در ستود	از چم و بران به شرب دیدار
چه آمد سحر نامدارانین	به پشت ستودان نهادند برین
چو باشد خود بمانند	چو که رسیدند وقت نماز
امامت نموده اشرف اشیا	نمودند یاران با دواقت
چو شد شاه دین فرغ از بندگی	طلب کرد مرکب بر خندگی
از ایند برآمد برین انتخاب	وز آنکه بر سر سپهر آخاب
و بران دین بر کشند سر	جینت بر اندند سر حصه
ساختند خود را بشوق نظارت	ساختند بنده از دگر حاجت

بجز آن یهود سعادت نداشت	که دوش شب در میدان
بود آمد از قلعه با اهل خویش	بیاد رسول خدا و پیش
زبان پر دود و دشت و سپاه	از عرض با آن نمود انکس
پیر برادر عرض اسلام کرد	سنان شد از صدق آن نیکو
بیعت در پیش شاه و سران	خی را بدو برد با پرده ان
هر جا که اموال خود را یهود	هنان کرده بود و دیگر یک
پستان هر روز با ذخیره نام	در آمد بتسخیر خبر لا نام
بجمله یاران قلعه را سپرد	در آنجا سپه حاکم

در بیان سپاه اسلام نزد یک قلعه

چرا فصل پروردگار چید	بمسیر نزدیک آن در شب
بفرمود تا آنکه از آن دین	نماند از اقبل چون نیک
بفرمان و قلعه را پرده ان	گرفتند از چار سو در میان
یکدوش سپه صفیان خط	که بر کار بر کرد سرگز
در آن یهودان بد بخت نیز	که سخت بستند بر سینه
چنان از در نو بجز تر دستند	که بر پیشه جا در هوا نیک
ز بس تر بر تیر پا بکشد	که فرصت خارش سرزند
همین شب روز شام و آخر	بلا یقین دهند بر یکدگر

بر وقت چون چذو از چمن	بهیدر شد خط و در اهل این
که بر بسته بود از نیت صفت	برایشان راه از حق از چادر
چنان گشت آن خطا کشیده	که از سینه در روزه و سران
که غیر فرض مرد و آتش	منهید بر زمین و در اینجا
نیز شب از پیش کار خوار	که از خود میسند بر کس اگزار
در آن پس بر تیر رسیدن	که احوال و نصف از غیر شب
به احوال سپه و در	گرفتند شوق غایت و بند
بسیک نشسته و در صعب	ز خط و خطا کردید صعب
تا به وقت در دست کسان	که به کمان و در غروب
شبه از چاکر است پیش خدا	از گشت از صبر طاف قضا
نیز است دیگر لطف خود	که به چرخش خوش بود
و است چشم مبارک	به آسمان شب خدا حید
از تیر بر سر سپهر نمود	بچشم دل آن راه را سر نمود
و بود روز و به دولت	که شد فتح آن قلعه آن چند

کنون خانه من برسان	
بیان میکند فقر خندان	
چنین گفت در آن که چون	بود از چه از ضعف شست

که در دوزخ بود شمشیر کین	سنانند دوزخ را خدا جان
و نه تخم می کشید	چنان در قیل و قیام می کشید
در انگشت نازک و شکسته	بدانست نگه بودند مانند شیر
چنان بستند دوزخ بر پیوه	که پروان شده اندیشه را چه بود
کنانه چو احوال دیده بخت	ببر زبانه خویش از چشم جان
کیه بچمن کرد فسادن نموده	که آید نزد سه ان بهود
بزرگان که بکش چشوی	رفتنند از ان بودان دی
کنند چو جنگ آورند از	یک آه سوزد جگر کشیده
چنین گفت با دیده طون چنان	مرا غم چه دار و با دست
بگره دیم با سپهر بند	که از کین باین حال بگفت
دین پس خدا غم از چو کند	سپه بار و کمر چه افکند
بگشتم که در دوزخ با بخت	پیش از کند جع ما چو در
چه آید با احوال اولاد ما	بر این حال این ملک آباد ما
این غم نمانده است بگویم	که فکر نمی گشتم بن جان
شمار برابر همین خواندم	که من خود درین کار دردم
بگره بند ما جفت از شانه	نابیند روزی خدا شمشیر
چو کرد این سخن در کانه غم	بهودان کشودند لب بر کام

سنان گفت هر یک در ان بخت	با نمانده و انش و نشین
و ان نشین گماند بنود	که آن کشتیان قتلان بنود
پسندش نیاید چو آن گفتگو	کنند سوز و سب آلوده
که او بود حاش در ان بخت	بدان گفت اگر در شکر شکن
نور چون بسته در ان گفتن زبان	که در اندیشه تو نظر رسم کن
دل و دیده ما همه سوزست	اگر هست امید با دوزخ
پایخ چنین گفت رحمت	که از ان سوز حشر با هم
چه گویم مرا تاب کفایت	که حاصل ازین گفت خیر عاید
در آمدیم که بودید با خست	انکه دید کار که آید بکار
شبنمید نامم اسلایان	سر اسیم کشیدند از بول جان
مژدیده قاب نهر و صفا	ز با موزه کشیدند آید با
ز بسید مودانه همه بخت	کشیدند بر سر سپهر بخت
بستند از ان بودید خواه	که کردید خواه ازین خود بود
صفت آن خود کرده از گفت	خزیدید در پشت دیوار
بچه سر کردند چهاره دار	که خستید به اینجا سید کاه
چه فرمودیم آن بختیکه رخام	نهان در شتم بیخ خود را نام
انگورم گفت در جانش جفت	که نکرده به جفت با عازنک

گفتن هم رفعت در دست کار	بیک در ار بشید اگر استوار
بیزارت این ابرو خند و قال	که بشیم و جشم و در جبال
بد اینک در سیمیم باکم و کاک	که دشمن غلام که در زم کاک
در سیمیم در خند مال و جلال	بهر قوت صحت آن در پاش ل
چه آن ما در آن در بیکرند	را بشیم با هم در شنگای
پس این قلعها را بد شمسیم	هم در شنگای رو بآن آوریم
چه کردیم آن قلع را سیمیم	نشیند و در این سیمیم
هم در شنگای از قلع پروریم	سیدان در آیم و جنگ آیم
تا نیم کاره رسیده آن جنگ	که باز آید آن آب رفته جنگ
کست نه بدو آفرین کرد گفت	که اندیشات جسته و جفت
بیزارت فکر و بیزارت دی	بدین کار به تو باشد خدای
که شست پس با سر حجب پیش	نهان در اهل این مال و نوسخ
بشمار از از زه که هر	روان نشیند و سوز حصا
چه آن کار بر بد عا حسند	بفکرین خویش درو حسند
در اندیشه بودند تا چون گشتند	که خرد را هم از قلع پرور گشتند
چنان شد که در در ز جلالین	تیز چندان بر در زین
نخف بدن در عهده در دست	برفتند نزد رسول حسند

مکار

گفت یث نمودند از دست جوج	رسید از جوج درین و کوج
نمودند پس از آن حسن و جحا	بر آورد دست به شرف اسبا
بگشت اینجا و نند در زین	در شسته و زرقا و اسمان
بجست برین نا توانان در	که کردند جان در ره دین شاد
خدا صرود از جوج و خند و خدا	بگردان در زمانه کان این بلا
بکن قلع را فتح در دست ن	که باشد در آن نعمت پیکر ن
همین در این دعا بد بزر باب	که آمد جواب و جابت پ
با هم شد بر بزر شکفت	که آمد در صعب آن کجفت
طلب کرد آنجا هلا در دین	در شاک سار حضرت زین

سخن روان رسول خدا و کرم و شریف

بفرمود و پیش آمد جناب	در دست خویش داد و بجا
چنان گفت آنکه با صاحبین	که در شسته و جان آفرین
بناب شد حق کرده اولی استوار	ببستند بهمت بفتح فصا
بزرگ شد از زخم تیر و خند تک	رساید هزار ابد پدید تک
که در آنم لطف گرم کرد کار	کشت بددت شاد این حصا
دیت جیب خدا محمد	چه در کوش آن نا توانان پدید
بدوق نوبه غنیم حصا	بفرود دست یکا ده هزار



بیتا بند پروردگار قوی	بیت زور آمد بدید از نوری
تجرب شد از جاذبه ذوق نام	ز نور جوج با دونه از ضعف نام
نوکش حباب از نوب باشند	چو شیران سر قلع باشند
بیکج شده جمع سپردن	لو که پیش و خور از پس بدن
در آهین بر سر نیا کنند غرق	ترا بدست و سپردا بفرق
لب و لجه نصر فرزند کوی	بد و دانه در هفت دانه روی
ز فکر و وسایان باشند	بد باشند نقش بند باشند
که بجای شدند جمع مردان این	کشد وند بر یکدگر در کین
نرمایند در دانه سر دگر	از آن پس بایان پر خاشخ
ببر شد از نبردش بدین	بدانگونه را هر زهر کز
جایان ازین ده کد زشتان	بطا هر دلی لایس و دفع کمان
نشدند مردان بار و جنگ	بشک و بنا دگ کش و ند جنگ
بدان تا دیران ملت نام	بر غبت بر آن دگ نشد از نام
هوا شده ز سبب سنگ و تر	ببازند گما بچو ابر سبطر
برفتند بیک اهل این چو رسا	سپر کرده صفت در غبت رسا
انگروند از سبب اعدا اخذ	کرسند خور و بر چون مشک
رسند نه خود را چو پهلان	بد و دانه در ترا بدست

بمان خضعت سهل به دواز	غنیبت شش و نه اهل حصار
گرفتند در ناز از نغم داشت	بهدادان مکاره در محنت داشت
نمودند در دانه را سنگ چن	که در دانه شود بر اهل دین
ره آمد و شد نمودند باز	برفتند در قلع به صد بار
هر که که از ذوق باشند	بدان که بخواست دل باشند
بدیدند محنت کران کار	هم از خور و بین هم از خور
ز بسیار محنت و خواسته	چو با دانه چو بود آواسته
نمی بیند را باشند از بود	نمودند بسردن از ملک بود
گرفتند و کش شدند	بسیار عدشان روان باشند
پس اصحاب دین آن نیستیم	ببروند در پیش خیر لایم
عیب خدا در عیب خود	برایشان با صفات صف
شدیم که از حمد آن نعم	خمر حنید به دانه سر تاب هم
بفرموده سبب بر دانه یک	که بر نند آن به دانه ابجاک
دیر ز نغمه ر خیر لایم	که عبادت آن خور و بود نام
بمیداشت خواهش چو دگر بشیر	درین معصیت نفسا بکیر
ز با جنبه بر دوش برسد	ببر بر نغمه شد از کیر
چو دیدند ایدان از آن آن داد	ببروند نزد رسول خدا

بیاورد بدین هیچ غم و ناله	بخیالین خود کرد او را اواب
شفا بخشید وقت چون شد	سرای کن پشیمانند آستان
بدولت داشت بدین	بخیالین دادند او را
	برگشت از آن سید المکین
	نداشت تو حکم شریعت مگر
	بر او لعن کردن سزاوارست
	با خوف بر بیجا بدین عمر
	در افق جنت رفتند
	از آن شدت قحط و غلظت
	بخاست او را شد چو در باد
	بزدلیک خود جای که خفتش
	چو دل جبار داشت بهلر خویش
	که چو نیست چشم تو بر آب
	چه گویم که چون بودم از دست
	زدیدار تو دارم به نصیب
	غدارم در کشکول این زند
	چه گویم که چون بودم از دست

بیاورد بدین هیچ غم و ناله	بخیالین خود کرد او را اواب
شفا بخشید وقت چون شد	سرای کن پشیمانند آستان
بدولت داشت بدین	بخیالین دادند او را
	برگشت از آن سید المکین
	نداشت تو حکم شریعت مگر
	بر او لعن کردن سزاوارست
	با خوف بر بیجا بدین عمر
	در افق جنت رفتند
	از آن شدت قحط و غلظت
	بخاست او را شد چو در باد
	بزدلیک خود جای که خفتش
	چو دل جبار داشت بهلر خویش
	که چو نیست چشم تو بر آب
	چه گویم که چون بودم از دست
	زدیدار تو دارم به نصیب
	غدارم در کشکول این زند
	چه گویم که چون بودم از دست

سخن را که مر ترا در گفتم
 کنون میروم بر سر استکان
 چنین گفت را در که سوختن
 نمونده آن قلعه را استوار
 شد نند بر دیده که دیده بان
 از اینو بنامید و بانین
 شد از زمین چنانچه
 بفرمود تا نمود پرده بان
 بفرمان ویران رستم نهاد
 نموده بر سر خود استوار
 نمود درین دشت آورد
 که گفت یک روز قهرم نشد
 در آن قهرم نند او آفتاب
 بر آید ترکش پرده بان
 ننگ درم بود شمشیر کین
 سپرد آن بحر چون پاک
 کمانا چو کشتی علم اوجان
 در آن چو صدف کوهها گفتم
 خبر کوشش را دید اسرار
 چه چشند سر صحرایان
 ز آلات حرب و مردان کمان
 که باشد خبر در آن
 نه بسیار سید الماسین
 بقبال دولت بیخ چرخ
 ریش نه بر کینه جستن میان
 زده پرش کشد بر جهان
 گرفتند در خانه زمین خرد
 ز آهین جیان آهین کلاه
 ز فولاد بکد اخش شد در آن
 زده چه امواج و صخره جاب
 بر موج فوجی ز ما هر دو آن
 که بر این نکرده باشد کین
 چه غر چنگ کوه ترا پشت
 طالعظم در او از کلاب خان

پستان تپش بحر آهین کدرد
 بجز بهر نهاد و چون محوم
 چه چشند طغر در آن پس پشت
 یک قلعه دیدند بر دس کوه
 اسرار جدایش ز پشت کوه
 بر بود بر ج صغیر حصار
 در عمارت سخن بر او خوش
 نموده بر آن کوه پیکر حصار
 چنانچه چو است در بر و نظر
 بچشند این است و این پشت
 بفرمود حبيب خدا سر قید
 چه آن قلعه بر دس کوه بود
 ز میشن بند در خور چند کاه
 مشهور آید از پار در حصار
 غرض نموده قبا چنین
 بود آن نکرده بر ج حصار
 هم در چو دشمن چنانچه
 روی شد زان لشکر گفتم
 که بچشند کد از دس محوم
 در اندر نظر غلوه کشت
 که پشت زین شد ز دس کوه
 ز کس کوش بر بر ج خلک
 چه کوه احد سنگ رش بار
 چه آهین ز فولاد چون پشت
 ز یک تنه آهین در سر استوار
 نهادند و در خوش رستم
 که کوه نینار دیدین پشت
 دل چو کوه بد از جنگ سیر
 و طرافش از سنگ انبوه بود
 بحر موج و این بسیار
 بجای از سنگ بنده بسیار
 در آنجا مشهور آید از این
 بسیر سپهر چشم خود کرده چاه
 هم از غلوه خورشید نکشت سیر

تشد خاقل در اینجا هم کا	دل استوار نرود استوار
بخی هم نغمه نرود از دستان	که بهتر از بخیل باشد در دست
چه روزی که حسن با سپهر	برآورد و این تشنه جانسهر
نور سپید پرده شب برون	
در قفسش بفرست بازگردد	
برآمدش دین به ایران بار	بفرموده تا شکر نماند در
گرفتگ بیدار از بهر جنگ	کزین پیش جابریان نیک
بفرمان او پر دلازان در پا	برخاستند بیخ و درگهستان
چو گشت حاضر دلازان این	طلب کرد و آیت رسول این
بفرمود تا پیش آمد عفر	لورده با نود و اند خسیار
برآورد شکر او را سپید کرد	زاد و زک کوشش کرا با کرد
جانش بگفتن و بهوش	سوار بر تاجا بر حصار
که در پس پیش خن	تقدیر اینجا بآن کرد
بهودان اگر پسر برون نهند	بمیدان در آینه و جنگ
مید پیش را بدار استوار	که بایست تا نیند پروردگار
بگفت و دلازان بیخ و دستان	در آینه خندان به دشمنان
نکند از دست دلازان چو شش	ز چو پیش چون پاکد از پیش

پند و ان تپشند اگر دوحام	منند با رخ و درای پس بیکام
که کرد و چون از جانب علم	نمود چهره و بستی ز تابش هم
تا که نیاید با استوار	کند و شمشیر از لا علی جی فرار
که بشت اگر کوه در راه سیل	کند و اگر کوه بچای سیل
چاقا در فوج و عرش	شار و حصار آید آسان بدست
بکن آینه سر در کلاه	در کمر زودست بهودان خطا
بگفت این دید و در گوش	عمر غنم برده بدست قبول
نور و دلازان گشت پاردان	بفرم غنم تک بست دین
در آینه چو دید که سپه	بزد و بدید بان نغمه از دین
که اسیران از این خبر	رسیدند از جنگ بگفتن این
زیرق سنان گشت روشن	بپشت از دین رهیت مصطفی
نایت در میدان جنگ	که فوج عده و بر سر پند
بهودان در بدنه از دین	بر عجب بگفتند کاه سپاه
به پیشند آن کار و شش	بفرموده حارث جیب کوخا
ببیند و آید و آیت	ببهر او با عصب و دین
بفرود او حارث	باید که بسند کاه و دین
بد گفت حارث که از این	بدر این کار در عصب و دین

کنون به عروس درین آغوش	کرمشیم بر گردن خویش
باید که آغوش خود در گداز	بپای سخن باید نه سر گذار
بند بول بر بگینه جستن تو	برون آس از دوزخ بیدار
ببین گیت این سرکش	که آرد ده شکر بپای خصار
بدو پنجانش یکا گوش دل	که ناید کرد و دلش این خیل
بقوه نوا و حارث پهلوان	نشست در برابر بهر آن
کرده در آغوش از کجاست	برادرش فرج بر بشف
در آمد زوز با شکوه نام	بر آید بدایت آن که شیر از گام
بیدان بر نشاند کرده عیند	از خند قی که شد و جان بر
در آغوش بیاورد همراه	بستاند بر دوش او در گام
چه آنگاه حارث برین نظر	از دل خاش و رفت بهوش نمر

ازم حارث	نخا در بر آغوش نمره بدست
	بیاورد که رفت چون پیک

سپاه طلب کرد و در دشت کین	بر آمد بر دوش یکا در دین
بگشتند به هم تیغ و شمشیر	استرا نمودند جنگ آوردن
در آغوش غالب آید	بزرگستان مرد و زن آید
بر آورد و زمین و آواز و زمین	شد از خون و لاک و کون دشت کین

میداد طلب کرد و بار و کر	میدادش آمد سوار و کر
گرفت یکا نیزه بر یک کتف	بگشتند به هم میان جفت
بر عکس کرد این بر آن آن دین	در آغوش از کف مرد دین
چنین چندین از پا هم بجاک	بیکت آن کا و خفاک
نیا به اگر کس برش زدم خوا	نمونه از اهل این در نگاه
عمر کرد از غیب یاران به	ایسکن بجهت از جا که
به آید سالار شد پشته	بگشتند مردان بر خاشخ
رکنا غی ناکتر که معاف	بگویم حرفه بر بنود خلاف
دین کار و دنیا تو لایق تر	که بگفتیم دانه خنری
بر در نشاند و زنا سر عمر	کرب کار مردان بود مرد
قدم از بخت خود درین درگاه	بگردان زما این طایر سبنا
سپاه و سپید همه از جدا	که آرد که رود بدشت خال
مردان از آتش خنده	از خور و حارث جنگید
دلا بهر زانکه پس رود	کند خانه و دوشش آن
نشسته بختا ره دشت کین	بهر خرم او کرده صد آسین
ز سر و گردن و حارب در غم	ز با لاس و بیدان سبنا
از داور و حارب بر دشت	جستین و تیر او نر زبنا

بپوشش حارث بدشند
 نشد چاکس چون بیدان
 رسالت برسان کرکشت
 پیودان پس اسبنا بختند
 ویران دین هم به تیغ دستان
 سنا و شمشیر باشد علم
 چشید کرم سنا کارزار
 چنان بول چاکش بر سر
 رفتند از پیش قوم بود
 پیودان ظفر شد نصرت دین
 لب لب ز در چو بنا چه
 پیودان در بشت طیار
 رفتند همه را در آغوش بستند
 جماعت کور برودان
 گمانه خود بداد حارث بدید
 برودان شمس برود بر جبین
 براد آفرین کرد برودان شمس برود

بپوشش حارث بدشند
 رسالت برسان کرکشت
 پیودان پس اسبنا بختند
 ویران دین هم به تیغ دستان
 سنا و شمشیر باشد علم
 چشید کرم سنا کارزار
 چنان بول چاکش بر سر
 رفتند از پیش قوم بود
 پیودان ظفر شد نصرت دین
 لب لب ز در چو بنا چه
 پیودان در بشت طیار
 رفتند همه را در آغوش بستند
 جماعت کور برودان
 گمانه خود بداد حارث بدید
 برودان شمس برود بر جبین
 براد آفرین کرد برودان شمس برود

به روز کرد علم آتش
 برآمد ز دولت سر آستان

در این باب که در این کتاب است
 در این باب که در این کتاب است



عجب کرد که بگر صید حق را	چنان در بر در راه تحقیق را
لور احسب عذای و درد	با دود و دود لار لشکر نمود
بگفتش برده مورخ با سپا	تو این مردان را در دگاه
میاد در بدل از یهودان بر اس	بکن این عذر در دل خود تیس
بمانند آن بخت بر کشید	که از چشم تیغ شمشیر پهلوان
کریمان رخصت از حق رخصت	رفتند بر احوال غایت
شمار همیشه و نباتان	گرفتند از چای تیغ و نبات
کندن کرناستند جنگ آبی	از چهار گاهان نه روز پهلوان
گرفتند این بدست بزر	نرم پشخ به چو مردان مرد
چنان بر خور از آتش کارزار	که در جان در میان برادر
قلا فی روز که شسته بکن	که در در خاطر این سخن
بوسید و بگر در زین	سور در دران گشت با اهل این
در آن بر چرخ دیده ابلش بود	چه روز که شسته گمان بر کشید
بر حشمت که آمد سپا	بگرد و بگرد برادر و نجا
بان نر در حارث در حیات	برین همچو حاکم بجز نیست
چنان خبر در برده شد هر	که شسته و در دوزخ بان در شش
بر آمد و در شد بیدان از دم	بدون در سر و در سر بر دم

استاد

استاد و نوز پیش آن نامور	چنان صفت کرد به دست
با بکر هم با سپه در سید	برادر بید و خواه صفت بر کشید
شندم در زنجیر آن زار	ممنونند با جمعی بران قرار
که از مردان این بود تا توان	بگویم در نام با دست
مگر نه رفت به دست کدیم	بر اجداد رفت شصت آیدم
که بخت باشد به هم خان	بگویم شیر در بر دشمنان
بمکشند که در بر دست جنگ	در بر نکرده ایم به خاک و خاک
مستقیم برین گشته در دانی این	چه شیران ستادند بر دشمنان
چنین گفت جادویش بوسه	که در دهر و در کس در دم گمان
که با هم بگرد و با در دگاه	چون چه بگفته اند با سپا
برایشان بنامیم با تیغ و نیز	چه در بر کس در ششم او در نیز
یهودان بختند فرمان تراست	بکن و بگو و بر که دران گمان
پس آن کس در بر چون اهرن	بیکبار با دست که در شش
بر بخت در کب چو باد خوان	بدر صفت بر نین شش در
ایران درین هم عهد تمام	کشیدند شمشیر و در بنام
بخت بزر در خشم در دگاه	سرمه که فتنه بر لب جان
علم گشت چنان تیغ با نیزه	چه آتش زده با شمشیر شده بود

دو روی آتش برافروخت	دماغ جهان از غضب فروخت
دو دیده در دو سرش درخشان	کشیدند بر یکدیگر پنج تیر
بنای ستان از کرده کرد پان	کوداک بود از زبان دوراد
دم تیغ افکند بر کار زلف	بیا بختی دروغ برادر کار
چند شد کرم مستی که دایره	در آن عصر حیات در آید
نظر بر لوار سیر سنگی گشت	که آرزو بود بر دست داشت
روانش با تیر آن بر غرور	که در تیرستان بود از دور
دو بگره داشت چون قصه	نزد است استادن خود نگو
بدل آتش میداد اکسول لدا	در برود در پیش این پا جفا
بخت این در گشت از کین	که در است بر ساندی که دین
کمان کرد و شکر آن نادر	به چو در سپهر راه قرار
بر خستند چار مردان آه	که بجای از پاشنه زار
سودان بر خستند از پشت سر	بدانست خود فرج کرده دگر
دوران چو گشتند از قلعه	بگشتند سر بیان با برادر
سوار از خستند تا در کین	چه در خستند به نظر هم خان
نشسته با هم به دوق و شط	بر آستین بزم مراد شط
در آن سوختند مردان این	بخت بر سید المکین

بخت

بخت باز به خشت ن از کرم	مدارید نه بود دل از دهم
نسب نام از لطف خود کار	بارگشتید در این حصار
بروز در صبح صادق پید	جهان گشت روشن چو آید
ن طاعت پروخت خیر ایش	
عمر اطلب کرده بار دگر	
لورا بدو داد و گفت از کرم	که باید ترا رفت امروز هم
بر دبا سپید تا بجز و کلاه	از موس نیان گینه خود بخا
این نامجاران قلابه کن	تلافی کافی دانی کن
گرفت آن لورا عمر از نول	ساخت کردن ز جفت خال
برین بر خشت و سپهر ابرام	جنب بر قلعه خشم راند
در آن سوختند کرد چون دیده بان	بدیدند آمد سپاه گران
بر آرد و خستند و در دیده کا	بر حجب بکشا که آمد سپاه
خداست پیور در سر خشت	بختید و با عارث از قلعه گفت
که باز آمدند اهل این در ساز	خدا در است رفتن تر پیش از
بختید و عارث را از خوف نیز	بر آرد است من از برادر سیر
برون رفت از قلعه با فرج تو	سپه از پیش گشت و او پیش
بیامد به آن ن میداد یک	که جای بخیر آید ملک

<p> خیزد با فرج خود در سپید چنین گفت حارث پادشاه بسیستم امروز سلاطین بگفت این همه زود بختند ز آنکه ویران اسلام نیز حکم و سلطان از خود شود عظم شد از دشت آتش کاغذ ز فواره خون و کرد سپاه بلا از بخت یغما ابر تر چنین از هر سو با هم آویختند در آن داور سحر شایسته رسانند خود را قریب لای جان نکر بیکدیگر آتش فرو خوار به چپ از دشت کین بلان در زود خود با دشمنان چه دیدند کان رفت را بخت از آن لشکر که در دشت قرار </p>	<p> چه دیوار آهن صغی بر کشید که باید بنامون یکا پریش رسان مردیش در جایت پهردان هم بسیار بختند نماند با پیش بهر ستیز و بدند جنگ آوران بوسه سنان شعله قطره خون نزار مرا اگر شد رسوخ کله سپاه فغان گشت کارنده تخم سر چنان رسد به هم بختند بگفت رخ با چند مرد در کر عمر را نماند استقامت پیا که ریت یغما بدست یهون که خود را رساند ب لاریان که لاریان شد سوزن که روان ویران نمودند تا جایت سور قلعه خویش فتنه باز </p>
--	--

لشکر

<p> نشاند با هم بزم شراب که بودم چون دو خوش چنان ز آنسو سپید سپید که خدا سرا گنجد از شرم خیرت پیش که برسد لای جنگ و کورست چه بشیند سالار دین این سخن که خود را سپید فصل خدا </p>	<p> حکایت نمودند با آب و آب بگشت چه سان آینه بکران رفتند زود رسول خدا بگشتند با شاد دین زار پیش چه سوزم لیکل و سالارست بگشت یغما سوز و بخت بر در کشم رایت خود عطا </p>
<p> که اگر در آب شد - مرد فریاد خدا و بی را بود رست در </p>	
<p> خدا و بی را رسد در آن او چه صادر شد از دین این سخن که آینه اند این ز بخت که شواله او دید در پیش پا ز جبر که بودند با جبار رویت کنند یغما از شرم که هر که چه آن روز در عرق بزد آتشیم خواب نماند </p>	<p> بود فتح این قلعه در شاد عجب شورش را خدا و در بخت بی خود جنت و ایم نیست که از ضعیف کجای بخت بگذرد بیک کشت امیدوار و کشت کور بسوز جگر مرا آرد ز سر رایت نشد که من بایم آینه بخت </p>

جیب را که این آرد و میخورد	که خیر کرد و بشنود
رسید و خیر چون بضرغامین	که فرموده است بهر چنین
بیشتر پس بود اندر پیش	بزد این گمان کس در حق پیش
بهرت بر آرد دست	بگفت ای خداوند در حق و عا
که نیست این عطا شود	نه در منع تو آید از کس عطا
بگفت این خرم و خورشید	حدیث بجای را بجز بر نخواهد
در آب لیکن خیر عرف بود	بخود میر که استاده خود میسود
در حق آب است بپایان	پس از تره شرف بخوان
برآمد خود از جیب آب پختن	که لاله دم از غش سنان
شد از نفس آن لاله آتشین	چه صحت کشت منور ز این
در آن صبح باران بدوق تمام	شده غرق آهین رسته پان
بزد بهر شونده انجمن	چه بچین آید بس بر چمن
برآمد شوی با بوان بار	چو بدند یاران اسرار
غش آمدش بعد و فاجعش	بدوق لوار که تریش خویش
که خود بر خرق خویش بر	بیش گمان و کفش سپر
اگر کش زنج کین زین	گندش ببار و در کف سنان
برانو آید به پیش بخی	که مرز حاضر کرد و حضرت بخی

چنین کرد هر کس بدوق	در آن صبح پیش بجلو
و داشت انقضا در جهان	سر خویش پیش بیکران
پس آگاه چون خود بر آرد	
بر آرد از جیب اندیشه مهر	
از صاحب پر سید چدر گاه	کشتند عذاب خیر گاه
عذاب طلب کرد بهر آب	که بود آند استان ظفر
بجان نفس باین بدل نمودن	باین خنای جان جان خوین
بنام عرش آفرین	که بودند بهر آب
همی کشت امیدشان بر عالم	عالم آرد آرد و محال
شد از خون سیاه چمن	کشت آلفه هم عذاب
یک کشت از آنج آب	که در سر جهان محبت کرد کار
عذاب چنان کرده عا فرود	بند که در پیش پیکر
نکرد انقضا بجایش	در دست بودش و اسرار
بدین بفرموده است	در شب تاب او بزد و سر
بسیار کس با نغمه چو	بزد عا رفت آند و د
در شیر خور و جنگ خدا	نمود سر او از حد پیش لوار
کون جنگ نین بر آرد او بشیر	که خواندنت بر خوا بشیر بزار

فخضر چه پیشینه از این کلام	از جانت شودان بدو حق تمام
خدا را بجهت شش یاد کرد	بسازد و سرخه رو چه باد
روان شد بر کافور شش	که نشسته ز غشش سر غر و جا
و داد است چون چشم او ز بد	بگفت بکعبه برو شش سلمان بد
در آید چو از در و درون شیرین	چه است در بر سرخه زلفش
نکته بر او نه در رخ پر طرب	بچشمش کشش چشم لب
پرسید از فرط لطف آفتاب	که چو دست چشم نوید بر آب
بپس خجسته اولی و سیما	که در غم افکند سیما
ندمم بجز شکره از این الم	که محروم از دین است ما ندانم
بچه پیش از خود اندازد شش	بر او زاده شش بر نهان
بچشمش بن مقلد کشید	از غصه مراد در دهان بر کشید
شد از غصه آب و مان بچه	چه در شش رو شش چشم علی
و عا که پس از غشش آفتاب	بگفت از شش زنده آفتاب
ازین درد از خنده بر نهان	نکند در او را بود آفتاب
در دست کشید از غصه بنین	که بعد از دعا شش و بن
ندیمم که از زنده اسب از	نه سزا که شد سر کار که
و آن بسط پیش از شش	استاد بدست گرفت سر

ستاد و بدو شش شش	چه شش از زاده نام مند
نماده شش بچشم از	همای رسد این شده چون آید
بیکر و شکر ندان آفتاب	در آن بسط سر خود با بد
کنون ز دست ز دست کین	که خجسته است در دست چون کین
بر شش در جوشن من و سر نو	بر او سرخ بهر جگه بهر نو
بیکر شش شش شکر شکر	شش از زاده این سخن
که شش از شش جان بست	بفران بر سر اندر چشم است
ما ندیم طلب کرد از شش	زنده با کعبه خود بخ و سپر
شست او جانم خدا سر مجید	که خود آید این بسط در کشید
ز آید کلاه در رخ از زاده	که کشید ز غل با توان کرد خود
خود بر جان بر سر شش کلاه	که یک کلاه کعبه ز با لاس
در آن پس ز شش پر کشید	جان اندر سر شش در نظر
که بر شش پر کشید جرم جگه	بر او شست من با یک جگه
زده چون پر کشید تر خام بن	بفران و دوم و در آن زمین
در اعاد در طاق که ز شست	بجاک اندر آن تخت قرص شست
در آمد بر زده از کافور	رسید از طبع این لب جان نو
نمود در جان در آفتاب	که به شد و در جگه آفتاب

چنان دوبره کرده اند سوال	که اگر محبت قادر خدا
چون دهن می بندد خیرش	کس نمی تواند با وجود آن خدا
بسجده بخت اشرف برین	که ای صفت شکن شیر نصرت قرین
دم تیغ از فرشتان بر مدار	و تا دین را کنند خستیدار
حدیث بخار و علی خدا	شینه بر آمد نه پرده سدا
جنیت طلب کرد پس آجا	بر آورد پا بر ظفر در کباب
بدانند چو پرست زین بخت	فغان است این بماند بخت
عقاب قدر بال و پر باز کرد	سوی خیر است که پرواز کرد
و چون ز تن خود بسوزد آملی	بنو دندار آستند بهر کین
نرفقت نموده اند او را کس	پاسخ چنین گفت آن حق شناس
رضکم رسول خدا ای جهان	بنا بد مختلف ز منم آن
سایه خود را شد از خدا	که فرمیدم پیشتر با لواء
بگفت این انبیا بگفت که بخت	بجسم خدا در رسول خدا
در آن غرور دهن صف دراز	بدیدار گردید عجب ز چند
بنویس حق خاندان کم و بیش	مژده هر یکا کشت در جاذبش
به شهادت خود پس شمرده بش	روان شد بچنگ و پیران دیر
و آن سر جهان دیده بان کرب	که دید رشب بره نو بر زمین

مجان

بب لاسر در دانه آن حصا	نشسته دید برده کرده چاه
که تا که ز دامن آن پهن دشت	یکبار که و چمن نمود کشت
چه آن کرده دیده بان بنگر	بدانست کان مرد هر روز کشت
دشمن عشق برداشت جانین	نکته ز بدقت بران کرده کشت
همین آید آن کرد چون بسرا	
نایان از افکش پر سر	
بر آن کرد چنان سیجی دزد	که از جیب او دهنش بر دزد
بر آمد از آن ناکس آن آفتاب	بدانست که از پشت او آفتاب
به تنگ سوار نمود کشت	که ز دیدنش دیده خویش کشت
یکه خشکین شیر آمد بدید	چه دل زده اند از پیش طبع بدید
ز بار و کارش شد پشیم کوه	ز زمین پر بنیب و همای کوه
در آنکند چرخ از غضب جبین	چه سنگ بر زبانش برین
سیر اینین خود و برق زره	ببارد کشت ده برابر کوه
حما بر سپهر پر صبح نفع	چه پنهانش نفع از این کشت
بهستی عفت ن و بهستی علم	که بر حصا ره ظفر بر دم
بیاید با ستاد بر دشت کین	شده در بنیب او چنان برین
که کشت هر دشت لشکر کشت	همه را دم تیغ و خنجر کشت

قصه قدر از یمن و اب	بجگم در راستا و در شکار
بدان شکرش بی چون و چو	ان شکیبا شدش بد کن
نکده دست بر پرده و بهر	که بیند چه سحر بر نه و آن دیار
به دید آن لاله که بودش بخت	به قدرت چنان گفت بر در سنگ
که کیش بر در فرود شد بنیان	بر آمد خفا از نزل دیده بان
نخست این چه عجز شیر خدا	که در سنگ خدا فرود شد لاله
چو این قدرت از نترس کند	خودش به از بد که آتش بود
بیگانه عجز از سر بنج	که میان برک همه کرده چاک
هرگز ابرار و سربان	که فرستد جان و از خافان
با عز از نترسد و حق کلیم	که کردید نازل بلا عظیم
شماره شتر شانس بود	بعد سال ازین پشتر کوفه بود
شد از ظاهر حکم قصا	که آمد بکافا سور با لاله
لا ارف بر سنگ خار چنان	که کیش بر آن گشت دور نهان
کمون از ده خود بشوید	که حرف بهج بگر سرشت
نشیمنه در ماتم نویسن	که بکنم غامد درین آهنگ
بدانگونه شکر کن دیده بان	شد از دیده که سر مرصع بود آن
چنان دل و زور و کار	بآن نامور هم رساند این خبر

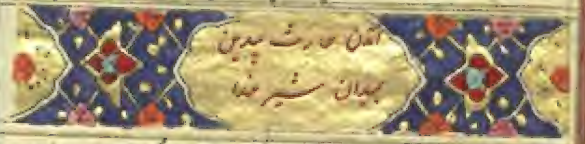
چو در جبهه شیند انجکایت از	بکشید از طر و کرد اندر
ز بس بر خود آن تیره دل خود	بآن حرف نکرست چنان
نخواست نور کار بکار خویش	بفرمود تا عارث آمد پیش
به گفت هر دو بر در نصا	بهین گشت آن پر دل آینه
که شهاب بخا بیک آید	چنان غر غرش به شک آمد
پزایش برادر کنارش کرد	سرش با تیر و نیزه مشه آید
بقوان او عارث نمود	پان جنگ چون بر فاش
سب دل بود آن تیره دل	چو دیدند او را بآن خورشید
که رفتند فرود زلفه بغال	بر او خنند از طرب چون دغال
بش در جبهه از چار سو	کشودند در دانه بر و سواد
چو پر در هست و اند از قلعه	نوگش بر آمد ز غار و دوا
شبهه و شیخ اردو از چشم	شد و شیخ چون کاسه خون چو

پیش از آن که از کار

سخت آورده بسبب از غلبه

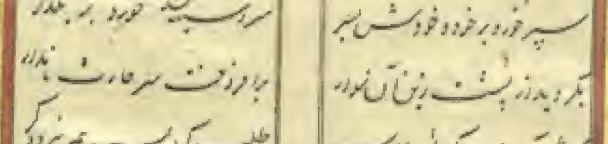
مرا با پیش از غایت خور آید	چو آهنگ درون و درون نشین
سکند به پیش از دست بود چو	کام بر راند زین و چون تیره

برآورد زنده بیدار شد	پنجگه گرفت گرفت گرفت
بهر وقت با کس و با هر کس	دیران بدشت برش بدشت
چون آن بر دل از تنه بیل در گذشت	بهر دست یک زده تا بیک



بشکر چنین گفت آن گیت خور	که من بروم خود با آورد کلاه
تا باز شنید از اینجا پیش	بسیار صف بست بر جاده پیش
و آمد برآمد از من کلاه	چه منم جز دیشدم از درنگ
گفتم حمد بر منج اسلامان	شاه هم و هید اسپه داران
بگفت این و آن بگفت که زجا	بیدار شد آتش فشان دروا
هر گشت بر دست مانند است	کرد یک کر زده چون بدست
بر آن داشت بچند جولان نمود	مسب از طلب کرد پس آن نمود
در آنوقت خود را و برادران	را بنده و بدین بدشت کین
جمع گشته با هر علم	گشاده صف سپاده پهلوان
و بر بر آن بگفت مرکب خوا	تو بسنگ ناز و آن آورد
هم چون رسیدند مردان جنگ	بهر دانه آمد ب ن پیک
کردن بر آورد کرد کردن	نموده بک نه از سنان

برآورد زنده بیدار شد	سپهر بر سر آورد آفریدن
بهر وقت با کس و با هر کس	که بر سر شد کوه در آستان
چون آن بر دل از تنه بیل در گذشت	بیشش نماند آن سپهر آلود



سپهر خورده بر خورده خودش بر	سپهر سپید خورده بر بیک
بکر و بد ز پشت برین آن نمود	بر آوردت سر عادت بداد
گرفته بگفت کرد کلاه سپهر	طلب کرد پس هم برادر
یک بر دل و دیگر از اهل این	بشتر تیغ بر گشت بیدار کین
چو او دست او دید عار حسیم	بر آورد خود بر تیغ از این م
بزرگ بر کلاه آورد و دین	و سپهر نکند شش از این بزم
چو از اهل دین آن صحن فکند	شد از نورده خود در شش و چند
بجولان در آمد ب ن صفت	جان تیغ بر خون کرا گشت
و کرداره آتش که گیند	سراسر اهل اسلام آورد
بگفت آنچه نمر بچون شد	که غول و نقته را ز شش تم
بیا شد زده از اهل کشتن	که آمد بر ارباب نشسته جان
شدند چون اهل این بکلام	یک نامه در دست و نام

کشت شد؛ هم بیدان جفت
 بید و جهود اندر آمد لیس
 سر صبح بر ناف او کردند
 که یک نیزه و لاقن مرد دین
 در آسنا بیفتاد بر خاکست
 بنده طبع بدوشت گیر آن بذر
 در ده گشت اینان پر استخوان
 بید و آن در آسنا لیس در ده
 بختند خندان بصورت
 چه دیدار خود آن روز بدو نمود
 لیس نیزه بالا فرودشش غور
 سناز بگرد اند بر کرد
 در آمد بیدان گیر در طریط
 در جسته خواند خود را برادرش
 اگر بید بر کرد؛ حاضر از
 چه داشت بدو و صی باین

و چون که برادر شیرینک
 بدش یک نیزه چون شاد بر
 پینه دوز جان دادا کند
 برادر هوا رفت از پشت زمین
 بفرید که اخلاصش بکشت
 بر آب پاکشت حوز و خیر
 از حجاب ملت برآمد فغان
 بپایه ز نرغ شده دل نهان
 که دست بر برادر از رخسار
 دم از قلم خود آتش نهان شود
 و دست گشت از زهر خود پر شد
 جهان را ب از جا چه باد سحر
 طارحات کراچن غریزه
 چه زلفت گویند پس جگر
 برادر ز جا بر هوا شکست
 سر بلند با کمر آفتاب

کربندها که در این کتاب

بزرگشید آنگه زن بد کام نه
بگفت این دزد که شامت کن
رویا بچسب بر کفد این پیش
که از پسته چنگا است پیروز
چه شیر خدا دید در درو مخا

که چون در این است و در آن بهر
سبب از طلب کرده است سلام
بماند استناد بر جانشین
دل بهر سلام و دم خرد بود
نقش دل زد و شمر هر اس است

بدن بشیر از هجرت دین نماید
عناز از آنجا بماند و مرگ جهان

بازداشت برقیقه ای

که از غنچه برآید با دوزخ پیش

باب پنجم در بیان سبب و اثر

در آمد بمبیدان چو شیر خدا
چنان گشت هرگز شکوهش جهان
دل بهر لب مسمی حجت برادر

فرستید و این شیراز است

بسم الله الرحمن الرحيم

تجدید

باید بر خویش دست عا
کر شد تنگ ظرف بر نیزه
در خلیف و بن کرده سر افکند

بگفت ای که خوانده در درون	بود آن عجب چشم پرش رقی
یعنی است بر من برب و در	که داند این ابعینا بر بود
محمد همان حاتم انبیاء	که نوازه بر ستم ادا کواست
و ای که بغض و خود جسد	شمار و فکند است در روز خدا
بسر و غم انکار غیر خطا	از نور شکر حد در خداست
برابر همین کرد آن خدایا	با مال و جان نشاء احوال
در انکار از بهر ملکست و مال	که رسد این کو بیا بد زوال
بجی خند از رجب نیاورن	که در ستم کنی که نوازه بدین
گفتم ای کس از رسول خدا	که بخت بد بخیر دایست ترا
و اگر نیز سر آیدم این دروغ	که باین دل دوست و با دروغ
بنا بر رخصت احوال دین	تر کنست از چند روشت کین
بجندید عادت ازین گفتگو	ز بیم خدا انکار است گفتار و
چنین داد پاسخ در اسرار	علم منم چه در ستم خود بدار
تو منا پرسیدی از او نشیب	که در ستم مردفن در ذریب
سبب را آنچه در ستم زین	که در زکیمت جاسر زبان
بر آفت از آن زلی شبر خدا	بد گفتار از کس بره را
و اول بر آید منت رویش	و منم بدیم نعم را است پیش

شد در حرفش در غضب	چه آن کشت کاشش تصور نمود
بر خواست شمشیر بر کشت نام	در آمد بطیش و خود تمام
بیداشت شمشیر بر دوش	سپر و بر آید و شیر آل
بر دوش خویش بر پشت سپر	سپر را بگوید اندر نیم رسد
بر آید ز سپر نه انقطاع	چه برقی که کرد زار و تپش
ازین برقی در آنکه خیر کشت	بچشمش بنزد و زان کبر کشت
ز بس نیرنگ کم شدش و پیا	کم از نوازش که بد آن از دوا
بدرفت با خود و دشمن سپر	راش کشت از زلفان زود
خاوشش بن لرزه چون شایخ	سپر و بر آید چنان که کشید

در آید چه شمشیر از زلف

در آید چه شمشیر از زلف

استخوان سپر است بر دوش	که آید و شمشیر بیخ و با دوش
بوقت زدن بر دوش خدا	کشد برقی وقت خاوش خدا
چنان خود و بر دوشش انقطاع	که بر شمشیر تریش آید
بر خود و جیت از زبان	شدش بیکر که بر کوه
بیکر سپر آن فن پرشگر	منت و از زبان چه بر کوه کرده

بمزد آن صدمه و شکر تیر	بمزد آن گرفتند راه گیر
بدرقه در سر هید نظر	گشت ز بس بول بند بگر
شد که آن خندای ب	چو سیاه لزان رست بپا
گیران رفتند از تخته پل	گشت بغیر و دریده دهل
غصه ز رفت رزید انگره	که بخوارت رجب برآمد کوه
نزدیج سور صفت خود بگشت	بغیر از سر رخ دست گشت
در بران اسلام در دانی	شده شد دو ختم ز فتح بین
کشیدند بکیر از طرب	پراشت که لطف در از خدای
بر آن است و با در ضرغام	نهر یک بر آمد اسرار ازین
بود آن بر خند که بکشت	دریده که جان و خسته بدن
بگفتند در حجب نامه	گذاشت آنچه در عرصه کارزار
چو در خستید اندک در پست	فتاد آن دلاور بمبدا نین
ز بس خستش بجا بخت	بجو شش آمدش دل چو غلام
در آمد ز با چو از خود شد	بگردار مار رسد دوم روزه
طلب کرد خندان و خود و کوه	گمشده کمان روح دین و کوه
بسر از جا بر روات آن کوه	ندان بر از خسته سر جان بر خوه
بخت آن سیرت نه بمل	چو جوشن بپوشید با سر

سند از کتب

شد از پسر گشت بر زده غمگین	که بر چرخ گشت بیک نین
در آن پس نمود آن بر زده پاد	کلاهی در آن بفرق استوار
نهاد از برش بر سر پر خوه	یک خود سنجک چو درون تیز
بر بخت آن پس آن ماند	که رست مانند کوه از خدای
بر سر که تیغ را داد جای	تر کشت بر آمد ز کوه از دای
سپهرت بر سبیل بگوشه	بر آمد سیاه بر سر از پست کوه
ندان پس بگشت که رست	نیش از پهلوی کوه رست
بیاد ز گشت در کوه استوار	پرو چرخ و غم چون رده که بر
جبار از روی کمان گشت	چو شش بگوشه از نخل عین
چو خور و بر است آن کوه	طلب کرد کوه و کرامت زن
گشت از برین چنان بگوشه	که پل زده برش بالا کوه
بیا زده بگشت اندک بدست	که در نوک از چشم خورشید
ندان پس از نمود آن گشت	که از جیل حجاب بر آید خودش
بمزد کوه سنجک بایدهای	دل جگه جویان بر آمد نجای
بر بخت مرکب بگردان	چو سبیل سیاه بر روی نهاد
در آمد زده از چنان بگوشه	که کشت بر آن آمد از غار کوه
بمزد آن پلش بگوشه	ز پاد از نهاره و سنجک

بنام درویش خدا می در	برآمد باین طعنه ای آن پند
تن و دوشش چون آرد ای	بدیده کوپال با بش نه هم
برو سینه چون کله دندیل	از کین در طلاع طم چو در باریل
ز خندق چو کله دشت آن	سپه را بجا بماند و خود پیش
درآمد بیدان متحرکن	بیز و بر نازی خود در کن
بیدار چون دیو پانه	و بازوبان در شخ چا
بکشت چو آتش شدت چو	بقوت بر برده بصورت پیک
بکود عرق چون خود پسند	کتاب با ساز و در محراب
نشسته برین چون بکوه ارد	سنان چون دم آرد و باشد
بمن روح و در ذوق خود گران	سپاه چو آتش در آهمن نهان
درآمد چو در ز کله با غریب	ز بین پر زرد و دهر پر زرد
چو بر حارث اشاد او را نجا	که افشاده بد کشته در زنگار
بیدار شرح پاره حاد و برشت	دلش چو دل آبد و بکشت
<p>سپه بختی بختی نبرد</p> <p>در آتش و آتش بجای نپید</p>	

ز او لشکر گشت رخ فر کون	روان از دود و بدوش و چو زون
ز بس قهر لرزید بر خود چو	که شد آه در پیکرش استخوان
ز کین برادر بختی شد دست	ز خم گشته پیکرش مانده است
بخت پنج خود بر زون پر زود	طلب کرد از اهل سلام
<p>در آتش چو بجا رسد خواه زمین</p> <p>بر آتش برون آمد از آتش زمین</p>	
<p>در آتش از آتش بکشت</p> <p>در آتش از آتش بکشت</p>	



که در کجای جانش پیم آن
چنان لرزه افتاد بر دشت کین
ز باد بر سید از آن خلق
ز قتلک ریشیر خدا
که از چم هفت دن بول جان
شکرش فلک را بدین فن
خریدند از چم جان زودندان
ز بس سنگ شد جاید تشکوه

دینش از شکست بر بید

که باشد در نیم کسب آسمان
که آمد بجنبش سه سر زمین
اذا زلزله شد از آن ماضی
در آمد چنان در قلاطم سما
زین بنا خن گرفت آسمان
که لغدند و حیر کردید فرد
بغیر از دیا شیر در شمان
مادند بر یکدگر سنگ کرده

دیده که رفت جلال آن

چه آمد بیدان بدان فتنه
تو کف در کردید بر دشت کین
چه نزدیک کردید با آن بهو
هم آورد و حوز را چو مر جید
ستم گفت مر جید بزرگ که بگو
بر بر و چنگ از دوا و ننگ

بیاورد شد از قدرت کربلا
مجلس جلال هب آن فن
رساند از اجل نور جان
بر بحر کرد آواز و سر بر کشید
که داند مر جید بر دشت دگر
مر جید شامند و دشت جنگ

بگریدند هم سپهر برین
اگر کرد بر کوه خارا و غم
مراد جهان کس هم آید
چه کرد آن بر جزا تا م آن بهو
سخن از آسمان بگر جزا جواب
ستم گفت آن ختم جان بهو
ستم شیر بران و شیرین

ستم آید بر دوا و کجاست

ستم از دوا و کجاست
ستم آید در راه دین خدا
کین نوبت است از ختم
چه بشیند مر جید از بکلام
بر زید از چم و خود چو سپه
شبنم که از آن شیر آن بهو
که شیر غصه بناک آوردید

عید زربختم چو سبیل زمین
سجاش در مسما چنان گتم
دگر بست آید به نیم کیت
بغیر از شیر خدا سر و د
که شد زهره مر جید از چم
که مادر مرا نام حیدر نمود
ستم باز و سید المرسلین

مر جید و غم شد ازین

ستم از دوا و کجاست
در آورده ام سر کت ز پنا
بیا بستر آنچه کفتم بهین
که خود را هر خواند حیدر بنام
به ایست و رفت ز او بش رسد
پیش بکتاب آسمان دید که
در آن دشت از خواب بید

بیان کرده با مادر خویش برآ
که خوابت و لالت این میکند
پیشیندانش بیدار بید
ز سر حبت پوش از زخمت
بود این چویم بجز آنجانب
پس اول بر آنجخت در حبت
غضنفر بر او عرض اسلام کرد

سر ز غل حارث جعفری

چنین دادش از کلمات برآ
که حیدر بن زبیر میگفت
بیا و آتش حزاب بشکند
دل از حیت برآید بجنگ
که بر دوش آرد جنبه حجاب
بگرد آشتی دلا نرشد
بر آنکار آن کافران قدم کرد

حبت نشانه زدن بر کلاه

آلین برادر بطیش تمام
شده بخود از کینه چون پیل
برافروخت باز چه خر طوبی
خاندان سبک کرد سنگین راکا
خندان در خان شد چه بخت
ز بسکیز و چشم رفت بکند
بیاورد دست بریده فرو

در آمد بر آرد تیغ از نیم
یک تیغ چون سخته در بدست
که کردش از غضب کشته پیل
نگار از جانب چون موج آید
خونشید و جوشید در پشت برین
بفرید که آبش بنار و تنگ
بز و تیغ بر فرق شده آن جوان

هم

غضنفر سپرد دم تیغ داد
چنان خرد و شمشیر او بر سپر
پیر را بگرداند خنجر بدست
پس آنکه سپر بر پا سرنگند
و از کشت پهلوان آن پهلوان
بدان تا سرایش نهند در کلاه
چه از تیغ کز ز کشت از غلاف

بچه بدنه از صندل چرخ برین

خم خرد سپرد دم تیغ داد
که بشکافت از کوه جبهه
دم تیغ خرد و او بر پشته
بز و دشت قدم بر سر سمنه
غضنفر بنیت غضب که بود
بز و دست بر خنجر خنجر
سپهر نرسید از دیده و دشت

بینه بینه پشته برین

بگازد ز کشت کاه خاک
ز احشای سینه او بخاک
بخت خنجر تیغ پس استوار
و تپشت و هر شکاف درین
بخش در چشم دندان لب
بر و مال از دیده اول چنان
و از آن پس جگر ز جگر بر سپر

که دیکت بر کشت سپر از تنگ
تن خوب خاک شد چاک چاک
چنان لنگر کش داد آن مشهور
نمود آنکه آهنگ به خواه وین
شده است بوزنش از غضب
که در وقت حسین بر بر تابان
و رنگ از تیغ بر رخ کرد آن جوان

باز خستنیغ از بدن برکش
در آمد بنگ غم و نا کهان
بر آواز بستاند بر پشت این
علم کرد و چون نشد شمشیر را
کشاده بر او تپا ب کمر
که بگذشت و شنس بجکم آمد
شبنم دم که بود آن بهود زنده

سپهر بخوار از دست بخت

چنان بر سر رجب آن دست تیغ
چشمه یزدنش نبود چشید
برآمد بهیبت چنان در خروش
در آمدم که بخوار است خرقه ام
نهاد آمد از در که کعبه با
که امروز در غضب شیر مرغ
بفرست که او بر کشیده است تیغ

بر او زنت آتش بر بخت
بد است که آید غضب ز آن
بیا گشته سه استین
طپانده بکون زهر شیر را
بیا که بر کشید آفت
در دست از سر کافر کینه خوا
بغامت در دست از غضب بلند

که دست زبانه است و زنت

چه باز دستم و در آید پیر مرغ
غره شتر زاده اگر کشید
که کفر چه در آید بچوش
زنت تیغ بر آید آن لعین
هر خبیث و جریب و میان
نمزد و نیز زبانه بر پیشانی
چه باز خرد و آرد و بید تیغ

بزد بکردار چینی پرند
وز او بگذرد خا افتاد بر شین
چنان شد تیغ او قد کشد
ز تپ آن برق آتش فلک
همدم شاه سپهر برین
یک ز تیغش و بدش و پر
یک کمر دشمن دست و پا و یک
که این ضربت ضرب است
چناندم بجکم خدای جهان

ساخته خرد و آرد آن آید

بغنی سر و دگر آن پیروز
چانش بدانه بر فرق زده
دم تیغ آخورد بر خود سنگ
خاوند بر خاک آب دوا
چه رجب داند زنتش بیا

ز ترک عدو تا ترک سمند
شود در سه دین خاک غرق
که تا صفح پست با برسد
نمانده و اگر از بر جان نشن
رساید خود را بر در زمین
کند از تر بر شین جان سپر
در این ضرب را اندک
که اوقات ضرب بر پشت
پدیدند از خوش کرد چنان

که نام خدا بر جان شریک

بیا در شیر و بار و خرد
که پنداشنی کوه را بر فرق زده
بجست است بر شین از ترک
شده چاه پاره بیک خفت
نفتا گفت ایها فخر حبا

نفر دست بوسید و بخش رجا
فصای بود از خلک تا زمین
سج بنی به دفع کرد نه
رخ دین چو دوس کل لکن
بگردید اسلام کرد سرش
کله که بخوابد سلامت روی
چو شمشیر از نو در کرب کشت

چه او خرد و بر خاک روح کین

سراخیل بار و سیکال دست
اولی که جیب تیغ کشید بود
ز ضربش طپید آبخان داشت
شیدم که آن ضربت برین
روان شبر پروردگار جمید
بر آینه کرب چو صرصر

بگردش فلک کشت با آفتاب
جفا نشد اندم پر از آفرین
در خورب خه جگر خرسید
جهان اقرین مارک آذکشت
شد ایمان در اندم غلام دش
کشت خویشترا در پناه عا
بهر خفاست که نیم در کوه پشت

سختی بخت چو بر زمین

کرفتند خاک را از ضربت
که روح را بر بستر بود
که کار بر بخت با خن کمر
ار جادویک خانه ان کلان
سرخ از خاک پرده کشید
کرمه بکفت کردن از دا

چکان خون مر جوب ز شمشیر
به دوران چو کوه آن رسیدند
ز خندق کذ شد به هول
غصنفر جلوه اند خور در
چو کردند آتش کانین ادا
برند و اسیر در سجده بر کمر
بیا بدیلا خندق ستا
برند بر زمین پا و بگر خندق
شیدم که بهانش بد چل ادا
ازین مور چون خبر کوفت بش
بضربت چو بکشد است بر خاک
سورسره کان جلاک بخت
بر خندق برش بود پیش که دشمن نه بود
نشان از سر از پائین طعن
که از مشکبکان بکشد دعا
شمار از نام کمر شمشیر
این جزو چشمان که با اسفند

سورسره بران وی آورد
سورسره خویشتن آورد
کشیدند پس تخته چل در زمان
در سکن نام از زمان پیر نامه
خرد و آمد از آب شیر خدا
بدستی حم و به سر سپر
روان پل کشیدن پیش با
نوکشتیم خندق است آب موج
که جبت آن بر بزرگان ابرش
بدانجا بخت خندق آمد بر
بر آورد با در جیب سر کشت
بر آمد از آسمان کفر ننگ
رسیدند از پیشگاه سوی از خندق که انداز
نشان بر کشته دهند بر جود لعن
سورسره بر کشته از کار روزگار
درین دید ما هیچ از دم نیت
در کار روزگار نخواهید دید

ز یک کس گزین سپاه کور
 با نیزه و تیغ خنجر را در سپید
 اگر گشته شد رجب فدا
 چرا بیدل از قتل او میشوید
 سخاوتش را با بخوار سر اسیر
 که هم زبان را مدد سر کشیم
 و گزین مردان با نام و نیت
 شایسته چون آن اجل کشان
 علاجی ندیدند غیر از شمشیر
 برآورده زمان طعنه تیغ کین
 برخاستند نیز از درون حصا
 و گرا بیل و زکودک و مرد دزن
 ز با لار و زبرکشت و دند چنگ
 ز پاهن سنان بود شمشیر
 در آن سحر بدین شمشیر خدا
 و ببران اسلام از آن طرف
 شده محو بیکار او با بهود

این نوز

چنین گفت راو که سوس بنیان
 در آمد خنجر بپیش کرده باز
 به آن که از باد و بادان سخت
 بود که میرفت با خدا افکار
 بر آمد ز ناز و که رستخیز
 ز شمشیر و ز شمشیر زبان
 ز بر سر هر که شمشیر خدا
 کس را که او گرفت بر کمر
 و سپیدی بگردن اگر تیغ او
 به این گونه آتش شکر نین
 بهودان هم از چار و چون کین
 گرفته بدانه را در میان
 که گزین بود عالم از کت شمشیر
 به این گونه هم شکامه بگردان
 بران جنگ نظاره حق و ملک
 پست و نهنگ و دود و دام و دلو
 دران در من کوه خاک که بود
 چه کردند و سوس شمشیر زبان
 حکم کرده آن شد جان گذار
 بر ز و زور برگ و بار و رخت
 از دل با هم بنمود آشکار
 به کشت چون از تر زار و زار
 سر دشت بر تخت از شکر کان
 رسانیدند و کشت با سپا
 و جیش نمودی چو ریحان تو
 بجستی سوزن بزرگوار تو
 به مردان گشت زبان و تیغ
 تیغ و دست بزرگ و تیغ
 و با سحر و خاقل آن کمران
 بناد و کسر دست حق از بر
 شده کرم از صاحب خفا
 مد و حور و خنجر زینر جنگ
 زان شب آن روز که در غروب
 هر در من شد ز خون بهود

قصه را در آندم بحکم قدر
شیرند از شیرین بود
بر او حمله آورد شیرین
وزان تا به روز آن شیرین
رسید خود را بهار حصار
گرفتند اندر در از سپهر
یک حمله آورد بر آن جنود
به یزید و یزیدی خنجر کن
مبودان از آن حمله چنان شدند
گریزان زو خیال در د سپهر
بهر بر زبان شیر پروردگار

بیفت و از دست ضعیفم سپهر
یک آن سپهر را زجا دور بود
سبب بد بود و در در میان
دور رفت آن با و با سپهر
ستادند و بگره بودان قطار
برافتند از آن حال شیر آلا
که تابش نیار سپهر بگوید
در آورد و چندی در آن با
سجالات به روز گردان شدند
برفتند در از سپهر در
در آمد زو خیال با و الفکار
سوی در آورد و در شیرین
سپهر را زو آورد و بر سر کشید
عایک را زو مانده اندر گفت
چو پروانه که در سرش جبرئیل
بران دست دوازده خدا کرده جان
که گوید را زو خنجر کشید

بران خنجر کشید چون شد او
بر این رسم زو چنان شیر خدا
چو در خانه زو زو شیر
ز بس برین خاک زو او فدا
شکم داد از آن چندان این
شیر و چنان حمله را شیر
چو در آن خان داد با و درین
چنان از آن کش بر زید گوید
صفیه که به روز و جملعه دار
ازان لوده بر خاک افتاد است
بس آتش بر زو چنان خدا
کچه نعره داد و اگر کشید
سبب خدا کند خرقه غم
ز گویند و بهرام و زو و هر
ز عرش زو که زو زو و قلم
زنده نشینان و از آب
ز غیب المقدس زو زو و هر

فریاد دران چو گشت او
که در آهین گشت او که جا
زیر خیمه زان زو اختار بر
بهشت سک کا و سپهر نه
که خود آتشش بر سپهر
که شد زو آهین بانی خیر
بجانبید که در و در و در گشت
که بر و رفت و زو زو گوید
بیا لایر خنجرش بد آندم قرار
بفرید که پیش او گشت
بر زو دست و به خنجر و پا
که کشید زو زو زو زو
چو کلاه زو زو آن در آهین
ز عمارت کن زو زو سپهر
ز عمارت زو زو زو زو
ز حمله و از زو زو زو
ز عمارت زو زو زو زو

زاد صوان غلامان و از خوربان	زاد همت و دما همت نالا محبان
زاد شمس و ز طیر و نبات و جماد	زاد آب و آتش از خاک و ز باد
زاد نور و نخل و مغرور و پوست	زاد نور و کلمات و ز نور و پوست
برآمد از آتش برین خدا	بدان دست و بازو و خیر و کرم
برادر همت و همت مذرب گیم	زاد و مرز و زمین تا بهر مش عظیم
از آرد و خشنود و قی بران بن	که پیش از دنیا و زود و زشت بکن
خبر رفته بودند کلام لب	فت و اندر عقد و در ج و تاب
چون شد کینه اندر به برادر دست	که با کردن فرزندان شکست
برآمد خیر و خیر و خیر و خیر	که رفت و پنداشتی آسین
زن و مرد و کودک و صغیر و کبیر	رس اندر افغان و بچ و خیر
زاد و راج کشید که بودان و رفت	نماست که آن مانه اندر شکفت
زاد و جاد و دلا و دلا و دلا	سر اسب و دشت و جز و زده
که این کار و دلا و دلا و دلا	محبت شده و دلا و دلا و دلا
چون شد کینه اندر به برادر دست	سپر که آرد از او و دلا و دلا
نمودش بر شیر و دلا و دلا	زاد و خیر و دلا و دلا و دلا
که زود و دلا و دلا و دلا و دلا	که شد و دلا و دلا و دلا و دلا
پس آن آهین و دلا و دلا و دلا	بیگانه شد و دلا و دلا و دلا

سرداه را بر همدان بپست	سورخ آورد آنگاه دست
علما خبر شد بد و خیر از آن	بهودان چو بدند حال آنچنان
بدندان هم بکردن کفن	که در گرفتند از آن بخت
امان خواه و ز بهار خواهند	زیرج و ز کت کرب و دلا و دلا
نموده هر دست و دلا و دلا	پیش از دست و دلا و دلا و دلا
ز حرف و بجز دلا و دلا و دلا	روان که به حسرت از دلا و دلا
ز خیر و زشت و دلا و دلا و دلا	بدان و دلا و دلا و دلا و دلا
که فرموده و دلا و دلا و دلا	چنین داد و دلا و دلا و دلا
نگردید محکوم آیین داد	که در دست و دلا و دلا و دلا
نمی شد این دلا و دلا و دلا	نیاست و دلا و دلا و دلا و دلا
نخست با آن دلا و دلا و دلا	اگر چشم و دلا و دلا و دلا
پیش و دلا و دلا و دلا و دلا	و کرد و پیش و دلا و دلا و دلا
نموده جاد و دلا و دلا و دلا	اگر او بخت و دلا و دلا و دلا
بدان کونه دلا و دلا و دلا و دلا	دلا و دلا و دلا و دلا و دلا
بصاحب و دلا و دلا و دلا و دلا	سخن کرد و دلا و دلا و دلا و دلا

ازین عطف کردند قوم بهود
کس لا و دلا و دلا و دلا و دلا



بسم الله الرحمن الرحيم

صد هزاران هزار شکر خدا	در شدم از اول جدی و صفا
بند و استخوان پنهان	چاکر کور خواجه قنبر
یارب این دل زده فریادم	طرح شیرین حکایت کردم
روز از روز دانا رسول خدا	کرد در مکه چون نماز
سایه ناکهان و خا برخوا	از چهر مراد و در خواست
گفت مانند بنی آدم	هنر و بهر بستر همه علم

قرض دادم هزاره هم پیش	دل دادم بود این غم پیش
قرض خواهم به دهد خفت	تو بچالم مگر کز رحمت
از نه در مان در دهنه بنود	چاره غیر از خفتن نبود
قرض خوانان چه یکتند جفا	دست من کب از احسانا
خواجه عاشق کجاست به محب	حسب بارش که نداد جواب
کشت گرسنت در میان شا	گر کشت قرض این غیر ادا
بچکس از چنان بنود کرم	که بسیدل دهد هزاره هم
تا عطا و با سپهر سخا	پادشاه سربور جور عطا
آن عیضت و کان کرم	جست از جابر فریشتن دهم
دست سبیل گرفت پروین	از ده لطف سوراخ مون
بکده گفت آن شد و لا	چشم بر هم نه و در کربک
چشم بر هم نهاد چون کشت	چشم از غریب شهر شاه
گفت شاه بگو چه شهر این	کوینا باشد این نیست برین
شاه وین گفت باشد این	خدرش از جوشه شهر
اندین شهر پادشاه است	کافرو تا قبول ولایت
جست عذر زنی و دانش	نوم پیش او بر بعد نشست
سید شاه دین جوانی	رخ خود با بسبب را و بسبب

شاه کعبه بیل سکین
 که ازین واسطه شد عقین
 که فرزند مرا که صد بار
 من جهان شایم و سرور
 که شد دشمنش بدین آم
 تا بمقتضای خود شود اصل
 که شد این بنده را از بند بجز
 معدن دانش و حکمت این
 دارد و پیشتر شایه و جوی
 وصف او را در کوه آن گفتن
 قدر او را خدا شناسد و بس
 حقیقت او بگو چه بخوار
 بلکه یکبار دیدن رویش
 من چه دایم بهار او داشت
 سید هم نیست چاره و کرم
 عجب نه دانا و آن دانا چه
 من چنین بنده را چه انجم
 کرد حاصل مرا و خاطر خوش
 در نعم جلالش برانند

در خدمت زکوه آمد باز
 شاه درین راه آن را کفر
 گفت نام تو چیست خان بکر
 شاه گفت فاشم نام است
 است حلال مشکلات دگر
 روزی را بر آن خطیب بجا
 چون به کار خودم بر جای
 گفت کار من مدعا دارم
 سارم از نعل خود ترا آزاد
 بنده ملک خود ترا بخشم
 شاه گفت چه چیست این بند
 گفت کار من است و در عظیم
 وقت خطیان چه در پیش دراز
 در عذابند اهل شهر مدام
 روزی شب ماه سال در کاف
 که تو را خلق از کردن
 در چنین آنکه شد و ما عظیم

کس ندانست غیر از این از
 دیدن آن صلابت و بافر
 هرگز بر چه دست حاکم
 از سن آسمان مراد است
 نام من پیش صاحب جان هر
 بعد از دست من هر آید
 خطیب آنچه مدعا دارم
 که شود است از تو این کارم
 دولت از قیاس و نخت خاتم
 که شوی صاحب سپاه و شرم
 دولت را از غم کنم آزاد
 دل خلق را بهیم از بد خویش
 شهر بر بند چارسر و در
 روزی شب ماه هزار غلام
 کارش از بدگشته ناچار
 شتی میبندی بکردن من
 گشته اندر حقان کوه میغم

آدم و چارپا بسر خنده
رفته ام نه بکف او خنده
کرده بر باد صد جفا بر من
کاه و پگاه رویش دراز
همه عجب نیم در کاش
کز آن روز کاش بر من
سپین آنگه دشمن دردم

عجب شد نام داشت

عالم را هم قسم و برده
بیراقت و بشکر بسیار
خود و ششده خردن ز شکر
وز خلاق و مار بردارد
جان بب آمده ز آزارش
بگشمت کج و لشکر کشد
کز پیش همیشه چارم

ساده هم بدو است

پرنکشت نه تو این ز شکل
من هم این و عهد و بجا
چون ششم حدیث او بشنید
گفت این بر سر شکت اورد
این بگفت و در ده شد نرسید
دید در کار او سر غلام
دید با بر سبک کوه عظیم

جمله مدعا شود حاصل
بپس غم در دل تو نگذردم
بپس غم بر لب خنده
حدیث من بطاع خرد
جانب بند چون نظر آنگند
کرده ز بنودش آن آرام
ز یک و الفقه رست و نیم

کرد اول تمام را آنگه
چونکه آن کوه در بر داشت
بیدشت و پنهان ز کوه آن را
کره آنگند بر فلک قلاب
بر که آن دید در تحسیر
کار آن بند چون بجا آورد
چون بر آمدت بر کوه
از در وید و سپهر کوه بند

بشکستند از آوار

همین دست به غاری
بغت سر بود بر سر آن
خاست او مغایر گوید
سرخه کوه ز آتشش آتش
ش و مردان غاشیر نکا
از دانه اینجا بخت

جانب شد جلد را
روزان روزه شد ز کوه
که تو کف و دایم این بود
سر صحرای دانه شد آن آب
بر ششم صد آفرین بر خفا
در رخت سر از دانه آورد
دید که هر ف و بر سر کوه
سراسر او بود بر شکت کند

بشکستند از آوار

کوه را بر دل از شش باری
هر یک و سپهر کوه
شخ او چون یکا چنان
سنگ سر ز شد بر شش
شهر بر دانه و سر دور
از جگر نزه بر سپهر کشید

پادشاه و سپه صفای و کجاست	جمله گفتند با عیال و نسل
و همه در بهیم و نوشیبری	جزم و جمله او نویسد و نری

جمله از راه و سپه نیر	نوشیدند از کمر و کلاه نیر
-----------------------	---------------------------

عوض کن دین خویش از راه	بر چه امرت بود چنان خوان
و بعد خاک آستان تو بزم	بسته و کور و ستان تو بزم

شاه چون در ستان بدید	روزه بخت آن شهید خوان
----------------------	-----------------------

و دوم از لطف طرح دین نهاد	جمله و از کرم سلطان رحمت
شاه و بر رزاه صدق و پختن	شد مغرور و علان رشیدین

شاه و دین بخت خود داد	نشد بخت و پند و پندار
-----------------------	-----------------------

نه بجز دارا بیاد و روند	بعد از شاه دین کردند
سخت آنکه بخت بر	عابر تجار و مساجد و سیر

پادشاه و سپه صفای و کجاست	پادشاه و سپه صفای و کجاست
و همه در بهیم و نوشیبری	پادشاه و سپه صفای و کجاست

جمله از راه و سپه نیر	پادشاه و سپه صفای و کجاست
-----------------------	---------------------------

عوض کن دین خویش از راه	پادشاه و سپه صفای و کجاست
و بعد خاک آستان تو بزم	پادشاه و سپه صفای و کجاست

شاه چون در ستان بدید	پادشاه و سپه صفای و کجاست
----------------------	---------------------------

و دوم از لطف طرح دین نهاد	پادشاه و سپه صفای و کجاست
شاه و بر رزاه صدق و پختن	پادشاه و سپه صفای و کجاست

شاه و دین بخت خود داد	پادشاه و سپه صفای و کجاست
-----------------------	---------------------------

نه بجز دارا بیاد و روند	پادشاه و سپه صفای و کجاست
سخت آنکه بخت بر	پادشاه و سپه صفای و کجاست



حضرت عطفی رسول خدا	داشت با دستانی مسجد جا
که بر او رسیده از جنت	سجده پیش کشید از جنت
گفت سید بنی آدم	شایخ محشر و امام
است در ملک جنت سلطان	حاکم کبریا و سلطان
است از نسل قصه دارا	فقط نام کبریا خود آرا
پسری دار و آن سک خان	که بود نام آن پسر خنجر
بسکه در پیش ترش بود جویی	نام او گشته غنجر علی
آن سک جگر معروض کند	روست بد از دانا و ننگ
هر که نام عا بر پیشش	آهوا کردم زند بن پیشش
بسکه آن رشت روز بخت	و با سپهر از دست
آهوا در یاد ام گفت لرب	میخواستند زنده با غنیمت
دشتم ز چهل قطره شتر	باده کرده غنیمت و گوهر دور
رفتم از مصر جانب جنت	جده با دیدم از شجر جنت
تا که آن غنجر سک بدیش	سویم آمد روان ز قلع جنت
گفت ایمن که از آن کی بد کی	میدورس ایمنان بگو بگو
گفتم از مصر سو سر که روی	گفتم ام که بود ترک ایمن
سرف خدمت بنی یاس	خاست در بخت عا یا یاس

بود نام عا مراد بدایت	کمان لیغ کرده قلع کشتن
منه تفرع نمودم در ای	در دانا مرادی و خاری
گفتم از گشتم چه میخیزد	کس پراخون چون میخیزد
نیز از خون من گشته است	که در دانا در دم عا عین
هر چه من دهم به بر دشت	غنیست نیم نان بمن گشته است
که در دانا مراد سر تپای	سخت و در هم من شدای
گفت پیش عا و چمبر	تو برو دین جبر بایست آن
که سنانم داد تو او را من	در دانا نوش گشته است
لاف دین چه بر سر زنده	که سنان مراد سر تپای
در دانا پسر در کاب گنم	آیم و کوه را خواب گنم
سرمه یک بر رخ بردم	زنده بکافن بگو گنم
الغرض من بعد عم و خاری	نشاند که از بعد نداری
بکده ای و به نوا بخت	ایده از خیر رخ با وفا بخت
جده با حد کشیدم از ایام	در سیدم بخت خدمت
ایده ام از خنجر منور است	شکر کین و لیم جنت
چون جوان حال خود را گفتم	بکده یک سید نام شفت
بیکه گفتم سید که بنم	که دانا خدا او گشته است

کلام

چیت در مان در دین معلوم	که نر است حال معلوم
نکران کن چیت ن که میثا	نزدن و نرسم بسا بیا
صفت شاه اول بیدر	صفت ای بهترین جن بیا
تا بدو روز صبر می باید	ز آنکه عظم بکند مر آید
آن سید بخت کمره دل کار	خواهد آمد بس مر خود در کار
چونکه آتش جنگ نرسد	جان بفرمان نرسد
که در دست در کشش بر ران	که بدو در سراج دوم و عرف
مرد را من بدین جان بدیم	نایع اجل بر سه ش بیهیم
بوغدای و عفت کرد	خانغ از دست کرد عفت کرد
در نظرت عتبر شعی لعین	داشت در سینه کینه دشمن
ز پیش از ابرخت جنگ است	کرده لالت جنگ بر خود است

بسر خود نهاد است	جا نهاد کمرسم نر در بر
هر صبح کمر نر در است	نر نر هم نر در گرفت برت
بود در زشت خود نر نر نر	هم صبح بدو نر نر نر
بسر نر است آنک نر نر	بود سیر نر نر نر نر نر
درخت و بیش نر نر نر نر	نر نر سیم نر نر نر نر
بود نر نر نر نر نر	بسر نر نر نر نر نر
الغرض بود آنک نر نر	که نر نر نر نر نر نر
پدر نر نر نر نر نر	نر نر نر نر نر نر
نر نر نر نر نر نر	بسر نر نر نر نر نر
بسر نر نر نر نر نر	بسر نر نر نر نر نر
شاهزاده حسین نر نر	که جالش جاق ب نر

کشت چران حسن صورت او	هر زمان میفرود چرت او
کشت ایش جوان مر پسر	بسج دانای کی بود پسر
لطیف کن از جان آگاهم	سر عیار صاحب بن بود از آگاهم
بود آن روز سه در مردان	از پا کشت و کار در پستان
شاهزاده باد بخت چنان	بسر و خیم بخت نهاد
چون بخت بد بخت نماند	بخت بد باشد جز بخت نماند
ایده شتر زهر قد ایمر	نکرش در نظر نمود حقیر
گفت با خود اگر عاقبت	خسته و کوفه با اینست
ببینم قدر عاقبت و کاب	که نوزدش در بخت کاب
وصف مردانیک او هر دم	بشیدم ز مردم عالم
که چو او بود با لب لعل	شاد کس بود از محنت

چون دیدم نام بود دروغ	شیخ اینوصفا بنمود فروغ
آدم نه بجنگ او هر دم	لیک دیدم چو وضع او اکنون
حاجم آمد که شیخ بود مردم	روستای سیدی آدم
نور و ابر جوان بنگرودی	هر چه دیدم نام ما بر گوی
که بجنگ تو غنچه عین	آمد و با تو کیست داشت بیه
چون ترا دیدم ز تو خشم	خشم خون تو لطف کرد و خرم
از سر گشتنت زلف کدشت	همه آن ره که آمد او بکشت
این بخت در دهان گشت برآ	خبر آوردش برآوده بکشت
گفت با من و قضا غنچه	برید او کشف بود و غنچه
شاه مردان جوان خبر بشید	نفره از خبر کز هر حد کشید
نفره او رسید سر در شک	آب شد زهره در درون شک

کوشش غمخواران آفتاب گرفت	حال آنک زده هم مضطرب شد
ناشش میل غمخواران گرفت	رفت کار پادشاه رسید حضرت
سوره را چو شیر است گرفت	رو بران کبر است گرفت
غمخواران دل چو دریا دید	میخیز شد و خان بکشد
گفت با آب دلی صلاحت	در هم آمد بر کوه با
گفت از آن آدم که بنامیم	بهر دست و قدر و نامیم
چون کبش بد نو نور بنود	زان ترا قدر خمیر نمود
آدم ناخف رخم چو	شد از خج عزم سینه
با کرم ز شجاعت سب	بازو خا بر شود خا نش
رو بر لبش جان ندانم	مرد و نامرد را عیان نامم
تو در غنبت و ستم	دور مرد و دیر ستم

نادر

شاد مردان و بزرگرفت	رخ اورا چو کیمیت
این هر چون بدید آن کافر	گفت شلت بدیده ام
گفت این هر چون بدید	میخیز شد و خان بکشد
شد زده دست شیر خد	از قدر دست بد و بیضات
سخن حق گوای این سخن است	که بداند در استیضات
بعد از آن شد دست خود را	سرش گرفت و کشید
بست بر زمین آب است	کوشش چنان گرفت بد
پنجانش بضر و دست	کرد آن هیچ تاب و برش
چنان شد گرفت و بر سر	عالم شد بد و بد
آتشش بد راه بردا	زده حشم نکرد باره
چون بزرگ شد که رسید	مصطفی را بدون شکر

کرب را بر راه است خیال
شاه کشتا به عنقر مرود

که بگوید ترا رسول الله
که بگوید لا اله الا الله

تو بگو در زمان و موعود
از دست من آفت نیست

در سخن بود و نسیب صفدر
که در آمد رسول باشد

چون بدست عیاد و خدا
مکتب است قدرت بران

و این قسید سجده نعل
منظوم است و جود و نعل

قد بگو سر تو چه داند کس
بعد از آن حضرت رسول است

شد و پیش بر راه دین خدا
کشت عنقر که عار دادم من

شستن خویش با دستم
که در دل از دین خویش دادم

حضرت مرتضی علی چون دید
کشتش بر کشته رسول کرد

مکتب است صفدر
که در آمد رسول باشد

بجای هم رسالت اکنون
عنقر چون در خطیب جان

توبه در دست جبهه
که در آمد رسول باشد

شاه مردان به عنقر پیش آمد
بروز و یک آسمان آورد

دل با کشت نکشت نرم جدا
که بدین نوسه دادم من

که در دل از دین خویش دادم
که بدین نوسه دادم من

کمان بغیر از رسول رو نباید
دین اسلام را قبول نکرد

هر چه قدرت نماند از آن
که بدین نوسه دادم من

جام حمان چشمت اکنون
من و جانش بیچ و تاب شد

بر کعبه نرفته پیش
که بدین نوسه دادم من

دست خود را بید کرد و بند
کرد از دید این آفرین

کره آتش پر شد نزدیک	در کف آتش تن تاریک
همچنان شد زن فرود آید	پیش آن انجم فرود آید
سپید زینت لبش بود	دست خانه شش بود
خاندانم در دایت دیگر	که چنان بر نیز زش بود
بهر خوش شش کشت پیکر	نویشت کشت پارسه را
نعمت در لب زینت بود	سپید زینت لبش بود
که از نامه بود به کم و بیش	شاه در آن بطبق دعد بود
یکایک با آن جوان بخشید	دعد چون دوده بود از آن کشید
آن جوان چون به آینه رسید	که در آینه به لبش بود
گفت اگر چه ظاهر است	دست با لبش و مال لایک
بست این یک کمر چهارم	بگفت از لبش عالمست فیه

و

کشت خوشحال آن جوان عرب	ز دگر در لطف شاه یافت لب
در عالم هم از غریب غم	کن از خیر به لبش با غم
بعضی به سر کشت به بود	سپید زینت لبش بود
یک نظر کن به غریغ در لبش	بعضی به کمر زینت لبش
بدرش لطف خوش لبش بود	بر لبش بکعبه آمد
بر که حاج خاندان بود	بر که ز خلیه است آن بود
با عا جلد ارسان برادر	با لبش و آن که لا محب د
۲۷۰	
اسم آن عا کور	
بود از اصحاب حضرت هم	شاید نام او عا کور
سال عمرش که نشد از دنیا	کرده از غم غیبی می سیاه



چون نکند در دامن شک
گفت بود این مرا بر مقصود

که درین کار است

چون شود معجزه ظاهر
دوین کار مرخصی باشد

این بکشت آن شکست

از سفر چون سعادت کردند
مادر آن پسر چه شد آگاه

بیداری است بر علی اسود

که چرا کشید تو فرزندم
بچه ملت را بود تو بگو

سورسج آورد کرد آتشک
غیر از نیم دگر مراو بنود

نه شود منجر علی سید

تاریع دین شود بی کاف
قوة دین مصطفی باشد

است شش بر آه زویش

هر که رو بخت نه آوردند
روز و آمد سورسج رسالت

دست پسر بدین خورده

کرده قطع نسل و پوئدم
که چه بابت بکار رفقه خود

پسر مردمانی خود سازی
است در دین تو قصاص داد

چون بهر خط علی برآید

کشت تسلیم قصاص شود
یک از ایشان سر دزد چو کشت

در خویشی کند بدید

صد نفر از خود و از دست
بر کشتند خنجرش ندیدیم

که آنکه حضرت الله
کر نیاید پس از سه روز اگر
شبهی ضامن علی شود

بود مکرر راه منزل او
اضطرار است در اول او

خویش برکت اندازی
نیکش از ده قصاص خود را

بر خط اسود از خطا کر شید

از غم دشمنان خلاص شد
که بود پیش از دشمن بخت

از پی و عدل و آبادی

بود باری شریک در دعا
بکرمان نیز جلتش ندیدیم

خود شود ضامن علی اسود
به قصاصش کشیم پنجم
از دین شده بر سر او خود

در زمان دستهای بسته	سر راه بسته بگردد
سرگوشش بچاه افتد	سرچه راه بسته بر گردد
چون عاقل و فقیه بر	چون منیر و بیاض بر
روز موعود آن سال و کو	جمع کشد نوا پیغمبر
که بیاورد عا ۱۰۰۰	در شاه و امیر و تیغ کن حواری
هر طرف انچه بود در نوا	آمدند و بسته شد عا
شاه مردان عا و ان ایم	بزارش بود عا بن شام
حضرت مصطفی علاج مذبه	مذبحه بانسان کردید
سخت یارب و عطف عالم	حسنت عا عالم
زین غم و محنتم روان یارب	مرغزار بنرسان یارب
اسان مظهر العو یارب	شاه و ملک کشتی غایب

حضرت مصطفی دوم	بسان تا اکت دوم
در عا بود بسترین رسل	گر جان گرفت بکب و لعل
چون سپهر بیدار	تا ز شد جانانه بدو
لیک او را چو دشمنان دیدم	چو چون برگ پند از پند
جان اعدا و مضطرب افتاد	چو دوست و پارکار افتاد
شاه مردان چو در عا	از دعام چو در عا
حال پاسبان وقت پیغمبر	قد را پیش شاه و بن حیدر
کردار است عا شاه	که بیایند خلق در صحرای
بسیار بجزات عا	مخبر از شاه و بن و عا
پس ناول خدا و شاه بخت	آفتاب بداد واه شرف
بدر مردان و پیر و جوان	از صحرای شد بدو جوان

گذاشته بخت خدا داد	رفت بهار پشته استاد
گفت ایزدان کنسید نگاه	بجز مرصع و لطف خدا
بر داد آن کجور کار سبزه	که در آنکه دوست خدایان
بود بنگه دست خود سوز دایه	دست دیگر بکجاست صحرای
آمد دیدند دست شاه عجز	آبصدیل دست گشت انداز
دست پادشاه کشید جانب خفته	داشت بر دست چوب خا سوز
داشت بر دست دست آن سوره	آن نمیکند حوزده بود پسر
چه نمیکند چه کرده سبیلین تن	بانه کرده بسان غار دهن
شاه و مردان هم خدایان نشود	بخت من از دزدان بر دزدان
در سخن آمد آن ننگ عظیم	کرد امام در سولی در غنیمت
گفت صد شکر از عطار خدا	که به بیم جان عمارت

سالمه عاشق ششادم	از دوشب در بزم و عجبدم
تا به پشم به عمارت	بده به نغم بهار شش
کردا نازت بخت خدایان	بجز بهار و بزم و عجبدم
تا دادم سوز خود کز خاطر	بجز از دست شود عطار
تا بدین واسطه رسم برد	شکر کاغذ خدا تر دادم
بخت ختم چو نیت از بخت	لطف گشته آتش چو بخت
شاه و مردان لطف خود گشت	بار دیگر میان بحر انداخت
بود آنکه سوز عطار بود	در شش دیده ز جهنما پیچ
نرسیدن دست نه دیده	بخت از شش چه سوز سر پیچ
دان پسر با چهار مرد و دگر	کامند از دهم ننگ بدر
همه را رفته بود جان از تن	من بوسیده و گرفته بخت

شاد و روان و سرگزاران	گفت با آن و درین چنان
که با هم حسدای و بریزند	بود و در جام و در بریزند
دوم آن رخ از دم سید	نفته شد بهشت پنجم
آن رخ و صفت اهل	بگذاشت کل ز اهل و اهل
کشت پنجه را بچین و شحال	که بود و صفت و شرح حال
و در آن بهر سندان شد	از سکان و عذران شد
که زو که بصد و بجنبه	شد سندان بدست خورشید
با طاف رخ سید بختم	او فاده بهر خشم و غم
دست سینه که بر کف زاده	و کمره لطف بر قرار آید
آورد که در دم اندر دل	سازد لطف عام خود حاصل
کس ندانم بجز تو یا مولانا	نه سیدم کن بجای خدا

نام و نام سر شیبیان گیر	ساز حاصل بجای پنجم
تا بود چشم دور و پا نواز	درین تو شاد و شاد
تا بود کلشن جهان آید	شیبیا را غم و طال میاد
۴۴۴۴	
بسم الله الرحمن الرحیم	
مهر چو بدایت خیر الحیات	عالم اینست با سعادت
مفضل و عاقل جمیع ذنوب	لطف است به جمع عیوب

که طبع ز لطف مودن رشت
شبه پاکدین با غرور است

گفت این قصه نظم سخن باری

نظم بر سه من عیبت
از طاعت او ایمن دوم

دور ز دنیا رسول خدا

سید کشت از محط اکرم
رضی خواهم هر گشتند آزار

جز در لطف اسرار

چون تو را بحر خود را خواص
انفاقا بنسب و پیغمبر

نظم و آنچه در کمون رشت
نه زبانی سر ز کار خواب

چون خوار کعبه بخت بخت

با این پیش کار و باری
که بطن عمر شود کارم

چون مسجد بنابر داد

قرض دادم بر او دشت دوم
بنسب را او بر یکبار

نیت آید از اسرار

دل از قید قرض کن تو خاص
بود حاضر بر او دشت نوا

گفت در جاذبان رسول خدا
دانه بر یک و بید بیدار هم

سند این کتب را گرفت

چون شیدانه خلق نام دوم
در قضا است و کفر و جور

سر دوم و جانشین خدا

شهادت و چهار صد و هم
افت از سجده کمر بر این

عمر و یک و دو رکعت

که یک بکشد شب داری

رض این سایل فقیر داد
از سه و دو قرض او بر هم

یک از کتب حاجب این

ام از است جد و دوم
اکه از وقت فضل و جور

عالم از دنیا در خود است

او دشت از لطف آن محض
شادان کشت سایل محض

بر سه کتب و بید بیدار

در سجده بخت پیغمبر

درد این کج از کجی آرد	کیزم حشمت خود میکار
بکه کزیم اشبش سرور	چون بدو سر رود چمن گار
تا جگر کرد و در کف کند	در جود و کرم در کز کند
تا شب و یکر آن روز غم شد	بنشست در کیز سرور
شد چه دانست قصد بر سه چنار	به زان شکوه و غم و غار
شد روان بر هر که بود غم	چون نظر سر او کشد و غم
از کجها و دشت غم کرده	حاکم پیش چشم فریاد شد
گفت ایاه استان کرم	حاکم سرور جان و رسم

خدا هم شب بخندت شب
از غلغلان حضرت شایر

دو بار جان بر کبر و پیش	بند در اجم بر همه پیش
شاد و دینا و دین صفا	گفت چشت بهم نه پیش
چون عمر چشم غمیت کرد	طرز شوهر چشم او بخورد
شیر و صف عجیبش توان	کان بر دشت از قیاس چنان
هر دو خلق از غریب و غیب	سرور از حفظ شعر عرب

مکمل

همه در طاعت و عبادت خوی	همه در طاعت و در پیاد خوی
صف کشیده پیش شاه بنوم	همه کردند پیش شاه و جوم
همه میج و شای و کوبان	همه از جان رضای و جودان
که محل ناز پیشین بود	آنجان بود غم مراد
و در احوال با شما گرفت	پس شاد و لب بسجده
که است اقام کل اقام	تا نمودند بر من از قیام
عمر از عمر خود پیشیان شد	شاه بسجده از نماز هر روز شد

عاقبت و شمع سجا آورد
سرف و دیو و چیت کرد

مگر که صد سال در مژده طلسم	مگر چه دوام که اوم چشتم
گشت بر سر و دل و دیران	پچان خسته حال بسان
که ریش و دپان بود هر دو	و بد چندان عجیب آن مکان
بوشن او را که عقل او کم شد	بسکه جبران نشود اوم شد
در میان خلایق و کثرت	بد خود نیز کم شد از حسرت
با خود از شد و کرم و شاد	از سر شش غل و شش پران شد
زان عجیب و غریب ترا دید	رفت آفتاب از غر بر رسید

کر که کار در زیر سر براند
در زمان غلغله سبز میگرد

بیک سبزه در شب

سوی آن رفت آن عمر و آن
تا آید آن که به اندیش برود

در سبزه خاف بشکین

منه ز غم زخده بر زان یک
این ز لطف و جانی رخ

شما است صد برادر

هر یک شده تا بعد و رنگ
همه در باب دولت نیست

در هر رخسار بر نریش
در هر می در عقب می دریم

در خنجر بود هر یک را کار

حال تشنه و آرزو بر نرسید
بجواب عمر زبان بگشود

است اینجا عجب چنین

آه چه دغم بگو میت اندک
است بسیار به صفا و وسیع

هر یک به بر نشاء صدا

هر دانش به دانش و رنگ
همه محاب غمت و حوت

بهر رخسار و عاقل و نور
غم و محنت میان ایشانست

نیت بهی دور و نیت

از دور و رخ و بلا بپوشد
همه دایم حجاب دور شود

مرد و زن هر دو است جابل

است این عالم شطرنج
در ایم عجب بهار باشد

لا اله الا الله و محمد

آه که گفتند بر آید
شهر ایشان به جز نیست

بهر یک نیت جابل و محزون
بهر یک نفس پاریش نیت

نیت نیت و نیت و نیت

سوت و نیت و نیت
دانش طوطی و مسرود

تن من نیت نیت نیت

غم و اندوه از خنجر
میوه دایم بهار باشد

است دایم بهار و نیت

بخش بره زهر سبزه آید
جگر نیت بر طرف جاری

در هر کس که بگوید	غله بر او مرید بر آید
از خود و از هر کس که	هر چه روید عمر خود مردم
چند بار بگوید	چند بار بگوید
بغیرش لا قدر الله است	که بشود و جان نیاید
بدرش خود چش و دویست	درش خود و کشت از بیست
چند بار بگوید	بست است و شعله و شعله
چند بار بگوید	روز شب بر او نیاید
صاحب خیر است	حکم روز کار است
چند بار بگوید	چند بار بگوید
هر که بگوید	با او گوید و شود حاصل
هر چه گویند از او گویند	هر چه گویند از او گویند

در هر کس که بگوید	هر چه بگوید از او گویند
هر که بگوید	هر که بگوید
در هر کس که بگوید	در هر کس که بگوید
بغیرش لا قدر الله است	که بشود و جان نیاید
بدرش خود چش و دویست	درش خود و کشت از بیست
چند بار بگوید	بست است و شعله و شعله
چند بار بگوید	روز شب بر او نیاید
صاحب خیر است	حکم روز کار است
چند بار بگوید	چند بار بگوید
هر که بگوید	با او گوید و شود حاصل
هر چه گویند از او گویند	هر چه گویند از او گویند

گفت آخر عمر در وقت دوی
جان ازین در طه که او آن برد

بیا که حساب بماند

باشدم و بخت تو بد کردم
که در آن رخ عا جفا دادید

سخت آید و آخرم آید

از آن وقت چه هیچ چاره ندیدم
حقه میله را آن گشت

گفت از آن بگو تا آید

گفت هر لارا عا شدم
گفت با که که تا آید

بسیار جان زلف دادی
بنو چاره بجز مرگ

بخت خدا و سید می

این بد را بجان خود کردم
عاقبت از رخ مقام کشید

که بنوده سر کشت

دام فکر زنده گرفت
خود همه از دمان مرد

بند است شرح کن

که از بافت جان بدین بگین
است هفت سال راه جفا

گفت اینجا کس بسیار
مصطفی خود برادر است

بسیارین و الله عز وجل

احد است و محمد است
خفت مصطفی است برادر

که هر چه است دنیا

بسیار است و بخت بسیار
هر که بچا و مردان است

بفرموده جابر و خست نیست

اگر خلق بخت بر علیست
برادر اهل ظلم و کفر عداوت

گفت درین مصطفی دادند
بگو جان برادر است

بسیارین جهان و خست

به این بخت کس جفا داد
که خط نیست کس برادر

سرده و سلاطین در آن جا

کلفت و شتر و نر و بیدار
محنت و دوا و عا نیست

بچه و شرف در خست

کارش ن ظلم و کینه و غیبت
کز عا یا شتر و یا خراست

اعظم دشمنان مولاد است
اکثر خلق را کند کراه

بجز از مصطفی و خاصش

که جنبند از دل اجاش

پیشتر خلق تابع عمر اند
که چه بسیار مرد مند اینجا

نام اینجا از نسب و نیاست

که همه مردان در اینجا

عالم که وفای چند است
بست چنین بزرگوار شد

بست بر حالت آن دنیا

در دنیا که دل چنانست

این همه عالم است در آن
همه که است او را پس

هر نفسند از جان
یک بر جمع بشود و سر

بسیار حق است از بگذارد
عاجت مرد و زن در سزا

شود از نفس او جسد آن

بست خفتش بر این خفته

عمرش گفت از سزا
برگشت بر جوع کن کاری

سمت از که چون بکبار

سنت از شود خفتش آرد

هر که اجب بنا کنم کاری
پس روان رفت تخم از بار

ختم بر چند وقت گذشت

همچون بود در نجات

همه جهان کار او کشند
که از حق بجز چه خاوش

شکر کار او باد کشند
که بزرگ است مشکو

از چه نام طایفه میگویند	فتح کار از طایفه میگویند
چه سوزی کار و دهر را مانع	چه گزند گشت و کار را مانع
از چه بر کار ما کرده فتنه	از چه در لعل بر عسر و نحر
بر کار ما چه سبب آید	لعل عسر چه گفت بکشد

بهم لعل گستره یا با کام
نا شود کار نامت م نام

سوز لعل عسر کن بختین	دانه بر سوز ز دست زین
آنکه لعل عسر همی گوید	ببین که بخشش چه کند بر اوید
ز در لعل گستره بیا که چون	کار شود کرد است آسان
عمر و سبب چه این بشیند	باز سوز ز بیم جان آید
آن تک جد سوز با ملت	کرده ام بخوابش لعل

گفت صد لعل بر عمر بادا	جاسر او را از عسر بادا
صد سبب و در کار عسل	صد سبب و جاسر او را
لعل چون کرد بر عسر لعل	سبب شد او را از سبب لعل
ست قدر لعل کردن در	در دیند و بگردان از چا

بهمان روز پسند بود عمر	لعل بر خوشی پیوندد عمر
ببیند و او را سبب بجا	صبح آفتاب همچنان زبان
همچنان تا که روز جمعه رسید	طرفه عید در شهر گشت بید
ببینی کرد و رفتن شد بجا	که بعد سال رخ او نوان
ببیند چا صحت چنان	خود صفا کرده و سپید چنان

پیش هر خانه از محله و کوچه	گشت چار و سرشیر و بکری
همه کس عرف در د لعل گو	بر برکت طبع ز سیم در
همه چشم انتظار بر راه	که در آید رزاه حضرت شاه
آه نه خدایا پیش از آنکه	خفت جان را نثار او شد
هنگام شد عیان عا دولا	بیت چشم آرم خلق بجا
باغ چون بر در شمس فر	هر چه آمد بر صف دنیا تر
عالم ز نور او گلستان شد	بر در شمس خلد بنام شد

داده رویش نقیض هیچ
شده در پیش او هیچ

با یک بکبر از نبی براه	ز دست غنچه بر در زینت
بود نزد یکش من مصلحا	چون بهشت برین ال در آن
گشت خلد رحمان ز هر کجا	و بهیچ مردان ز هر کجا
جو عیاب کلاب و شیر و عسل	هر ضعیف و داند عاجل و محمل
شاه مردان نور مصلحت	هر که در شد بود اتجاف
نزد که هر که بر شد مردان	برکت نیکو شمع او توان
کرد اندیشه سر بر پا	جستارین غار جعد ادا

بالمای

پس آن خان مفت آردند	سفر ایش شاه گسترند
از طعام لطیف روح خرد	کوزه کوزه نه میوه و سلا
پیش پرده جگر نشیند	پس بگر خدا بگوشتینه
شاه وین ابجوان دگر	سکه بر مدحت و شاه گریه
غیر آن بدترین دوست	بود در گوشه نشسته نهان
گشت جبران عقل او در	در تخریب همو شیار و گشت
پرت سحر و پدیده	بسکه از جان خویش گشت

سبب از که حضرت
نزد او آرد آن سبب

هر کسین خلق شد و نهند	که خزان رو سیاه
در زمان ذره آتش سوزد	تاج او را بدو رخ اندازد
چون شد اولی ز هر شین	بشارت سر خورشید
گشت چرخ و چرخ احوال	از هزاران یک بگو حالت
کرد اسارت که با عیان	از کرم حال فرم کن اظهار
بعد ازین خاک آستان نام	بگفت خاک ره سکان توام
نوبه کردم و عجب این گریه	بر اندام ز آستان توام

کست کمر تو به شمشیر از دل جان
قد تو پیش ازین ندانستم

حسب بزم غنیمت است سزین

بسم خدا در نعل ترا
وصف تو در سخن نمی گنجد

چرخ بنزد تو را همچو نایاب

حسد برزدان هزار لعین خدا
بچشم کشد لب شدین

سر بنده است چون تو غدا

بگو تو گفت عجب باریست
که چو غمرا نسیم نثار کار

هر چه کوفی جبین بر من توان
ز بهات پیش ازین ندانستم

که نماند سر نصرت بجان

شماره که بخت ترا
سرم عقل من چه مر سجد

بست کارش در کارش

بر عهد در تو بود یا مولا
بهر کشت از سه نکلین

بست همچون تو هیچ مکار

که نوا غمرا که کار نیست
نخل من چه گرم نیار دبار

تو بجز جوهر و طایفم توان

فصل در استیکار

که بر خلق کرده اند شمار
کشتش از نو که چه کنم

کشت غم نیست هیچ زردار

تا بدانی طریق از روی ما
از برادر وطن چه غم دوری

پس غمرا زرد و جابجا

گفتش آنگاه حضرت را
دید بر بست و برگشتد عمر

چون جا که کرده بود کین

هر چه خواهر بکن تو میدانی

اینکه هیچ کس بر زردار

هر چه خواهر برای خود بردار
من که حد سل حرم ندانم

در من حبیب و شین کن پناه

در روز یقین شود بشما
کاش که آوردی سر دباری

کرد امان حبیب خود را

چشم بزم نه دو کشت
دید خود را بیک بار و کر

کشت اینجا در چار او نه دین

گفت آنگاه شد دین ببرد
عمر از شرم سر قند پیش

دل از آن حدیث میزد پیش

چون غنایش در دو تاب
برو گفتند این سخن زنها

بیت و سیر به چو نهند

قدر جامه عیال فرزند نشود
که بداند مردمان بیک

بیکه او خدا است سیر

بچه با عیال تو نشو بر
همه راه درین دوش و شک

که چنین است در حیدر
رفت آنکه بمرغی تویش

شد است از او شود و طیش

گفت نزد یک بربک و جان
گفت پیش این سخن اجزاء

بیت کردند مردمان از او

دست بخت ، نگویند نشود
همه کردند بند چدر

لعل او شایسته است

که رفته در عالم آقا بر
استنجان دشت طبر و خور یک

گفت در آن

است در دست خست بار چو
چون که از او شد کت باشد

ایضا است حال من روشن

نزد آنم که این دانی خوانم

بیت دوم سینه لعل آرد

که در کرب درین بین

بیت شایسته در دست من

دشمن من نفعی بچون

فصلی است صفت من در همه
من به گویم که در خوارت باشد

بیت پیش تر حاجت شریف

بر چه خواهر من جان خوار

بیت بر آن سبیل گرا

کس بود مرغی لعلش بین

بیت از او در دست من

کس بود آتش کار او

بیت در دست من است

صد هزاران هزار لعن و کفر	بر که کوه نکرده لعن و کفر
یا علی بحر فیض تو عایت	بگشاید از رخ عایت

قطره از شبنم رخسار	رسم بر باد کافور رخسار
--------------------	------------------------

یا علی قادر سرور در بگدم	بر باد کافور در بگدم
عجز از او خواستم چو سال	بزدان بر باد کافور سال

در زینت چشم در درخش	سازد زینت چرخ طالع
---------------------	--------------------

در کمر بر سبزه و دراز	سازد خضر و فیش از دراز
-----------------------	------------------------

در زینت چشم در درخش	در زینت چشم در درخش
---------------------	---------------------

شبیجان تو کلامان بشند	از که چشم در شش بشند
-----------------------	----------------------

[Faint, mostly illegible handwritten text in the upper half of the page.]

رفتم رستم بقران بشهر و از خانه	چون زمانه پرزن
--------------------------------	----------------

پسیده و مان کاه پاک خوا	بیشد بر که همه پیل کوش
نخن بر باد چو سه و بلند	بجکت اندرون گز و برین کند
برفت از در شاه با شکرش	همین آفرین خواند بکشورش
چون زو یکا مرز نوران رسید	سرا از او شکر می بر کردید

بگش خنک کشت پس پهلون که ایام بد بشید روشن روان	جنبید از ابد مکر جان من
سجید بشید و سجید	بخت بر سر و بخت
بند کشتش ترشش اهره	و دیگر کوان با خود برد
سپه را بدان خود نوران شاد	خود سرش ن سو نوران شاد
همه جامه بر سران بازگان	پوشید و بکش بندارین
کشتش ز کردان کمراریم	پوشیدشان جاها سرکیم
سروش نوران نهادند در دکان	که کار دانی برادر کف دوی
کرانای هفت لب با کاروان	که خوش و دیگر کشت کوان
صد شتر همه ابرو کوهر	صد شتر همه جابشکار
ازان هم بر سر جگر در می	بگردار طهوری کرده نای

در دشت از آواراه می جنبید	همه بر سر کشتش پهلوان
از آن نوران شاد	که پهلوان از آن شاد
بند پهلوان سواران بجای	نکستش درگاه او بر چای
چو آمد نیز یک شتر	نظاره بیدار بش در دکان
خود آمد اینجا سر کرد و دیر	سجید بیدار هم آنکه دیر
چو پهلوان بیدار شتر	نشان پذیرد شتر سپاه
یک جامه ازین پراگه	بر بیدار پهلوان
ده لب کرانای یک شتر	بیدار است اندر جوش
بخوان بران داد خود پیش	سوارگاه پهلوان خرمی دقت

بود آفرین کرد کار نامور

چنان کرد روشن جهاندار

پرسید و گفت از کجای بگوی

نوحه بدین بر چو آن آمدی

بدو گفت رسم ترا که نم

ببازار خانه از ایران بتور

آتشند دام هم خریدار

مهر تو دادم و غار را نوید

اگر بهلوان کیسدم زیور

بود آن دایران بخت و بزم

که چنان مراد را ندانست

چه مرد و چون آمد پروی پوی

آنچه شد اکنون بودن آمدی

بشد و کرد ایروز آبجو نم

بپودم این راه و شور

آتشم خرم نم از کوزه پز

چنین خیز شد در بزم بر آید

خرم چار و خردم که

هم از او تو کس نیداردم

پس آنجام هر کوهش بود

سزا خاست آن آتش را

بود آفرین کرد آن کوته

چو پیران بر آن کوهان بگریه

بود آفرین کرد و بختش

که روش در بزم آید

ازین خواسته بر تو بجا

مهر و چه در سینه بجا

هم از او هرست که بادوم

بنایش کنان کرد پیش نهاد

که بر بخت آن کردش نده

مرد و دادش دلاش از آید

سزا خاستم نشند آمد بدید

باویش بخت بختش

که نوزاد بخت بزم بجا

کسرا بدین با تو بجا

خیزد کن بر کوه خواست

خود آمد در جوان خزان من	چنان بپشت من چو پند
بد گفت بستم که در پند	همه ای بپشت بپشت
که بماند هر کوزه مردم بود	باید که آن کوه هر که بود
همه خواسته سر به سر	هر آنچه بپشت ازین پس
به هر دو بخت جهان پهلوان	هم آنجا بپشتیم و بهیچ کار
بد گفت بود و دیگر جای	بستم به پند بپشت بیای
یک خانه بگزید و بر سر خست کار	بگفت در دین رخت بهنادر
خیزد که از ایران یک کار	بپند بماند به پند
خیزد و بیا خودش و کمر	بر کمر ایران نهادند

بپند

چو خورشید بگفت بپند	بدان بگفت و در بر خاستی
بر آمد برین در کار سر من	که رستم با بدش بودان پند
آمدن خیزد و خرافا بپشت بپشت	
خیزد خرافت از کاروان	یکایک بپشت آمد آمد
بپشت خوان رخت از پند	بپشت آمد و دیده چو آب
بر آفرین کرد و بر سپید گفت	همه بپشتین خون نرکان رخت
که بر خور از جوان در کج خست	سبب بپشت زینج خست
کلام نو بود و سپهر بند	خپش بدانت بپند
بر آید و از کار بپشتی پند	زینجی که بر سر سبب ز پند
همیشه خرد و دست آورد کار	خست و ایران خوش رود کار
چه آگاه بپشت ز کردان دشت	میزان و از پهلوان سپهر

نیامد به بران ز پیشترین خبر	نباشد بخواند بدین چاره که
که جوان جوانی ز کوه در زبان	راستش بجز کلاه میان
سید است پیش به بندگ	دانش به آستان
کشت به بر بخت و بسته بند	به جاده پر خون روان پر کشته
با شب در روز دهم و خواب	زنا دیدن و چشم چسبم پیا
بر سید رستم ز گفتار ادی	کی بک بر ز در اندیش بودی
به گفت سرش من به راز	نه خنده و نه غم نه لاله نو
نه از دم ز کوه در زوکیو اگهی	که مغرم ز گفتار که در سخی
نیز نه که ز کوه بکایت زار	ز خورده به به خون بکن

چنین گفت کار مهر پر خورده	ز کوه و کشتن که اندر خورده
نخن کرد از خورده خورشید	که نه خورده و نه از دم زار و در شین
چنین به شد آئین ایران مگر	که در دیش اکس که نو بدتر
به گفت رستم از آن چو بود	که در دیش رستم ز کشت
معی بر دوشنی تو باز در من	ابین دوش به با تو به کار من
به آید به کشت کشتن چنین	که به آید از آن غم جان چنین
بین نذر از من به زار پیش	که نه به به و لا به زار پیش
در بیکه به کینه است	به ان شاد من خود نداشت
نه از دم زین کیه و کوه در زار	نه به کوه ام هرگز ان مر زار

بهر نمود آفرود تا سپید	بنامند در پیش او پیش از
بجایک سخن کرد از او خواستار	که با تو چه باشد درم در کار
چه پسر ز گردان و از تخت شاه	چه دارایی را در این نگاه
غیر از بد گفت که کار من	چه پسر نیست بخت نجار من
کران چه سر به پای پرده	و دیدم نزد تو اسرار مردم
ز در بخت بر من چه چنگ آرد	ز سبب زانو داد و داد و داد
بفره منم دخت از آب	بر منم بنده مرا آفتاب
سختن در بر سخن دول پرده	ازین در میان در شده کرده
همان کس که گین فراز آورم	چنین گشت بزبان نصیبم

باز

ازین زار چون بود در کار	سازد مگر بزم این کردگار
که چه در میان در آن رخسار	نیستند شب از نور شیدار
بغل بسار و بندگ این	بزدان عمر مرگ خواهد در این
مرا درم برود و بفرود ازین	هم از دین کاظم ببالد ازین
کندن گشت باشد بدران گذر	ز کوه ز کشته او یا بی خبر
برگاه منم که کید را	ببینی و بار منم نیندا
بگوئی که برون بخرده است	اگر در کبر سر شود کار است
اگر بدید خواهی سبب است	که بر سرش شکست و آهش نبرد
بدگفت رستم با بوی هر	که از دیده بر زنی آب هر

چرا زده با ب تو خواشگران	بنیگین تر از هر سواد مستران
مگر تو بخشی پیش آورد پدر	بجو شدش خون و بیداد بکر
کز ترس بت بند و پیش	تراد و در خضر از انداز پیش
بخواه بکن گفت کز خورش	که او را بیا بد بیاور برش
بچه مرغ باین نغمه بود گرم	نوشته بباد اندازان غم نرم
بک دست رستم بن بری	بدور نهان کرد انگشتری
بدوداد و گفتش میان چاه	که چرخ کار تا تو را آید
اگر بید سوراخم	که از نو در بغل باشد طعام
نیزه بیا بد میان چاه	روان و خورشید کار شمع

بستاد پوشیده خمر کرد	چنان هم دلبسته به پیرن برد
بیک کرد پیش بن بجزید باند	از آن چاه خویشین را بخت
که اگر مرده بران از بگای	خورشیدها کز بشکونه بشن
ب ریخ و سخن آید بجا	زنده بیا بر سران چاره بجا
نیزه بدو گفت کز کاروان	چکامه در مرد و بازار کان
از ایران بتوان زنده دم	شیده به کار پیشین کمر
یک مرد با کینه بهوش از	زهر گونه با در فرادان کند
شستن سنگا بر کلاهی ازین	بچه کلبه نهاده به پیش کلخ
بفراد و زین گونه دستار خوان	که بر من جهان آفرین را بخوان

بر آن چاه نزدیک آن بنیاد	زگر که بخوابد بر سر نو بنو
بسته و پیرین سپاس آن کار	سراسیمه دل که درین کار
چو دست خویش بر دوازده	بدید آن نهان که در کشته
یک مد پرور زستم ز روی	نبشته با چنین آید از روی
نیکویش که کرد و نامش نبرد	راش دی بخندید و خیره نه
چو بار داشت و فاد را بدید	بدانست که غمش را کلید
بخندید خندید داشت	چنان که آواز بر چاه
میشد چو بشنید خندیدش	از آن چاه آید تیش
میزه خرم ماند ازین کار بحث	بگفت این چه خند است تیش

سگفت آمدش استا تا ببرد	که دیوانه خند و زگر داند
پس آمد نیش بدو گفت	نمنا چه کرد است دیست از
چگونه گشت در سجد لب	گشت روز پنی عمر زرب
چو از است پیش آید سجد	سجد سجدیت نبود روی
بدو گفت پرن کرین گشت	برایم دلم و یک گشت
سندون کرد و فاست	رویش سجد چنان گشت
بگویم ترا سر بر و اسنان	چو بشنید گشت هم دستان
سراسیمه بدو گشت چو گشت	نمنا زبان هم نماند
میزه خرم شد و بال گشت	که بر سر چاه اندر نه توان

در رخ آن شده روزگار این
به پرن بدام تن و خان و کان

چون کج دینار و هم بستم

در تاج و دینار و تخت کمر
پدر گشته هزار و خوش نگر

روز امید پرن شده نایب

پوش هر روز بر من چنین
بد گفت پرن که این نیست

چنین گشت آمدن نیکیست

سزد که هر کار پسدم دی
توبش من کاغذ کو هر روزش

جهان و دین نیست و ناز و کام

بست راج اادم بر سر
برهنه در آن بر سر انجن

چونم سپاه و در وید و پیه

نوا که ترای جان این
در کار تو جلد بر گامست

ای مودن و دین نیکیست

که موقم برج اندون شدتی
که خایکوش ترا داد و نوش

دینم آمد بتور من نبرد
چشید بر من جهان آفرین

روانم از خف من دراز

بزدیک او شد بگویش نهان
بدل مهر بانی بن چاره جوی

بیا دینم سپاه و در وید و پیه

به انت رستم و پرن نگر
چشود گفتش که از خوب هر

بگوید که آرد خداوندش

ترا بیل ایران زایران بتور
بگویش که ما رب ن بیک

دگر نه بگو هر بنودش بنان
که پیغم مگر همین دور زمین

خار و بن نجا پست که هم آلودند

که سر هلوپان کبان جهان
اگر تو خداوند رختی بگوی

ز پرن رستم پیش باد

گشت دانت بر لایق سر دین
که یزدان ترا زو میرا دین

ترا داد یزدان رمان و خجش

دین تو پیو دم این راه دور
بگوید ز پنی تو که کلاه جنگ

کون چون دست آمد از نون	بپنی سرتیخ مردم کن
چو باد بکوه سخن سازد	شب نیر که کشت با دوازده
نیشه فرساز آه پیرم برود	شب آید بلند آتشی بر خور
نیشه ز کشتار اوشت دشت	دشمنان همان یکسرا را دشت
بیامده آن تابان چادر	که بودش بچه اندرون غار
کشتش که دادم سر اسیر بیا	میان تنیک فرخ تنیک نام
چنین داد پاسخ که آنم دشت	که پرن بام دشت نم بخت
تدو باغ دل چند بود ای	که رخ را بختاب شود ای
زین ابد انم اکنون بخت	چروین بر اندام آسود بخت

بدر گفت پرن که دیگر گفت	نیر که بدو گفت کار بخت
بدر گفت چون نیر که کرد و دوا	شب از بخت و ز شکر کرد و دوا
بکر در کوه آتش زنده	که شب بر سر چاه کرده چرخ
میان تا پیرم سر چاه را	میان نیر که بپیرم راه را
چو بپند پرن دشت کشت	همسگر بادل زهر کوه باد
بفرمود چون آتش زنده	که رستم بر دشت ز آتش زنده
لور کرد کار جهان کرد و دوا	که ابراک بخشنده داد و دوا
زیر غم نه با شرم را دشت	نورین بادل دشت بدو دوا
بره داد فرخ ز آتش بید کرد	نودانی خان سر دوش و دوا

کمر بپوشم بود بوم را	باغ لبنگ اختر شوم را
نوازش منسج از سوده من	نوا کرده جان دود خیز من
بدان رخ کز خیز نوبه اش	همه رخ خیزش در انجاش
مبارک منسج منسج سود	پسند منسج منسج سود
اکرم هم از چنگ این زودا	برین دور کار جوانی رما
بجز در اینجا بزدان پست	بپوشم منسج منسج سود
بپوشم منسج منسج سود	بپوشم منسج منسج سود
نیش بپوشم منسج منسج سود	چو مرغان بر آمدن منسج سود
بجز بپوشم منسج منسج سود	کمانکی بر آمدن منسج سود

و کلام

پوشم خورشید منسج سود	شب تره بر کوه داف منسج سود
پوشم منسج منسج سود	نوازش منسج منسج سود
کشت کشت منسج منسج سود	بجز منسج منسج سود
نیش منسج منسج سود	سرد منسج منسج سود
پوشم منسج منسج سود	کمانکی بر آمدن منسج سود
آه منسج منسج سود	
نیش منسج منسج سود	بجز منسج منسج سود
پوشم منسج منسج سود	چو مرغان بر آمدن منسج سود
بجز بپوشم منسج منسج سود	کمانکی بر آمدن منسج سود

بگردان بفرمود تا همچین	ببندند بر کردگ بندگین
بر سبب نهادند زین سبب	ببندند بر کردگ بندگین
تا حق بر نشند بنهاد روی	ببهرت پیش اندون روی
چو آمد به آن سنگ آفران زار	بدان چاره اندوه در گم کرد
چنین گفت با همو گفت کرد	که بند زمین سبب بد پرد
بباید شمار آسون سخن	سراچ از سنگ بد چش
پادشاه شدند آفران سپه	در از سنگ پر دخت ماند چا
ببندند بسبب سبب سبب	شده مانده گردان و اسوده

چو زنده انداران با لود خوی	که سنگ از سر چاه نهاده
زاسب اندر آمد کوشش	از ده و کشت از د بر کمر
زیر و ان زاده آفرین زود خوا	زبند دست و زنگ بند
ببندخت بر پشت شهر چین	ببند از رسم دور زمین
زین بر سپید و ناله زار	چون بود کار سبب بند
زیکتی بند نوش و بیت هر	رویش چو اسب بند جام زهر
ببندخت پیران ز آویک چا	که چون بود بر پهلوان رنج زار
را چون خودش ناله کوش	ببند بر کشتی شدم یک کوش
ببندن در پی همو خاندان	تا این زمین از سنگ آفران

بکنم دل از این مرا سپنج	بر بس درد و شکر انداخته بچ
بد گفت رستم در جان	بخت و درویش جان این
کنون رخ فرستد آرد و بی	مرا اندر تو بجا آوردی
من خست کرکین سید و را	ز دل در کن کنی سید و را
بد گفت هر آن که ایراد من	مناجا چون بود بکار من
نزد تو از خست سید و را	هر کین سید و را بخت و را
نکردار کرکین و آید پیش	ز فضل ما دو کم گشت پیش
سراخت بد و بر جان من	بر دست خیز آید از کین من
بد گفت رستم اگر بد و را	پیش از آن که گفت هر نشو و را

باغم ترا بسته در چاه پای	بر خست اندر آیم شوم باز جای
چو آرد رستم سیدش بگوش	ز آن تنگ زندان آید خوش
برین داد و سپنج که بد بخت من	ز کردار و از دود و از بخت من
هر کین برین بد که بد بخت من	برین روز نیز من سید و را
کشیدیم و گشتیم خسته از روی	از کینه دل منم با بود از روی
وزان پس گفت که از بخت من	دل و دین خدا تو جان من
مرا هر که کینه بد و را	برین بند با دامن پادشاه
ز دست رستم زندان کند	بر آردش از چاه پای
برین من و مرا ز خست و را	گذراند از کرم و مرغ و گذار

دشمن بند و زنجیر و کار خود	همه تن برافزون و زنجیر
خوشید رستم چو ادا بدید	همه تن را چنین شده و ناپدید
برداشت و بست و زنجیر بند	جدا کرد از او حلقه و پارسید
در خانه فتنه آید و آساید	بکشد تیرن و بکند زار
برافزون دل و جان هر دو جان	همه را کردند از پهلوان
توین بفرمودش و تیرش	بچه جادو پشید و در پیش
دشمن پس چو کز کین بزد و کدی	بیاید بایند بر خاک روی
زگر و در بد و زش آورد و پیش	بچید از آن خام و کسار پیش
دل بزن از کین آمد بر	مکافات و زده و پیش گناه

شتر به کردند و اسبان بزن	پوشید رستم سیل کزین
شتر ز پیش و زدم آید	شیر و شیر و زگر کزین
کس که دبا بود بر آست کار	چنان چون بود در خور کارزار
شد و بندش ز پیش	در دار و سپهر و جادو کار
بیزن بود و رستم که شو	تو با انگش و با پیر و بر شو
در شب و از کین و اسباب	نیایدیم خود و از آرم و خواب
بک کار رستم کزین بر پیش	که در آید و برود و کس کار
ضعیف و از هیچ در خندان بند	ندان کرد و زدم ازین و بند
کشم زده و دشمن بود بر سب	رویش بزم ازین بزم زده

نوشه با بنده که رخ راستی
بسی رنج دیدم نواز بند چو

بدرفت پرن منم چنان
که زخم هر کینه سازد

نورانی نهان که فرم شد
سازا بر بزم جوهر کز دست

رفتم رستم و پرن بدرگاه او آید
و اگر نین از سیاه

رفتند برستم آن بهشت کرد
عنانها قلند بر پیشین

شدند بدرگاه از سیاه
بنگام آرام منم خواب

بر دست و لبست سمار و بند
در فشدن تیغ و باره ان تر

سرا زاده سه جدا شد ز تن
نور پلور او رستم آوار دوا

بیچ نور کفخ پرن بچو
سمه و به ویدر ز تن بچو

منم رستم زاده پلور زال
کشم درو بند زندان تو

رما شد سر و پاشن ز بند
مهره و بر سبب ز کردار

ناردم و کین سیاه و خشن
چو بر جان پرن نگر و رشن

همه دود آوار و پرن غریب
بر اندیش زان سخت و خند

هر روزم جستی بان چنگ
مرا به دست بگردار سنگ

براز خاک چنگ و پراز زون
که خواب تو خوش بود و شمت

نمکام جزایت دارم کما
سنگ گران بد گهانی تو

مهره و بر سبب ز کردار
مهره و بر سبب ز کردار

مهره و بر سبب ز کردار
مهره و بر سبب ز کردار

مهره و بر سبب ز کردار
مهره و بر سبب ز کردار

مهره و بر سبب ز کردار
مهره و بر سبب ز کردار

مهره و بر سبب ز کردار
مهره و بر سبب ز کردار

پرویشند افراسیابان سخن	بروزد شد آندمان کهن
بروز دست بر جامه افراسیاب	که حجاب آوردان بامبرداخت
برایشان زهر کیم به رو	که جو بد نکردان بکیم و کلاه
زهر سوخته شد کلاه خوش	زخون ریختن بر دوش خوش
بر آنکس که آمد موزان سپاس	رمانه مهر کرد از دوا چاه
از تخته بگرخت افراسیاب	بنارنج داد آتخته کلاه و باب
بر هر چکان سپید پرت	بمهر دست کردان کوفه بدست
که آغایه اسبان درین جنگ	نشاند کرد در جناح جنگ
وزان پس را روان بستند بار	موزان بگردن بست روزگار

زهر بست یافت اسبان زور	بدان تا نخره از آن کار شور
چنان ریختند پهلوان چاه	که بر سرش بود پنج از کلاه
لواران ز بس برنج و اسبان	یکبار دهن بر خنجره رک
بست ز سر اسبان	سر شمشیر بر سر اسبان
که فرج چاکم کزین پس کین	سیه کرد از سم اسبان
ز پیش شکر سر ز افراسیاب	نمید به پیش از آفتاب
برفتند بگر لواران جنگ	بمهر دهن را بزرگ دند چنگ
بکوهان دیده بر آمد زور	بمهر دهن راه سواران زور
بمهر نخره ز لواران روز دهن	بمهر چنگ را بزرگ دهن

پیرفته نشسته بچشمه درون	پرستنده در پیش او چون
بچه در استن زده خوش در	در سر بر زده نویش بوی
چنین است رسم بر این	گهر نازد و شر و کوی درون
چیز خوش بپزند و سر ز کوی	سودان توران ببندد

رفتن از سیاه از دستانم

همه از شهر و بازار آمد خوش	تو کفی بمرکز کند نغمه گوش
بدگاهه آخر سیاه آمدند	سرمه بنگان بر داشتند
بهمه بگشاده جگه داشت	دل از بوم توران پر داشت
بر دکان توران گشت و مگر	پیش سپیده ابر خاک سر

بهمه جگه پاک بسته دین	بهمه دل از کین ابر این
سزاندند بکشد با سخن	چراغ کند بیدارین کارین
دین نگ برشت و تا جان	باند ز کردان پرنش
با جان برودان نداشتند	زنان کبر بسته خوانند
برافت بر شرب نیک	و دنان پسین بودشان جنگ
بهران بفرموده بابت کوس	سزاند کارش آتش فند
بزدن سر و این بدگاه شاه	چو دریا بچو شید هر لایه
بیان صف کشیدند و پر دای	خودش آمد در بوق و هند دای
سپهر نوزان بدین بوم	که در نوزدین بر بند پان

چو از دیده که دیده این بنگرید	زین را چو در بار خوشنده دید
همچو بمان دیده بر آید ز جور	همچو دید راه سواران نور
با دستم آمد که بیج کار	که گنیز سبب شد ز کرد سوار
به گفت ماین ندیدیم کج	همه جگه رفت نیم خاک
بنه بنزه که کرد و بار	چو میشد خود جاده کارزار
بجا با آید بسیار جید	خود شمشیر بران کشید
چو داستان روز سوار دلم	که رویه چو سجد بیکال شیر
سکردان که ز شمشیر آواز کرد	سر پیش آمد از دشت نبرد
که بیخ وز دین آهمن گذار	کج بنزه و کرزه کار

زنا کردن که و باید بدید	این دشت پر کشید باید کشید
برآمد خورشید کوهی	نخن بر شمشیر اندازد و پای
از آن که سواران کشید	هشکر تنگ اندام بدید
شیدند شکران پیش	چو بنزد دند راه گذشت
بیدارستم یک روز نگر	که از کرد اسبان زینر نشینا
اربعیند شمشیر کشید	سواران بسیار باد بهیم
چو دمام و زنگه ابر سیر	ز کون داده هر جگه نایک مر
خود و برین که کید در غلبه	سمند از کردن و شمشیر
پس پشت لشکر که پسون	حصار ز شمشیر پیش اندون

سپهر بر سر دشت نشسته چون	با بزمه و خجسته ابگون
چو افرا سیاه آینه را بدید	که کارش از ستم آمد بدید
غیر گشت و پوشید نهان چنگ	سپهر را فرمود کردن درنگ
بار بار گشت ز صفر کشید	هوا زین گداز شد زین بدید
جب گشتش به پیران سپرد	سوارانش عا سر هوش سپرد
بگریه بند و شیده فرمودند	نور غیب دادند بکس نگاه
نهان هر گشت کرد سپهر	از آهین بگرداد کوه بر سپهر
حقان کرد کار بزرگ شود بخت	سر نشاندند بزرگ دران چرخ
نما چون سواران دل جنگ بست	ز گردان شکر ز آتش گشت

بخت

که چنین تو پیش نه آید بکین	بروان دایم بپوش ز زمین
چو در جنگش کرد و در جنگ	همه پشت پیغمبر از او جنگ
از دستش تو نشیند بر این دامن	که دارد بیا از که از دستش
که شمشیر زانند ز بخت	سواره نهادند بران چو بخت
بر دزدان و کوشش غم سر کرد	اگر بشنود نام چنگال کرد
چو اندر هوا بزرگ شد	بزرگ در چنگال و کبک زد
نمود به شود از نمودن بوسه	نگو اهلان چنگال شیر
دیر بکس از خنده و مسامحه	چو بخت دید و پشت بر باد
نویزان بجای اندر آب نشستی	مرگشته از مرده بد نشستی

نهادستی از زک سوزیده بخت	گر بدم از بهر ای کج ر سخت
خاندن زندان تو پشتم	ز شدت برم جدی در دنیا
برین دشت امون تو از بخت	رانی نیاید بجان و بهن
چو این کعبه بشنید زک درم	بر زبده و بر زک کج دردم
بر افشفت کارنا مداران نور	درین دشت بخت جابر لور
پای پشیدم درین زخم	سر بچشم شمار بسنج و کج
چو کف در لارشان ند بکوش	نکردان لودان بر آمد خودش
بسند بر پیل رود بخت ختم	خود شید شید را کجا دردم
چو شید دشت و بوزید کوه	نباک سواران هر چه کرده

در دشت ن کرد اندرون بخت	نو کفر بر آمد بر رستخیز
بپوشید بدوس بود از نایب	رخ شیده با ن شده چو نایب
ز دشتن بکا باره آهمن	کشیدند کردان بر دزدین
بهر کز فولاد همچون نگر	ببارید بر جوشن و خود زگر
ازان دستم از دانش درش	شده در دزد بشد با ن بخت
بهر نو که رسنم را بکشد	سواران سواران هر چه درش
بجنگ اندرون کرده کاوار	بان بپوشا کشته چهار
بهر کشت و بخت در دزدگاه	چو بسبار کرد از دزدگان نایب
ز قلیب اندر آمد بکردار کز	بر آکند که آن سواران دگر

برآمد چو باد آن سواران زنجی
برآمد چو باد آنکش از دست برآ

چو کرکین دفسد و دریا کشم
چو بشکرت و نوران برآ

بغضب اندون پرن برچند
سران سواران چو برک رفت

همه رزمه سپهر چو رفتن
درفش سپهر در کوهستان

سپهدار چون بخت برآید
بیکند شمشیر بند رویت

خود و سرشتن سو خندان رفت
سز بر اینان کام و کینه رفت

رفت از پیش رستم که دیگر
و دوست که چون از دما رزم

کوران جنگ ز توران سوار
بشکر که آمد از آن جایگاه

بجشید همواره بر لب
چو در آن آمد بر لب

له بود

فرستادن خاتم اشیر خدا با بجهت قرب
فقد خبر

سواران پیشگاه اشیر
و نه ر که دانه کشید پس

خبر نمود که سبب سنان کن
حاجک عدد و قنن خازن

لوا بر حادش بر خاک بر
بودن از بنام از نفع غلغله

که امروز خبر از سر داشت
حکایت بند و نفع خبر داشت

برآید چو بخت بدین گشتی	بهر دوزخ زب تو کار زمین
چهار دست بنام از چند از گشت	سرمه بخت در آن بخت از گشت
علم چون من از جمله عالم	نوازد دانا تر از آدم
مرا جانشین و برادر تو	دلیر و جاشیر و داور تو
نوازه باد و زمزم درین روزگار	نوازه زلفین رخ از خیار
نوازه منظر قدرت در احوال	بنام تو در بخت و فتنه فال
شکر و کثیر زینکاپ	جبارت زمره ان گشت
کند قدرت خویش بدین	ببار نمودن تو جان بدین
قدر این بر نبود کرد	کمان ترا از قضا است

نوازه

صف آرد و لا بگو کز تو فی	چو بختی فروخته بر زمین تو
که در دوزخ بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
چو بخت در دوزخ است جان	شاید نظر در سپهر جهان
که در دوزخ بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
بهر دوزخ از اینک که بکند	زین با یوان خوشین بدین
بهر دوزخ که بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
که در دوزخ بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
بهر دوزخ از اینک که بکند	زین با یوان خوشین بدین
بهر دوزخ که بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
که در دوزخ بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو
بهر دوزخ از اینک که بکند	زین با یوان خوشین بدین
بهر دوزخ که بکند این بخت لال ترا	بختی که داند کمال تو

بخت شمع رخ شاد خاک نگر	نور دزد ملک بر ملک کور بخت
که آتش شمع ز دریا است	شد از باد آتش خاک خانه حرا
زین آبرو شد چنگ مرآت	چو دست زمان بد رنگ مرآت
همان روشن آتش زرد شود	که امروز چید بر بیدار شود
ببارید آتش و کمان مرا	همان لاله تابش من را
که آتش میدان دینار است	فلک را بر سر خود غبار است
بغیران و ده ملک دین	سجده آورند به گردان کبر
بسر مغرور از خردان نهان	در آتش سر مهر بان نهان
نهان شد در آتش بخت	چو پیر شید چوشتن بنو بخت

باز در کتب

چو برونده شمشیر را بریدن	بسی است از پله زخم شمشیر دین
بر زین از آن تیغ ارکان کفر	قصا گفت بر باد شد جان کفر
چو از بسکون آتش بر آید	در دوش زخمی او روح لایق
در آرزو فریب اندازد	ز جبر جان شد ببالا کرد
که نام جلالت از آرزو است	بب لار کر که بگرشت
چو آتشک خیر شست کرد	بهر خبر آستان کرد
که امروز میدان طراز دین	که امروز آتش بایان دین
باز پیر سپهر و بخت گشته	ز خورشید بر خود شسته
چو بر خصم بر دامن زخم تیغ بکین	نهان ماند نه کار دین

چو دشت شود بر این نو خاکی

کند زبده را در این کتب

در دشت بر و بهلوی کاه

بهر زبده است این شکوه

علم را گرفت از نول اینم

چو زور دیدش بره دیده

زشت است چون سر زبده

بزدست بر که امر و...

که باب جنت برین نوار

نیاده در این شیر و در شمار

بیاد و زبده بر این نو خاکی

کند زبده را در این کتب

در دشت بر و بهلوی کاه

بهر زبده است این شکوه

علم را گرفت از نول اینم

چو زور دیدش بره دیده

زشت است چون سر زبده

بزدست بر که امر و...

که باب جنت برین نوار

نیاده در این شیر و در شمار

بیاد و زبده بر این نو خاکی

کند زبده را در این کتب

در دشت بر و بهلوی کاه

بهر زبده است این شکوه

علم را گرفت از نول اینم

چو زور دیدش بره دیده

زشت است چون سر زبده

بزدست بر که امر و...

که باب جنت برین نوار

نیاده در این شیر و در شمار

بهر جا که زار و بزرگ در خور	درین خم خانه مرصاف دور
بهر زنده و دانا	بهر برده و نادان
بهر لال فلک نعل بران آید	درین کورین روز چو کان آید
ز شمشیر او کندد سر ز شمشیر	برو جان بخت از هر برادر
برآمد ز جان بهودان جان	چو دم زو ازین دستان بدو
فغان از نبودن چنین بر جان	چو قدر در حیدر ز ناله دران
مخالف ز زبان کس نه	چو دیدند شیر بر باد زین
بهر بر که زو آن پسندد	چو خواهد به بند و پیک
زین تنک ابر جابر جان آید	فلک حلقه تنک بران آید

خدا از اول آنچه گوید کند	خدا را هیچ کم او نماند
چنان آفرین آفرید چنین	بروز جهان آفرین چنین
چو شمشیر بر دینا بخت بود	بهر آن بخت سر می و خود
ز شمشیر میدان خرقه ام	کمر بستد ز شمشیر کین
چو در بر خند اندر آمدش	ز بختش بر آورد دریا خروش
نارنج است که آتش از کرد	در آن کج در این ناله کرد
کمر شمشیر جامه تنگ آید	چو در کج بخت پیک آید
چو در زنت دیشیر با کتم	ز خون خاک راه سپهر کتم
بهر تنک این است در کوش	بهر زین ز شمشیر

رخ خاک از خشم خون شود	از گرم من کوه با من شود
باز افکند بخت کجاست	سخت است بخت کجاست
بند است چون زمره بر لب	خست سواران از شکر
سخت بخت و ناز و	ازین ناز و ناز
زلف بجان دل ندادم	مرا خوش بود حلقه گم کند
چو آنکه در حسن خشم بود	در دم برادم ز زینش چو شیر
ببارد و ستم کنند این	و بیان ایران و کردان چو
باشند مردان و جوان	مرا چون خشم با بیدار بخت
ازین نام خواهم داده بلی	ازین خشم میمست بلی

نور که پهلوان کرد شبر افکند	بین باز دست خشم افکند
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز
از اجناس و دین نفع و	بجز کردار در بخت افکند
مهر جان و شبر و خشم	سخت است بخت و ناز
ازین شت و ناز و	نور اگر خمدار این بود
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز
مرا شست سر و کلاه زین چو	سخت است بخت و ناز

چون چشم برآورد میدان زبان	نبش داد و خواهد از فرمان
نزدانی از پهلوانان	دل شیره و پهلوانان
جلادت شد در کار شکار	زبان در زبانی که در شکار
برازنده گرز و مفتاح	نوازنده ساز و خنج
زده در بر فرس نوا این بخت	مرا این قیام از پهلوانان
رخ خوان همز بود در دشت	ازین ساز میر و نوازندگان
چنگ شیر پروردگار با جارش یهود و نصاری	
چو آواز این دشمن کرد	شد آن بخت در زمین شده
پایخ در آفت گشت	چو از بر زمین و در خیم
بخت هم آید و درین کار	که آمد بخت چه درین کار
کمندار بر جلادت و دل	که یغما شد از دایره دایره

چون چشم برآورد میدان زبان	نبش داد و خواهد از فرمان
نزدانی از پهلوانان	دل شیره و پهلوانان
جلادت شد در کار شکار	زبان در زبانی که در شکار
برازنده گرز و مفتاح	نوازنده ساز و خنج
زده در بر فرس نوا این بخت	مرا این قیام از پهلوانان
رخ خوان همز بود در دشت	ازین ساز میر و نوازندگان
چنگ شیر پروردگار با جارش یهود و نصاری	
چو آواز این دشمن کرد	شد آن بخت در زمین شده
پایخ در آفت گشت	چو از بر زمین و در خیم
بخت هم آید و درین کار	که آمد بخت چه درین کار
کمندار بر جلادت و دل	که یغما شد از دایره دایره

بزرگوار و پرورشش بوسه داد	پس آمد بزدن در سینه کشید
که در آرزو است ای جان نوری	پس از مظهر خورشید نورانی
ترا بیاورد آفرینش بر است	از امکان جلال نبویان ترا
بیشع نور خورشید بر آید	نشاند سواد و معرفت
عین آخرت بر دست بگذارد	در آیت ملک بر ملک بگذارد
بر او غشش پیغم جلال ترا	بجز فتنه که داند کمال ترا
سر راهت ز غشش جان	برآمد بقدرت و خشنودین
مزد آدم و نوح و موس ترا	ستایش کنیم از ملک چاکرا
ز عجب ز خورشید عالم تو	به این کوه سندان آید

عجب است که مدخل از دست	ازین خورشید پرورش بفرست
خدا بایش از جوی و لاله کشید	درینکشت از کاف عجب کشید
سخن گویند از شد سخن بفهم	کشم بذر درشت در کلام
که چون کشید شد حاکم	بیشع بر زبان و دوا کرد
پس از خلق است بهودان	رفتند از آنجا و پادشاهان
بجای پرورشش آن سواد	خبر درشت در جوب نماند
چو در به غیبت بر آورد چو	ز پرورشش بیاورد در با خود
بند بر زده یک ابر است	فغانش کشد از بلند آفاق
و این سر بر سر چو	بیشعش خبر شد ز باغ

برادر چو مرک برادر شبنم

بختی گفت و موبد با بختی

کو اهل کوننا بزر بختی

سیدان خجاست ازین بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

ز بیدار شبنم برادر بختی

ز غارت بختی در دما بر بختی

سیدان که بختی در دما بر بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

جهان پهلوان گرانجامه کون

بختی گفت و موبد با بختی

کو اهل کوننا بزر بختی

سیدان خجاست ازین بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

ز بیدار شبنم برادر بختی

ز غارت بختی در دما بر بختی

سیدان که بختی در دما بر بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

ولا در دلب شکست پای کون

بختی گفت و موبد با بختی

کو اهل کوننا بزر بختی

سیدان خجاست ازین بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

ز بیدار شبنم برادر بختی

ز غارت بختی در دما بر بختی

سیدان که بختی در دما بر بختی

نواختر بد بر سر سردن

کجا که آتش شکر کشتی

بجای رخ نامند سرکش

زند دست ابرکا و سرگز کین

نرسد ز خشمش بر آن من

میدان نسیم بدو آن کند

ببندد ده جنگ و کفر بر بزم

باید سخن خنجر زندان

نقد با سر و دست سده در میان

میدان سر و دست و آتش

کند ز رخ کلاسر روی جان

گرانه و از دانا جنس خویش

چو سودا و درین بین میدان

ز نقد سر که دارم درین کارزار

چو پروخت زان در است آن بزم

که از جنس می سر و گردی نام

باید آنچه دارم بر عیار جنگ

نار که گفت نقد کند آرد بست

بخت که دارم بدست ازین

بشرط بر بدست از جنگ من

غایب منم کز یاد از کم و بیش

مشته نمی از ویران

غریب از جنسش شوم مردودار

بیش چنین گفتن از غنچه

منه از دهم آنچه برادر توانم

نمود و از کوشش نام

مرا جنس مرد در نام است

نامم ز دست از نقد جان

که از کفر و کرد در سر رخ زان

رو در سیم و سلام پیش آوری	هزار آری این خوشی آوری
در گزینش رمانی نیازی ز جان	یشبه خود نیز نیست ازین
بشیر خدا گفت زار و دانا	که نام تو چیست از در و دانا
بپوش مرا در این چنین شب	که نام من از در و دانا
که اندر آن عجب جبر است	که این نام زنده شیر است
بدر زبانه آن نام بر جان پیش	داده است بیک کس که بشی
از آن که شب بیده بود آن بجا	که آمد برون شیر زنده عجب
در بدست خود زنده شب	بپوشد و پیش و سلام بیک
سخن که بخورد زنده و دانا علم	بجز از این خواب هر چه

در گزینش

باز در سیم و سلام پیش آوری	هزار آری این خوشی آوری
در گزینش رمانی نیازی ز جان	یشبه خود نیز نیست ازین
بشیر خدا گفت زار و دانا	که نام تو چیست از در و دانا
بپوش مرا در این چنین شب	که نام من از در و دانا
که اندر آن عجب جبر است	که این نام زنده شیر است
بدر زبانه آن نام بر جان پیش	داده است بیک کس که بشی
از آن که شب بیده بود آن بجا	که آمد برون شیر زنده عجب
در بدست خود زنده شب	بپوشد و پیش و سلام بیک
سخن که بخورد زنده و دانا علم	بجز از این خواب هر چه

در گزینش

بازوق و مریغ آن زشت نم

معاف در نودان حبیب که در راه با جویب

بدانچه چون دست که فریاد

سپراز جلالت بگردید

و نه از زشتی آن بیکر

سپراز بخت بخت

بغیر رسید و نشد گداز

ابر خودت مریغ آن بد گداز

چو افتاد و نوبت بدارد

که بر وفق و شمس نماند هیچ

ز قدر آن نظر که کرد گداز

بر قدرت بار فضل و انعام

در آندم زنده بدارد

بدر بد عیش و شادی

زین بر آن برانم و بماند

دل خاک و مرقع خاک باشد

ز غنای نیا و جگر

ز غنای نیا و جگر

بدر زمان حدیث بجان آمد

چون بنمایان در خزان آمدند

بیزول در آید بچشم

بمنزله آن چون بندید

نهم انداخت و عین بیک

چون شد شیره حق بر خشت خاک

بدون شد بیکون اندک

جدا شد زمان ازین کائنات

قدردان هر چه زان کارزار

ز کف دست ما نماند چار

بهر که گشت بماند

بهر که گشت بماند

بروزد ایوان افلاک و خاک

نگد ماند است گسار خاک

در مقام جبر و کرم

چو بر باد شد نیم رخ جسم

بیکال در روح لایق در زمان

خطاب آمد از خالق انس و جان

که آید از چرخ عارفان و دود
بفرمان بکشای دود

بجز استر و بال خود در زمین
بگیرد یک دست نیر خاکی

که دست بداند از دست کین
شمارد بالا بر دین

زنده بر باد است که بر خشم دین
نه بر باد که در زمین

که دست بر دبالا بر دشت خاک
بکسب دست لاله گاه

بسجده انداخته چون دین
سجده دین بر این

بسنزد به جبریل این
چو دین رسدش ز جان دین

که در دشت بیجان در آن دعا
سجده خدا ببرد رضا

نکته شدن در جبهه با کار دین مجددا

بکمال

بسیار نماند در غده خاکی
بسیار از کمر نماند

چو با کمر خشم شد شاه
بپوشد پیش خاکی

عطار و خوار سپهر کبود
از اندم خفا گشت بودش بود

دست پیش نه زهره در آن خا
سر ایستاد خشم خدا

چو نوبت بخوابد شد شاه
بکسبش شد کوه زیان

بسیار نماند در دین
سر دین از دست خاکی

بفرخ آفرین هرگز آمد بوز
که بوسه هم آب در دین

بزیق دم تیغ خشم شاه
به خشم خفا گشت کوه

چو این تیغ در چاک آب خاک
بزیق از تر دین گرفت

چو بر شمس دم از جان بدوید	بما سرش بر از نزل ما نود
چو بر زرق نغم حق آمد فرود	سک کرد رخ بن چرخ
چنان بر عهد و نوکران خربست	دل کاو در بطین ما نشت
چو بنیاد باب و چو کبریا	چو در شمس بر زان بر او جوار
بدم و تو گشت با چرخ چین	بند و بستد و باران برین
صد است از صبح نیم سید	بر این خانه به پیش افیم سید
گرفتند که تب نادرین	ز غش از و شش آنچه بدورین
بر حلقه از گوش جبرسته	بقیون دست غنچه شد
چو در دهن بر جعدو بر شود	بکوه از نند آب یکسر شود

در غم شکم این است	کراوت با بر دست خدا
برید شد از صبح بر حلی	در آن در شمس هر چه
چنان بر شد از کاو و بر خان	که بر عرش شد ناز داران
چو در شمس بر کاو و ما نند	سک و حکایت این شمس نند
شیر خدا او را مکتب چو	خداوند دین دین و بکشد
چنان از صبح خیم خدا نند	سک شد بر شمس و نند
را نغان بر خورشید ما	ز نند خغان نادر شمس
خدا و شمس از چرخ نند	خدا آنچه شمس گفت از نند

چو در آن چو دیدند از نند
که با ندر دین شمس نند

بهرش برنده درخت هستند	در زمانه بر خورشید و ماه هستند
علم شد بیوف و دیران کفر	به هم در خفا و ندامت و کفر
شده ام خرافه و افتاد دم	چو بر شد از جهانم خشم دم
چنان شد که آن آتش نندوز	روان شد خشم و آتش نندوز
میان بلان شد و خورشید گدا	در آمد بناید و خورشید گدا
پیش بر سر آید و به خجسته	ز خون و سنجاق کرد و آتش گدا
بر آتش خنجر در صدف بگرداد	که این است خنجر در صدف بگرداد
زنده خدا است بر جان ز	شده را بود و کزین عذر
چو افتاد در قیل و قیام گدا	
شده این به برنده و لایس گدا	

بهرش برنده درخت هستند	در زمانه بر خورشید و ماه هستند
علم شد بیوف و دیران کفر	به هم در خفا و ندامت و کفر
شده ام خرافه و افتاد دم	چو بر شد از جهانم خشم دم
چنان شد که آن آتش نندوز	روان شد خشم و آتش نندوز
میان بلان شد و خورشید گدا	در آمد بناید و خورشید گدا
پیش بر سر آید و به خجسته	ز خون و سنجاق کرد و آتش گدا
بر آتش خنجر در صدف بگرداد	که این است خنجر در صدف بگرداد
زنده خدا است بر جان ز	شده را بود و کزین عذر
چو افتاد در قیل و قیام گدا	
شده این به برنده و لایس گدا	

هجوم آوردن صفای بدن بر روی زمین

چون آلوده دیدند صفای شوم	نمودند بر شکر بر زبان هجوم
در آن دم بدو در راه رسید	در آن زمین دید بر آن صفای

در صفت از صفای خیر کردید

در هر چه در درگاه چو کوه	از البرز و آلوند شایان شود
--------------------------	----------------------------

که آن در چه قسم بود

در زمین برین صفت و حال بود	در آن کوهن به پهنای او
نشان در دهان و صفای چو کوه	که صفت از عجایب چون کند
زین تا صفای این سپهر	چون اختر و نجم و ماه و در
نمودند ازین سن از در جهان	زین به خزان از کوه و آن
و نیز جهان صفای رشت	و هم زمان در زمین و جور

برداشتن از صفای خیر و آن صفای

نمودند صفای و سن و سال	بر کوه و آن صفای
------------------------	------------------



امثال دهنم در هر یک و کشتن برین

بسم الله الرحمن الرحیم

کند از دهنم این کشتن در است	کند از دهنم این کشتن در است
که در دهنم ایام خضر نیاید	که در دهنم ایام خضر نیاید
کجا که کمر رسد از خضر	کجا که کمر رسد از خضر
عبودیت پهلوانان در این	عبودیت پهلوانان در این
بیکه است به قارن دهنم	بیکه است به قارن دهنم
شکوه رخ ساین لاله بود	شکوه رخ ساین لاله بود
به پیش اندون کر سر زلف	به پیش اندون کر سر زلف
بیکه است از دهنم کشته و زانو	بیکه است از دهنم کشته و زانو
نظم سر داده خوش کوه	نظم سر داده خوش کوه

همه اندر آن بزم آمده بودند
 نشستند در آن بزم شاه جهان
 که از آن کم گفته سخن که در ظاهر
 که تا که روز به یک فریاد خوانست
 که شایسته انجم به بال اندریم
 بهند و شایسته بر سر آمد بهید
 در آن روز و چنان سر او ده گفت

نفتن چون زود به یاد جان

روین آید و سر از غریب

اگر سر در بزم پادشاه
 سر سبز و زار که گاه گاه
 خرد آهین و در کس جد یک
 منو چه چون این سخن که گاه
 که کرد بر زان سبب مود
 چه که در گفت بزمه شیرین
 چه در سر زار و زار که گاه

دل من بهر سحر نو نهاده می
 که زین کن ویران شیرین
 این پس سحر سحر شده است
 چه بشنید مال و دین گفت است
 به گفت ارشد بهر جهان
 تو به گفت بشین و دل شاه
 به بشیند سحر از این سخن

بفرما جان من از سحر گفتن مرا

بفرما جان من از سحر گفتن مرا

مرا که چه با شیرین بهر است
 مرا که چه با شیرین بهر است
 به شد بهر تو یک روزی کن
 مرا به شد بهر تو یک روزی کن
 به گفت ارشد بهر جهان
 تو به گفت بشین و دل شاه
 به بشیند سحر از این سخن

چه تو که دس که پرده بر جان
چه منم پهلوان که در بند و چین
سنان جانور از اندر خودم
که نایاب و بکر نگوئی چنین
پس نگه بگو در آستانم
تکلف ترا منم جز حبس کلاه
ادب در پیش عقل عیوش خود
بدان در پیش کاستن آلا

بخت ز بخت کوه کوه کرد

کشد چنگ بر جان باب
نوبسند نام مرا بر کین
نگر که نو روز در منم نکرم
بیا بزدگان ایران بر من
که عقل و خود با تو هم نیست
مب در میان طفلان رزق
که نا بچهارا ادب مرند
که از خاطر افتد در درج

بخت ز بخت جبراهید

کزین کرد و نخل و مال سوار
بکشود فارن سپرد آن پیا
رفتند کشود و جان بهم
پس آگاه و ستان جود
سرمند آن پسر بیک خوا
در گزده و دل بد شدند

سواران جنگ دود و پسته
دست آرد در بند و پیش کلا
او بشکرهای مهر شیر دهم
بودن رفت آبشکر بزم روز
بهرانه منزل بسته ای سبنا
چنین در نهان کشته علی بنده

بگو

که چرخ بود کوه کوه کشود
روشنی دل خود بر آرد کرد
تخت در کشت چون چنگ
گفت ای بیا بنده کوه کوه
بهشت کوه کوه با در چنگ
در بیکه کوه کوه نشد
برداشت بر بزم آید بخت

چه بر بزم آید سیدار

را در مجلس اسرار خان
برو چینه چوب اب کار
بهر بخت و باده بخت
مرا آن با خود صاحب اندر
که خشت مال که کلاه تنگ
بر آرد در ستم بگو درشت
که ادب در آمد چه مثل خورش

سر بخت از دست آید

بهر صلب خانه اند چشیر
صلب در آید بک بزر بید
صلح بکسان با خود بر
بستم صلح که افزون تر است
صلب و کشتن و نیکوست
بد گفتن بر و ستان نام
چو بید آن و بر پیش نماز

و با بزرگین از پا و او کبر
بکشت در آن کج بباب بند
بدان نایب ایشان یکا بشکرم
که این روز از ایشان مراد خود است
چنین شد و بزر از بد چستی
تخت مرا ادب کرد است نام
بد گفت اسر سبیل سر فراد

که بیای دستن قیام	نیارم صلب خانه را در کشت
بر آفت رستم ز کشتار او	بسو صلب خانه آورد و دو
بزدید و از پاشنه در بکند	مسان صلب خانه خود افکند
صلب در چون دید بر شکام	بود و بک ز رستم زال برام
بیزوان در کشتی پستی	سر خویش بر جاسران پائین
بر سید آفرید شد با ط	زبون رفت رستم چو زار و دا
سیان صلب خانه چون بکند	صلب ینا کاین خود را بدید

بودن شد بر صلب

بیزوان که او است با صفت

در کشتن زان تر توان در دهن	ناله بکس و از آغازه من
خاتم ترا زنده اند جهان	بچون سر و سخت شاه کیان
ز آتش یک ایستادی کین	کزید و دور آورد و دور زین
سمندر اگر سر کور ز کرد	بر این اندر آورد و بر سر او ز
بلید بجهان که کور ز بود	بران با خود صاحب اندر بود
درا دبد آندم در بنش بود	برانو سر خویش را بست بود
مقتن چو او را بد این کور بود	بیزوان بر سید پیش چو

اگر

که رستم بر سید و کپا و سر	که رفتش بر سید و پرا
ز بکند شد سوزانش خد را	بیدارش نی بزمین قبا
بدان با نوسنگ شوم ستم	بد گفت کور ز کاین نیست با
بیک حد بر هم زانم کورش	که بیدم سه راه بر شکش
نودان کون هر چه خواهر کن	نیم بدو چرا در این سخن
پیشیده و دم سبج برود	مقتن ز گفت بر او کشت مرد
پس لشکر زان زار در گرفت	من بکند و راه اندر گرفت

مقتن ز کور و چون کشت

ز رستم کور و کشت

بسر بر جلاطم چه خواهد رسید	بدل کشت این کور و کور
در جنت زار و زار و سست	که خود کام طغیست باشد بود
ندامم چه گویم بر دهن زار	کراد و برین رو چو آید بس
یک یزید بگرفت چاک بک	بکشت این و بر بد کی بکشت
پا رستم زان بگرفت برود	جهان دیر کور و کور کرد
بید از پا خویش کرد سبنا	نپس در رستم خاک کور کا
مقتن چو او را بد این کور بود	بدان کور و کور کا پد پیش

با کجا ایستاد بر جان و پیش
 نهان را نب اندر آمد چو باد
 پس آنکه رکابش بر سینه گفت
 ز دل ترس انداخت یکسر کن
 و چو نوازش کرد و گویا
 سپاس داد و اجد بر هم زخم
 کتم حلقه نقره در گوشش
 که در شمع زوایش نهاده بودش

چنان که ایستاد بر جان و پیش
 نهان را نب اندر آمد چو باد

مراد زین ذرات گفت سرا
 اگر کسی هر کام برده را می
 چه بشنید کوه در جز شکفت
 در دونه زوایش پرده چشمت
 رسیدند بر آن صوفی زان
 پا شک خازن در زخم زان
 چو در دانه دیگر برده چشمت

بشیر

شب تیره و ماه سپید آمد
 سپیده در بد قادن زد
 نهان بگودرز گشود گفت
 یزدان دارم خورشید ماه
 و اگر بسپار شتافت و امر
 نیامد و کرد تو در میان
 که انداختم او بکشت آدم
 چو باد رکاب ز منبر آدم

چو بشنید کوه در جز شکفت
 در دونه زوایش پرده چشمت

که در ذرات گفت سرا
 چه برستم شنید این چل گشت
 بود شبید اندر میان ساز جفت
 بگردان بر آورد و در عود
 بر آن بخت بهر که نیک خوا
 بنیم چون شیر در غار
 در آن لغو است و خازن بخت

بشیر

بیا به نزد نهان چو باد

بدو گفت اگر خبره سرور دهم

سرور که رفتن ترا در چهرت

سپاه که آفتاب زان زده است

بکش از طمع پیر که خدایا

بگو نام داد منت کیستی

نهان از این سخن چون گفت

بپایند از خواست هر چه

کزین به جا پیش رخ آید

چو بشیند فادن بر آفتاب

عمود کوان بر د بالار

نهان بر آفتاب چون پست

به چسبید اگر از کفش کرد

بزدشت بر کوان آب کرد

بیت و فادن زبانه برید

بدشنام و خوار زدن کشت

بگو که چه مرز و آبا و اجداد

نماند از این پهل لشکر کشت

در ابران سپه را سرور افتاد

در آواز داد کس بیدار این شد

چنین شدند و نیز از چاه پستی

مرام ایروز خوانند گفت

ز سبب و شتر که زیندان

پس آنکه ازین سر زبیر بگذرید

در آمد بدو همچو آواز کشت

جنان نامند پهلتن را کمر

گرفت از بوسه حدشن پست

پس آنکه بر آورد به نزد برادر

که دیده جان لحظه جان سپرد

نهان بفرید ، نند شیر

خود آمد از سبب و کوشش برید

چو کشتاد فادن به پیشکندید

چو ننگ انداخت بر پهلتن

نهان بخت و بخت و چنگ

بر آوردش ازین دزد و دزدان

ایران ابران چو شیر زبون

بجهد آنکه از شش بر گرفتند

دستی گرفت انداختد و گاه

در این دزدان و صدق از کشت

بختند کمر بر دال نور

که ایروز زمر بار و بخت

بخت است گناه و فادن بهم

چو دال این سخاوت نشیند و بد

ازین گفت مغزش در آمد بناب

سبب شتابان و دال درنگ

بغزاک حشم کب نماند

نکو به پروان گردان بر کشید

بزد کرد بر شش و پهلتن

گرفتند ال کمر گاه ننگ

بپیشش بچشم گفتند کزین

گرفتند کمر و دال در میان

بجهد آنکه بر دال بر آفتاب

نه به خنده کشت در آن روزگاه

در سبب و شتر که زیندان

بختند و دال در دال نور

که شتاب و دال بهم بخت

بخت است گناه و فادن بهم

چو دال این سخاوت نشیند و بد

ازین گفت مغزش در آمد بناب

سبب شتابان و دال درنگ

روزه وید آن چندی فریشتن
مبند فرگردن بال بال
مناده بسز ترک و در بر روزه
کنند بر بزرگ اسبی برین
و ایران ایران بر بند کردن
بچه بد رخ بختن مال
مگر که بسزد دل برایش

بدل کشان بر سر زاده

بگفت این و غریبه چون مندا
روز چنگ بر تنک مرگ چنگ
بخشید البرز از جادویش
برادر اسب که آغایه مال
بچه اندوز پشته زان سام
گرفت آتچان باده را چنان
پس آنکه برآورده باز داشت

نشسته میانش کو بسلتن
پس نشیند بر یک جا حال
روزه را روزه بر کرپان کرده
خوشن و خوشن چه در برین
نشسته پیشش چه کند آن
بدل گفت درو غایم من
پس آنکه بگیرم بر سرش

ز آدم چنین کسی نماند

برآمد بر آب نهان چه بر
روزه شد آتش که آتش چنگ
نشسته و بجا دست رو بر پیش
گرفت آن بمنز پرورد به حال
و کرده پیش نهاد کام
که موافق است روز او را بدن
پس آنکه بر آب دست نهاد

بجای

بیست و نه روز زان بست
خوشتر بر آورده چون چنگ
بها خواست البرز چون او بدید
ببروز زده سخت کرد آن
نمودید البرز از آن ضرب کند
یک چنگ زده بر کرپان مال
بر آورده از خاک در پیشش

بچه بد رخ بختن مال

روز بر کرپان البرز چنگ
غم آورده خاست بر آورده پیش
کرپان بستن که بخت بد بود
پس آنکه بر زلف آید آن
نشیند در بر باطن گاه پیش
گذاشته که گاه خوشند و مهر
در جبهه زده چنگ بر آورده

بها خواست بر او است چنان کند
بگذرد کران مال با بند چنگ
بروز چنگ و درو هم برودید
و پیشش بشد بر نور روشن
تو کف کرد آن که پیشش کند
بیک چنگ بر گرفت او را دل
نور چنگ بشد و بر پیشش

سر جان روز بست و مهر

بسان در فر که روزه داشت
بر خواست کش بر آورده پیش
بخشید ز جادویش که زاده
پس آنکه کشیم و نازان
که منم بر دم لاری سر گاه پیش
نزد نیت بر لا جود سپهر
کاهنا و بر خدایک آورده

پسینم روز که افزون تر است
بدو گفت ای که گاه نیست رها
اگر بود در مردم باز جای
اگر صبح سوز و دهم در
بند و سنان با تو ایتم بر
اگر آن مذهب شمشیر نیز
بر آفتاب دستان بر آفتاب

طبع خاص کرد و خاص کرد

که خدایم مرا که خدایم است
رضای من از کون رضای شما
اگر جفت حوا منم ایتم بیای
بره را کون خدایم هر
بیر بیان منم کون خدایم
نامم زابا سپر است
مران این خدایم را جیس

سوز آفتاب دستان بر آفتاب

چه خدایم بود بر سپهر آفتاب
بگویم بکر کران یال تو
بدو گفت ای که گاه نیست رها
نیز که منم نه خدایم تو
نیز دان بگو روز خدایم مران
بگفت این منم و در رخت
چو زان آید آنکه با نگاه خوش

ز خفت دشت ای که گاه نیست
که که بدید بگو کرد و کمال تو
چه خدایم تو را ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو
در سپهر آفتاب این ای که گاه نیست
بگو دشت ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو

بدو گفت ای که گاه نیست رها
بیر بیان منم کون خدایم
اگر جفت حوا منم ایتم بیای
بره را کون خدایم هر
بیر بیان منم کون خدایم
نامم زابا سپر است
مران این خدایم را جیس

طبع خاص کرد و خاص کرد

که خدایم مرا که خدایم است
رضای من از کون رضای شما
اگر جفت حوا منم ایتم بیای
بره را کون خدایم هر
بیر بیان منم کون خدایم
نامم زابا سپر است
مران این خدایم را جیس

سوز آفتاب دستان بر آفتاب

چه خدایم بود بر سپهر آفتاب
بگویم بکر کران یال تو
بدو گفت ای که گاه نیست رها
نیز که منم نه خدایم تو
نیز دان بگو روز خدایم مران
بگفت این منم و در رخت
چو زان آید آنکه با نگاه خوش

ز خفت دشت ای که گاه نیست
که که بدید بگو کرد و کمال تو
چه خدایم تو را ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو
در سپهر آفتاب این ای که گاه نیست
بگو دشت ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو

ز خفت دشت ای که گاه نیست
که که بدید بگو کرد و کمال تو
چه خدایم تو را ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو
در سپهر آفتاب این ای که گاه نیست
بگو دشت ای که گاه نیست
نیز که منم نه خدایم تو

چه بشنید از خفته گفت
 اگر او بدو سر که بودم پدر
 خفته ای که منم شش دهم
 بنمودنا بسنگ از بند
 فرستاد سر که انچه زان
 که ای کم خود بود بسیار گو
 اگر بجای بدسم منم از بند
 زان که کید مرث تا این زمان
 که از بند خواب ز منم بجای
 چه خود را بر آرد سپهر آفتاب
 کند کینه به تیغ و دگر
 نه از بند و چشم کریه کنم
 بختند و مجلس بیارند
 چه خوشبخت بدید بر چشمش
 جان کشت روشن زنده را
 بر آرد سر زان از جا خواب
 یک ترک بر سر ز غلام چاین

دانی زاده بر سر از منم
 که ز کشت از میان لبه کند
 ز خاک بربست چنان کند
 یک کرانه صد من زان
 در آید میدان چو شیر شایان
 زان سوی لرز چون کشت زان
 زان سبب به پوشیده ام
 بر آفریدی بر نهاده بخت
 ز غلام ز بخت زان
 که ز کشت از میان لبه کند
 کتا ای چوب پر شش پا
 که بند شمشیر بر کرد خاف
 کند می خنم از خنم و خنم چن
 بختاک بر بست آن چنان
 بر آید پس شش خود کرد شک
 زان بر آید در جلال زان
 چو زان بر آید در شش زان

نه از منم بگو از منم
 که بود شش و شش تر شک
 که زان به دگر شش بخت
 خفته است آن کرد از من
 بخت زان و تیغ کران
 بر آید زان که کیتی زان
 بر کرد پس چو شش بخت
 که زان شد و بد و شش
 بخت است چو شش بخت
 تو کشت یک کرانه غلام
 بر کرد پس کرد از من
 بست و کرد از بند
 هم و شش چو زان
 بخت و کرد از من
 بخت زان و تیغ کران
 بر آید زان که کیتی زان
 بر کرد پس چو شش بخت
 که زان شد و بد و شش

بران آمد از گرد و دیوی بخت
 برش کشیدی بود با من
 بشنخ زنده چفت شمشیر
 و غش بر می چون تو زینما
 مراد ابدی هر کلمه شش گوش
 میا زار بخیر بر بست تنک
 بر یک قلاب یک سبک دست
 چه با آدمی آید می سوی جنت
 اگر که خورده می بختش یک
 چه آمد شتابان می زنجار
 سپید وید بسیار در دشت
 بر سپید کانی شکر جگیت
 یک کشت این شکر زان رسم
 چه بشنید از دوا نام زان
 بنیداخت بر شکر آینه رنگ
 در ده تن بخت او ز مردم
 ز جادو و دیان بر آن بختند

اولی

بر داشت پنداره چون چنگ
 بر گردن لب کشاد کرد
 ز فلک پستیا اگر بر گرفت
 که قدر لب انداخت
 بر آینه شد شکر آینه زان
 چه زان لب سپید چنان دل دید
 ز آن بخت باره بر آن بخت
 که پنداره از هر آن بخت
 بر آینه زان بخت بر فرق زان
 بیضا و زان از خاک رسند
 چه زان سپید از آن بخت
 ز فلک پستیا اگر بر گرفت
 چه از آن بخت زان بخت
 چه از آن بخت زان بخت
 که کو کس بر کو کس زان
 خود آمد از آن بخت زان
 بیامر کلین جنت زان
 در بخت آن شکر چنان کس

برایش بخت یکباره سنگ
 بگردد از بخت استاده بود
 از لب قدر زان بخت
 گرفت و بخت است بر بخت
 که زنده بر لب سر سید حال
 از کو کس زان بخت زان
 بیامر کلین جنت زان
 ز فلک پستیا اگر بر گرفت
 شد شش خود در بخت یال
 از خاک رگب جگیت کشته
 بخت زان بخت زان
 بخت زان بخت زان
 سپید از آن بخت زان
 کو کس زان بخت زان
 زان بخت زان بخت
 بر بخت پنداره زان
 نو بیامر کلین جنت زان

سنجید زور بارو سر من
 چه بشنید از دوا این کلید کوش
 ز قیام بر دشت سنگ کران
 چه ز نو یک شد با سپید یک
 سنجید به البرز شد در شکست
 پس آنکه بر آرد و بالا می
 که ز شیر و قلاب سنگها
 چه پتیار و آنکه زب البرز
 سری پر خشم و دلا پر زکین
 بر آرد و بالا سر در زبان
 پر گشت خور و زور گشت چاک
 بر آرد و کرد کران پهلوان
 که از زور باد و نر آن کود خف
 بر شکست چنار و سپهر یک
 میسون بر آرد و البرز جوش
 به چوب چنار که نه خوش
 چنان که سپهر و آمد ربا

سخت

بر شش بزم گمشد به
 ز خاکش بر آرد و در جوش بر
 شکست خور و نزال و سپهر
 نه است که کرد و در یک گشت
 کوشش و دل پهلوان و در
 در آن پس باید بهی گشت
 و عاقت بر سپهر و زین
 در جهان نام تو کم شد
 طعن زده شیران تو
 به با بوش آمد کلید کوش
 بد گشت اسر پهلوان
 ز سپهر گشت و شرم تو
 بد گشت اسر پهلوان تو
 چرا نام کرد و البرز خویش
 خنک گشت به بد و گشت

درین گفتگو بود که از سخن
 بیامد آن خاد و زدن

کوشش بر سپهر و زین
 کوشش به کوشش کرد
 زور و نزال و سپهر
 درین دشت با نال و شکست چاک
 بر دلا که گشت و خاد و خاد
 مراد و سپهر و کوشش
 که اسر و خور و زور و زین
 روان را با تو بگرم باد
 خور و نزال نام شیران تو
 سر افکند و با سپهر و زین
 دلم و سپهر و نزال
 شب تر و زین و سپهر
 چرا آمد سستی و سپهر
 چرا آمد اسر و زین و زین
 چه بشنید از دوا این کلید

پیام آوریدش زبانش زخم
که این است پنج تو آمد بچنگ
اگر باج خواهر زاده ای سپا
زنده ز تو کرد که او باغش
چه بشیند البرز خندید گفت
بر آرد ز دل این بود پس
چه خاندن بشد ز زده سنان نام
از آن خبر ماند دل چهره گفت
پایه زبانش زده سنان نام

سپه زبانش زده سنان نام

ای دیده و زین زین لجام
غیبت که خودم است تنگ
سوزش سجده بزم بر آه
ترنج با دیده آرم به پیش
که بر پهلوان آفرین باجست
و گرنه نخواهم باج کس
بگفت که زبشت او زین پیام
بهم رفت چون غنچه باغفت
بالبر ز کار سر در رنگ نام

سوزش زبانش زده سنان نام

چه بشیند البرز گفت دوست
چنین گفت با دیده بان نال
بر دیده بان گفت اگر کایا
از آندم که او شد با آب اندر
چهارم دیده سنان خنده رای

بر زده دل با دیده اکنون تر است
که بر کو ز زبانه غر آن بر
بود همیشه کو زبانه آب
کمانش زدم که آید بر دهن
او معده و آتش دشت کرد زبانه

دلیس بیکهشت ایمر مرد
در آفرین بهشت ای دوده کینه
هم خجسته آید آید زبانه
کمانش زده سنان باغش
چنانش یک خانه زده خود
چه چاره است سنان باغش
بنا که بیدنه در باغش

زبانش زده سنان نام

سپه زده گفت اندر زبانش
زبانه سبک زخانی اندر کربخ
یک چوشتن آکنند دیگر سپهر
یک نرزه گفت دیگر محمود
بمانند بر جای که در سنان
پدر آنگاه بشیر به هم بزد
بخشیده البرز زده سنان

یک خانه آفرین زده کرد
بفرمود کرد آن پدر و محبت
ش زده سنان خانه آفرین
شاد آفرین پهلوان جهان
بفرمود کرد دهن جهان سنان
زده سنان و فکر در سنان
سپه زبانش زده سنان

زده سنان زده سنان

زبانش چون هم زده سنان
یک گفت زده سنان زده سنان
یک زبانش زده سنان زده سنان
کریان از آن کوه خنده زده
سپه زبانش زده سنان زده سنان
کریان زده سنان زده سنان
زده سنان زده سنان زده سنان

چه بر آن آمد بد آن روزگار	بچه خور و ساز و سبک پر
بسی تهنیت روان گشت مشک	نهان بر آفت چون مشک
کمان از قربان بر آرد دست	بر آرد و بر تر و بره کردشت
خود آمد از بار که در لوبند	در آن خانه آینه خود شکست
سوی خانه شد آتش زعفران	کشد از خشت خانه با خود گران
دم آورد آتشی از دم گرفت	خود انداختش محکم گرفت
چوب در است بر خلق از تیغ نیز	نشت و نمودش و کرد و نیز
داشت چو خورشید از خیمه	که جا داشت تا از آتش گشت
بچند آنکه ز بر رخاک	بچند داد خانه او را
نهان گمان از این خانه کرد	صد شصت و شش ساله کرد
آتش بر آتش او را بسوزد	چنانکه چوب در است با بر خشت
بر آرد با زو شمشیر و نیز	بر آرد بر شکم چند ز خشت و نیز
بر آید ز جای بر دهر خشت	بر آید بر دهر از آن گشت پس

نهان چو دیده او بزم آید	بدل گفت و بزم که باز شد
ز خاک بشت و چنان کند	بینه است بر گردان او کند
قد مکاره از بر نیز کرد خشت	بنده خداوند داد او را
نمود پس از بر خاکش	بکر ز گران باز از آتشش
ز بر سرش چند کرد گران	که اندر سرش زود شد گران
چو در است جانش تا بدین	بسیب اندر آن که بپایان
رو آید ز کوه در دهن	که فرزند برین چه گویم جواب
چو خدا داد کم گوید زدی	که تقصیر بر ما کیسه دی
سکندر کشتا کعبه کرد	که چندین چو در است خشت
بیان که با بر بپند ی تویم	این دشت و ما نون یکا بکریم
بکشتا بپند ی ما خوش است	که از بر آن دشت بر آتش است

مبادا کشیم از سر کرده سر
هم آتش بر خسته دل نگیب

بیدار از دامنش درفش

از دهم شده در میان شمشیر

شما بان از انگوهر بر آیدند
لذاتوی دستم خورشید چو بر

چنین گفت با لشکر راه بند

نه در چرخ در دم و نه در هند و هند

بیکتی چو البرز مردی شوخت
بدور روز روشن شب تیر شد

درین جا که آمد که دید جان

بیدار بر دل زده در زمان

بدو گفت بیدار کشید زینت
مبادا کشیم از سر کرده سر

م

دم آتش فشان از کشت سرد
مژده غم خور اکنون تو بالا کریں

چو شمشیر در میان بشد بگریز

ستاده بپایید البرز را
چنان در چرخ برده پهلوان

سر برفت سپید کوشید

خود ماند در میان از دهن گشت
ز بازش عاکشت بر پهلوان

بگذرد در غار در انجمن

که خوار از منم برج خواهد آمد
درین جا که ایران بخت انداخت

فدا و است بجان بدست بزر
دم آتش او چو سج سر دین

شما بان بیدار بالا می گوید

مناده بدوش او یکا کرد زار
خودشان در برنده کف از دین

بغیر از سر ز سر بیدار

سر آتش جبریت بدنمان گرفت
بدل گفت کار کاش بر جان

بمیرا بختی کرد شما سب

مرا زین سخن دل یکا بدی
سر منم چاک نهنگ انداخت

همگشت را بنگونه با آب شستن
بدو گفت کاین شیر دل پرهنر

چه چکار با تو بگو خال بود
ترا شده کور خست زان بود

چو بشنید از این سخن زان روز
چنین گفت با داور داوران

سپاس از تو دارم که این بیا
بسیار بیدارم که کاه ببرد

سپهر بود مارانه چکان بود
چنین گفت پس از زان روز

بفرست ازین کوه را بشدیم
نیز و سیاه تو را شدیم

بفرستند با شکر و اندر
چو رسم کند کرده بدش بد

لوازم

فرود آمد از باره هم زان روز
لوازمی را بر سر بسته بفرستند

چه دیدند آن بر جهان شدند
در سپهر آن زمین شدند

بهر آفرین کاین ترا سر برید
پس از آفرین رسم بپوش

که در کندن پوش شدند
در پیش کاین زمین شدند

نشانی از آن پهلوان و شاک
از آنجا میمان سر آمدند

پس از خوردن و آشامیدن
صفت در رسم چو شاک

که دارم پس از ده نیک اثری
در کوه چو شک و خوف از آن

لوازم



سپاسم بگو که سینه من کن
نه من از دوا من بخرم چون شفقت

کرده اید بگوید در همه شش کن
بدانان لطیفش در شش گفت

کر آب حیاتم تو بر لب من

بغیر از این دارم شبستان

بماند غلج در دست من
بماند شانه در خانه من

ببندد هر دو نیک بختی
بفرمود تا معبد آمد به پیش

نه من میان طلبت شبستان

بهر در صدقه عابران شبستان

شکر ز من کردش بشیرین من
بگردن دامن بدهش کرد طوفان

زناش که سبب اندر من
در آن و من نماند مگر بدون

الف در شش الف نام کرد

عبدی غفلت ز خانه کرد

کبشش چه در شبستان نماند
کبشش نه من به پیشی گرفت

از آن که شدن عاقبت گرفت نماند
از آن آمدن بهر سستی گرفت

